

اکبر نامہ

اٹل منظوم حمید کشمیری

(با مقدمہ میر عبدالواحد سادات)

بازتایپ و تدوین دیجیتال: محمد قاسم آسمایی

بازپخش: انتشارات راہ پرچم

شناسنامه کتاب:

عنوان: اکبرنامه

شاعر: حمید کشمیری

تحشیه: علی احمد نعیمی

تصحیح: محمد ابراهیم خلیل

اهتمام: محمد شفیع رهگذر

چاپ نخستین: انجمن تاریخ ۱۳۳۰

بازتایپ و تدوین دیجیتال: محمد قاسم آسمایی

بازپخش دیجیتال: انتشارات راه پرچم اگست ۲۰۲۵ / اسد ۱۴۰۴ (بعد از ۷۴ سال)



راه پرچم ناشران دیشه های دموکراتیک

www.rahparcham1.org

پوزش و تذکر ضروری:

کتابی که از روی آن این کتاب به شکل دیجیتال تدوین شده، با تأسف که خواندن شماری از کلمات نسبت فرسودگی کاغذ و گذشت زمان دشوار و در مواردی ناممکن بود، روی همین علت اگر اشتباهی در تایپ مجدد شماری از کلمات دیده شود، به بزرگواری خویش می‌بخشید.

با پیدا کردن کتاب سالم‌تر، این نقیصه برطرف و طرح کامل‌تری مجدداً همگانی خواهد شد.

غرض سهولت خواننده ارجمند، لینک دانلود شماری از آثاری مربوط به تاریخ این دوره، در آخر کتاب آورده شده است.
مدون دیجیتال اثر

اکبرنامه



از منظم حمید کشمیری

تحشیه: علی حسینی

بصحه: محمد ابراهیم طویل

سردار مجاهد ملی وزیر مصلحت اکبرخان غازی

اتمام: محمد شمس الدین

روی جلد چاپ نخست

فهرست

درباره منظومه حماسی - تاریخی «اکبرنامه»	۱
مقدمه	أ
اکبرنامه	۱
در نعت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات	۴
صفت معراج سرور عالم مفخر آدم صلی الله علیه و سلم	۵
در مدح سلسله حضرت قادریه رضی الله تعالی عنهم	۷
در مدایح ظل رب العزة كهف الفقرا شيخ غلام محی الدین حاکم کشمیر	۱۳
فصل در بیان موجب تألیف کتاب	۱۶
موجب اخراج شدن والی کشمیر شه شجاع الملک	۲۰
راهی ساختن رنجیت سنگه، هری سینگه را به حکومت شهر پیشاور	۳۴
داستان نامه فرستادن هری سنگه به نام دوست محمدخان	۳۷
جواب مکتوب از دوست محمدخان بنام هری سنگ و آمادگی مصاف هر دو سو	۴۱
مصاف نمودن هری سنگ با لشکر دوست محمدخان و کشته شدن هری سنگ	۴۷
هزیمت لشکریان هری سنگه بعد از کشته شدنش	۵۵
شنیدن رنجیت سنگ خبر کشته شدن هری سنگ و افسوس خوردن او	۵۸
در بیان عقد نکاح اکبرخان با دختر غلام محمدخان	۶۲
کینه ور شدن فرنگیان از کینه بیشینه دوست محمدخان و فرستادن برنس در کابل طریق سوداگری و فتنه انگیزتن او	۷۶
گذارش کردن برنس احوال کابل را بر شاه فرنگ و لشکر کشیدن	۸۱

- مصاف شجاع‌الملک با مردم قندهار و گریختن کهن‌دل و مهر‌دل بایران ۸۶
- خبر یافتن دوست محمدخان از آمدن شه شجاع و نامه‌نوشتن او بطرف
غلام‌حیدرخان ۹۰
- دل‌دهی کردن دوست محمدخان لشکر خود را و روگردان شدن آنها ۱۰۴
- رسیدن دوست محمدخان در شهر خلم و قدردانی یافتن او از میروالی و رفتن او از
آنجا بشهر سبز و از آنجا به بخارا بخواستگاری والی بخارا ۱۱۱
- رشک بردن میران بخارا بر دوست محمدخان و محبوس شدن او ۱۱۶
- رهایی یافتن دوست محمدخان از قید بخارا و گرفتار ماندن اکبرخان و سلطانجان
درانجا و مصاف کردن امیر با فرنگیان مرتبه اول ۱۲۲
- جنگ کردن دوست محمدخان با داکتر مرتبه دوم و کشته شدن داکتر از دست امیر
و قتل کاتلی از دست سردار یلان محمدافضل‌خان ۱۳۱
- فتنه انداختن لاطهه جنگی در میان مردم کوهی با امیر دوست محمدخان و روگردان
شدن آنها از امیر ۱۳۷
- رفتن دوست محمدخان نزد لاتّهه جنگی به لباس قاصدی و از آنجا بملک فرنگ
..... ۱۴۱
- تکلیف دادن شه شجاع خوانین کابل را بر رفتن لندن بمشوره لاتّهه جنگی و برنس
و فرصت طلبیدن محمدزمان معه همه خوانین و برپاشدن جنگ و فساد با شه
شجاع و غیره ۱۴۷
- کشته شدن برنس و بغارت شدن خزینه فرنگیان و جوش عوام بر فوج فرنگی
..... ۱۵۵
- تاراج کردن فرنگیان را خوانین کابل بغله دان ۱۶۱
- پادشاه ساختن خوانین کابل محمدزمان‌خان را و جنگ کردن لاتّهه جنگی با او ۱۶۵
- توپ اندازی کردن کابلیان از پشته بیمارو و قلعه محمود بجانب فرنگیان و عاجز
شدن فرنگیان ۱۷۱

خلاص شدن اکبرخان از قید بخارا بعنایت حضرت خواجه مشگل کشا.....	۱۷۹
بر تخت نشستن محمد اکبرخان در کابل و استدعای لاتپه جنگی بملاقات او و رفتن او نزد لاتپه جنگی و خزینه دادن او به اکبرخان	۱۸۷
کشته شدن لاتپه جنگی از دست محمد اکبرخان.....	۱۹۳
زاری کردن زن لاتپه جنگی در فراق او و عاجز شدن لشکر فرنگ در بالاحصار و هلاکت آنها در برف و خطا شدن طماچه دوهر سنگه از اکبرخان	۲۰۱
رفتن شجاع الملک بطرف جلال آباد و کشته شدن او	۲۰۸
نوحه کردن زن شه شجاع در فراق شاه و لشکر آرائی کردن	۲۱۸
عاجز شدن محمد امین خان لهگرد از خوانین و دادن او دخترش را ببنکاح اکبرخان و بر تخت نشستن فتح جنگ و وزارت کردن اکبرخان و منع کردن محمد زمانخان ازان و منازعه با اکبرخان و آشکار شدن فتنه شهزاده و قید شدن بحکم اکبرخان .	۲۳۰
خلاصی یافتن شهزاده و گریختن او بملک فرنگ و استقامت کردن خانشیرین با لشکر خود و فوج فرنگیان در مکان افشار و برآمدن محمد اکبرخان بجنگ او و رسیدن نامه دوست محمدخان به اکبرخان و رفتن او در خلم	۲۳۷
در بیان پیشوا برآمدن محمد اکبرخان و جمله اعیان و معتبرین کابل بملاقات امیر دوست محمدخان و ملاقات کردن پدر و فرزند باهم و کوائف آن	۲۴۳
تحمید و سپاس نامه در اختتام کتاب اکبرنامه	۲۴۷
خاتمه	۲۵۲
ملحقات اکبرنامه	۲۵۴

درباره منظومه حماسی - تاریخی «اکبرنامه»

«اکبرنامه» اثری منظوم در قالب مثنوی و یکی از مهم‌ترین آثار ادبی - تاریخی افغانستان به‌شمار می‌رود که در قرن نوزدهم میلادی توسط ملا حمیدالله کشمیری، شاعر و دانشمند اهل کشمیر، سروده شده است.

این منظومه به زبان دری و با پیروی از سبک و ساختار شاهنامه فردوسی نگاشته شده و به همین دلیل، شاعر آن به «فردوسی کشمیر» لقب گرفته است.

«اکبرنامه» به روایت جنگ اول افغان - انگلیس (۱۲۱۹ - ۱۲۲۱/۱۸۳۹ - ۱۸۴۲) خورشیدی می‌پردازد و تمرکز اصلی آن بر بازتاب رشادت‌ها و فداکاری‌های وزیر محمداکبرخان، فرزند امیر دوست‌محمدخان، از شخصیت‌های برجسته تاریخ معاصر افغانستان است. این اثر، علاوه بر جنبه‌های تاریخی و نظامی، بازتاب‌دهنده عناصر فرهنگی، اجتماعی و باورهای مردم افغانستان نیز در یک دوره تاریخی است.

بخش‌هایی از نسخه خطی منظومه که بقول کهزاد فقید منحصر به فرد نبوده است، برای نخستین بار در مجله «آریانا» در دوسال و شش ماه در کابل (۱۳۲۷ - ۱۳۲۹) خورشیدی نشر شده است.

یکسال بعد نسخه کامل و تصحیح‌شده «اکبرنامه» با همکاری انجمن تاریخ افغانستان و پژوهشگران، با تحشیه علی‌احمد نعیمی، تصحیح محمدابراهیم خلیل به اهتمام محمدشفیع رهگذر در (۲۶۴ صفحه) به چاپ رسیده است.

بعد از (۷۴) سال این اثر کمیاب تاریخی - فرهنگی به همت و زحمات فراوان فرهنگی نستوه جناب قاسم آسمایی و انتشارات راه پرچم - از روی کتاب نسبتاً مندرس، با دشواری زیاد بازتایپ گردیده و در (۲۷۸) صفحه بشکل دیجیتال تدوین و در کهکشان انترنیت، ثبت و در اختیار دوستداران فرهنگ و تاریخ افغانستان قرار می‌گیرد.

شایان ذکر است که ترجمه منظوم پشتو این اثر در سال (۲۰۱۱ م) توسط ملا محمدشریف جانان کاکړ آماده و از سوی مرکز مطالعاتی در کوئته منتشر گردیده است.

ویژگی‌های شاخص این اثر:

از لحاظ قالب و سبک، منظومه در بحر مثنوی متقارب، با تبعیت آشکار از شیوه حماسی شاهنامه به زبان دری فصیح با بهره‌گیری از واژگان عربی، ترکی و پشتو سروده شده است. زبان اثر ساده، روان و در عین حال سرشار از صنایع ادبی و تعابیر بومی و محلی است.

مضمون و محتوی این مجموعه، روایت منظوم جنگ با استعمار انگلیس، و ستایش دلاوری‌های وزیر اکبرخان فقید و یاران او، و احیای هویت تاریخی افغانستان است.

همانطوریکه حضرت فردوسی با شهکار خود به احیاء و معرفی «هویت» پس از حمله و استعمار عرب‌ها پرداخته است، ملا حمیدالله کشمیری نیز به تأسی از آن و با انگیزه‌ای فرهنگی و سیاسی، به بازنمایی حکایه و روایت مقاومت مردم افغانستان در برابر استعمار انگلیس همت گماشته است.

«اکبرنامه» را می‌توان از لحاظ ارزش ادبی و فرهنگی، حلقه‌ای مهم وصل در تداوم سنت حماسه‌سرایی تاریخی ما قلمداد نمود. اثری که رسالت انتقال میراث مقاومت و ملی‌گرایی را به دوش کشیده است.

اکبرنامه از منظر جایگاه و اهمیت نه تنها یک سند ادبی - تاریخی است، بلکه یکی از بارزترین نمونه‌های مدون ادبیات مقاومت در افغانستان محسوب می‌شود. این اثر از منظر سبک، زبان و محتوا، ملی‌گرایانه است که مورد تحسین پژوهشگران ادبی افغانستان و ایران قرار گرفته و در مقالات تدقیقی شباهت‌های آن با شاهنامه فردوسی مورد بررسی قرار گرفته است.

لقب «فردوسی کشمیر» برای حمید کشمیری از سوی نویسندگان افغان و

کشمیری، همچون صابر آفاقی، به دلیل مهارت او در خلق اثر شاهنامه‌گونه و حماسی اعطا شده است.

بدین ترتیب میتوان خاطر نشان ساخت که منظومه «اکبرنامه» از جایگاه مهمی در ادبیات دری برخوردار است و به عنوان سندی تاریخی - فرهنگی و ادبی شایسته توجه و بازخوانی در حوزه‌های تاریخ‌نگاری، ادبیات تطبیقی، و هویت‌پژوهی افغانستان معاصر است. این اثر گواهی است بر قدرت شعر در روایت تاریخ، حفظ حافظه جمعی، و ساختن روایت‌هایی از مقاومت و قهرمانی مردمان آزادی‌خواه و سلحشور وطن ما.

در رابطه ضرور می‌دانم تا به نسل نو افغانستان چهره‌های برجسته تاریخ‌نگاری، ادبیات و فرهنگ معاصر افغانستان و شخصیت‌های تأثیرگذار را که منجمله در معرفی و نشر این منظومه نقش داشته‌اند، به ایجاز معرفی نمایم:

البته افغانستان در سده بیستم شاهد ظهور شماری از روشنفکران، تاریخ‌نگاران و نویسندگان فرهیخته‌ای بوده و است که در تثبیت هویت فرهنگی و تقویت حافظه تاریخی کشور نقش کلیدی ایفا نموده و می‌نمایند.

در رابطه به منظومه مورد بحث، پنج چهره ممتاز شاعر، ادیب و مورخ: عبدالروف بینوا، احمدعلی کهزاد، علی احمد نعیمی، ابراهیم خلیل و شفیع رهگذر، که سهم چشمگیری در تکوین ادبیات معاصر، پژوهش‌های تاریخی، و نهادسازی فرهنگی داشته‌اند.

خوشوقت‌م که دوست والامقام و شخصیت گران ارج و نستوه فرهنگی جناب قاسم آسمای با آماده ساختن نشر دیجیتال آثار آنها، بحیث خادم صادق تاریخ و فرهنگ افغانستان در راه آن بزرگان قدم می‌گذارد.

۱. احمدعلی کهزاد فقید (۱۲۸۷ - ۱۳۶۳) خورشیدی

از پیشگامان برجسته تاریخ‌نگاری علمی و باستان‌شناسی نوین افغانستان، متولد شهر کابل و تحصیلاتش را در لیسه استقلال و فرانسه به پایان رساند. کهزاد با نگارش آثار ارزشمندی در زمینه تاریخ، فرهنگ و تمدن

کهن افغانستان به زبان‌های دری، پشتو، انگلیسی، فرانسوی و ایتالیایی، جایگاه بی‌نظیری در میان دانشمندان منطقه کسب کرد. او از بنیان‌گذاران حزب وطن و عضو تأثیرگذار در لویه جرگه (۱۳۴۳) خورشیدی بود. کهزاد فقید مدیر انجمن تاریخ، انجمن پشتو، و موزیم ملی و نخستین مدیر مجله معتبر آریانا به‌شمار می‌رود و «تاریخ افغانستان» (در دو جلد)، «افغانستان در پرتو تاریخ»، «افغانستان در شاهنامه»، مقالات تحقیقی متعدد و ترجمه‌های متعدد از متون باستان‌شناسی و تاریخ هنر در جمله آثار این شخصیت بزرگ و بلند مرتبت علمی و ملی افغانستان می‌باشد.

۲. علی‌احمد نعیمی فقید (۱۲۹۴-۱۳۶۴) خورشیدی نویسنده، مترجم، پژوهشگر و از چهره‌های برجسته مطبوعات و ادبیات داستانی افغانستان، متولد شهر کابل که پس از پایان تحصیل، فعالیت خود را در انجمن ادبی، انجمن تاریخ و مجلات معتبر آریانا، ژوندون و صکوک آغاز کرد. نعیمی افزون بر ژورنالیسم فرهنگی، در حوزه ادبیات داستانی، تاریخ‌نگاری، ترجمه و نقد ادبی آثاری قابل توجه خلق و به‌عنوان یکی از بنیان‌گذاران ادبیات معاصر داستانی افغانستان و نویسندگان نوگرایی فقید همانند محی‌الدین انیس، عبدالغفور برشنا، و پژواک شناخته می‌شود.

۳. ابراهیم خلیل فقید (۱۲۷۴ - ۱۳۳۶) خورشیدی متولد شهر کابل، شاعر، خوشنویس، نویسنده و آزادی‌خواه افغان که در دوره سلطنت امان‌الله خان نقش مهمی در عرصه فرهنگ، دیپلماسی در وزارت خارجه، سفارت افغانستان در لندن و به‌عنوان منشی اختصاصی ملکه ثریا ایفای خدمت کرده است. خلیل فقید با ذوق ادبی و خطاطی برجسته‌اش، بسیاری از فرمان‌ها و مکاتبات دربار امانی را تحریر نموده است. پس از سقوط نهضت امانی به

اتهام تماس با شاه امان الله فقید بدون محاکمه ده سال را در زندان سپری نمود. مراسله منظوم استخراج تاریخ، رساله راهنمای حج بیت الله و مراسله ای «یک مرد بزرگ» و سروده معروف «گل فروشم ز من گلی بخیرید...» که با آواز ملکوتی میرمن پروین فقید خوانده شده است، در جمع آثار شان می باشد.

۴. شفیع رهگذر فقید

از ژورنالیست ها و نویسندگان شناخته شده افغانستان است. او در کنار فعالیت در مطبوعات به عنوان تاریخ نگار و پژوهشگر فرهنگی نیز شناخته می شود. از نویسندگان واقع گرای ادبیات داستانی و از فعالان فرهنگی و مطبوعاتی که در جمع بنیان گذار ادبیات نوین داستانی افغانستان در نیمه قرن بیستم به شمار می رود.

رهگذر فقید عضو فعال انجمن ادبی کابل بود. نهادی که در شکل دهی سبک نوین نگارش، اصلاح ترجمه ها و تدوین ادبیات علمی و تاریخی نقش مهمی ایفا کرده است. وی همچنین در مجله کابل (نشریه رسمی انجمن) همکار و مسولیت روزنامه «کابل تایمز» را عهده دار و در اتحادیه نویسندگان افغانستان نیز همکاری داشته است. رهگذر فقید در زمان که متصدی روزنامه انیس بود، به نشر اولین مجله نهایت با اهمیت، «دکمکیانو انیس» اقدام نمود.

۵. استاد فقید عبدالرؤف بینوا (۱۲۹۲ اول سنبله ۱۲۹۲ ش. - ۲۱ جدی ۱۳۶۳ ش.)

مرحوم بینوا عضو انجمن ادبی و تاریخ، عضو مرکز تحقیقات بین المللی پشتو و عضو اکادمی علوم افغانستان، همانند سایر بزرگان مورد بحث ما، در بیشتر از یک قرن اخیر و بعد از علامه سید جمال الدین افغان و آغاز تجدد با نشر شمس النهار در جمع ستاره های درخشان فرهنگ و ادب افغانستان، شخصیت منور، مبارز، فرهنگپال، مؤرخ، شاعر، ادیب، مترجم و نویسنده مشهور و مدقق آثار قدیم است.

استاد فقید بینوا به خانواده علم پرور و عالم تعلق داشت. پدرش مفتی عبدالله و جد بزرگش عبدالحق آخوندزاده از علما و مفتی‌های بزرگ زمان خود بودند و استاد بینوا علوم دینی و فقه، صرف و نحو عربی را تا حد عالی نزد پدر فرا گرفته بود.

از استاد فقید به زبان‌های پشتو، دری و عربی آثار زیاد بنشر رسیده، هم‌چنان آثاری را از لسان عربی، انگلیسی و اردو به پشتو و دری ترجمه نموده است.

قاموس عربی - پشتو، قاموس پشتو و کتاب‌های درباره خوشحال خان و عبدالغفارخان (پاچا خان)، معرفی دوره هوتکی‌ها و شاعران آن دوره، ریشه تاریخی افغانستان و تاریخ قدیم کشور از آثار او است که دارای اهمیت بلند تحقیقی و علمی می‌باشند. اثر پر اهمیت استاد فقید در معرفی و شناسایی زنان افغانستان قبل از اسلام و تا قرن بیستم میلادی که در سال (۱۳۲۳ شمسی) با عنوان «پښتنی میرمنی» به چاپ رسیده از جمله آثار ارزشمند استاد فقید می‌باشد.

مجموعه اشعار استاد بینوا تحت عناوین د «مېنی مینه»، «پریشان افکار» و «برگ سبز» اقبال نشر یافته است. هم‌چنان درامه‌های «آشیانه عقاب»، «زرنگ» و «حکومت بیدار است» به زبان دری و «طوق لعنت»، «صدای وطن» و «اشتباه» به زبان پشتو از آثار اوست. بینوای فقید از جمله مؤسسان جنبش «ویش زلمیان» بوده و در دوره دوازدهم وکیل ولسی جرگه در دهه مشروطیت سلطنت بود. موصوف وظایف رسمی مهمی را در نهادهای گوناگون دولتی و فرهنگی انجام داده است. آخرین وظیفه دولتی زنده یاد استاد بینوا، به حیث سفیر دولت جمهوری دموکراتیک افغانستان در لیبیا در دهه هشتاد میلادی بود.

برای محمد قاسم آسمایی از روشنگران و مبارزان و متعهد و خادم سابقه دار افغانستان که طی سالیان متوالی مصدر خدمات شایسته بمردم گردیده و در جلای وطن و سه دهه اخیر مصروف کارهای فرهنگی و کتابخانه بزرگ دیجیتال راه پرچم و هم‌چنان درین اواخر کتابخانه دگری با نام «کتابخانه آسمایی» را ایجاد نموده است. به اثر زحمات سترگ او از شمس النهار، تا سراج الاخبار و ... ده‌ها اخبار،

مجله و کتاب‌های با اهمیت بزرگ تاریخی و فرهنگی بشکل دیجیتال تنظیم و در
کهکشان اینترنت پخش شده است، موفقیت‌های بیشتری آرزو می‌نمایم.
با حرمت

اعتذار

چون نشر این کتاب در مجله آریانا تقریباً دو سال و ششماه را در بر گرفت و از طرفی نشر و طبع آن بصورت جداگانه به روزهای قبل از جشن استقلال متقاضی بود، لذا فرصت کافی به ترتیب اغلاط طباعتی و تصحیح آن نیافتیم. امید است خوانندگان گرامی اگر در طی مطالعه به بعضی اغلاط لفظی برمی‌خورند برما به بخشایند.

(انجمن)

مقدمه

تاریخ معاصر افغانستان که با سلالهٔ محمدزائی شروع و الی یومناً ادامه دارد نظر به قرب زمان مانند تاریخ معاصر هر کشور و هر قوم بیشتر به یک سلسله یادداشت‌ها، مکاتیب، معاهدات، قصائد، شجره و انساب، رساله‌های منظوم و منشور جنگنامه‌ها، شنیدگی‌ها و چشم‌دیدها، اشعار و قصص عامیانه (فولک سانگ و فولکلور) متکی می‌باشد که بطور عموم اکثر آن طبع نشده بلکه پیش از چاپ جمع‌آوری و تدوین می‌خواهد و به اصطلاح غربی‌ها مطالب لازمه باید اول از «آرشیوهای خانوادگی» بیرون کشیده شود تا متون بدون کم و کاست در دسترس عامه قرار گیرد و آنگاه در اثر قضاوت‌ها آهسته آهسته خطوط اساسی آن دوره و جزئیات آن معین گردد.

راجع به تاریخ یک و نیم قرنهٔ اخیر افغانستان اسناد و مدارک به صفتی که ذکر شد در موزهٔ کابل و کتابخانه‌های رسمی و شخصی و بیشتر در میان خانواده‌ها و در دست افراد موجود است که چیزی بدست آمده و انتظار داریم چیزهای دیگر به رهنمایی اشخاص فهمیده میسر گردد و از میان نرود. در میان آثاری که عجالتاً در دست است مهمتر از همه اسناد آتی است: شاهان متأخر افغانستان (یک جلد در موزهٔ کابل)* مجموعهٔ خطی بی‌نام در ۴۶۲ صفحه شامل دورهٔ سدوزائی و محمدزائی، و یک جلد گلشن امارت** (نسخه خطی) در کتابخانهٔ مطبوعات در ۲۶۵ صفحه تحت‌نمره ۱۸۱ موجود می‌باشد. فرامین و مکاتیبی که از طرف شاهان،

* لینک دانلود کتاب دو جلدی «پادشاهان متأخر افغانستان اثر میرزا یعقوب علی خانی» در آخر کتاب گذاشته شده است.

** لینک دانلود کتاب «گلشن امارت» اثر نورمحمد نوری در آخر کتاب گذاشته شده است.

امرا و سرداران بنام نایب امین‌الله‌خان لوگری تحریر شده و یا میان اشخاص معاصر وی مبادله گردیده (سه دوسیه در موزه کابل)، سوانح شاه شجاع (یک جلد در موزه کابل) جنگ‌نامه راجع به جنگ اول افغان و انگلیس (یک نسخه در دارالتحریر شاهی و یک نسخه نزد حافظ نورمحمدخان و امین‌الله‌خان زمربالی)* و بالاخره اکبرنامه که اصلاً رساله ایست منظوم و به پیروی شیوه حماسی که خاصه خراسان است از طرف حمید کشمیری شاعر معاصر وزیر محمداکبرخان غازی در طی یکسال در ۱۲۶۰ هجری قمری (سه سال قبل از وفات وزیر مذکور) در کشمیر به رشته نظم کشیده شده و از نقطه نظر ادب و امانت تاریخی اثر گرانبهائی می‌باشد و به نویسندگان تاریخ معاصر افغانستان کمک زیاد می‌کند.

بناغلی عبدالروف‌خان بینوا مدیر عمومی پښتو ټولنه چند ماه قبل حینیکه در اثر دعوت (ادبی تولی) سرحد به پشاور رفته بودند ضمناً به معاینه کتابخانه جناب مولانا فاضل صمدانی صاحبزاده موفق شده و در میان کتب قلمی ایشان نسخه‌ئی قلمی از اکبرنامه را هم یافتند. بناغلی بینوا نظر به علاقه‌ئی که به احیای آثار تاریخی کشور خویش دارند می‌خواستند نقلی از آن نسخه قلمی برای چاپ حاصل کنند، ولی جناب صاحبزاده لطف بیشتری نموده اصل نسخه خود را به ایشان عاریت دادند مشروط به اینکه به طبع آن اقدام شود.

ملفت باید بود که این نسخه اکبرنامه منحصر به فرد نیست بلکه نسخ از آن در افغانستان در کتابخانه‌ها و پیش اشخاص موجود است و برای اینکه حین طبع اغلاطی را که عموماً هنگام نقل آثار قلمی از طرف کاتب بعمل می‌آید (و طبعاً در آثار منظوم بیشتر می‌باشد) با نسخه‌های دیگر مقابله و اصلاح بتوانیم دو نسخه دیگر هم بدست آوریم، ولی متن همان نسخه کتابخانه مولانا فاضل صمدانی را قرار می‌دهیم.

کاتب این نسخه معلوم نیست، خط آن متوسط است ولی اغلاط دارد که یک حصه آن از طرف شخص نامعلومی در حواشی اصلاح شده و در پاورقی‌ها از او به

* «جنگ‌نامه» اثر محمدغلام غلامی از جانب انتشارات راه پرچم به شکل دیجیتالی همگانی و لینک داندلود آن در آخر این کتاب گذاشته شده است.

حرف «م» یاد می‌کنیم. تاریخ کتابت این نسخه هم معلوم نیست و در صفحات اخیر چهار ورق آن از (۱۴۷ تا ۱۵۰) افتاده و به امر مهتم دارالعلوم رفیع الاسلام پشاور بقلم محمدایوب شاه مدرس اول دارالعلوم مذکور به تاریخ ۲۷ جمادی الاخر ۱۳۵۷ مجدداً تحریر و در متن گنجانیده شده است. در صفحه اخیر تاریخ وفات وزیر اکبرخان غازی از طرف شاعری استخراج شده که آنرا در آخر کتاب طبع خواهیم کرد.

نسخه دوم مربوط به کتابخانه دارالتحریر شاهی است که ازان در پاورقی به حرف «د» یاد خواهیم کرد. این نسخه ۳۹ سال قبل در کابل بقلم حاجی عمر یکی از احفاد سردار پاینده خان در عصر سراجیه تحریر شده و خود کاتب گوید: «تمام شد بدستخط کمینه خلق الله حاجی عمر پسر سردار محمدرسورخان پسر سردار رحمدل خان پسر سردار پاینده خان محمدزائی بتا ریخ ۱۷ شهر ربیع الثانی یوم یکشنبه ۱۳۲۹ بدارالسلطنه کابل در عهد سلطنت امیر ابن الامیر ابن الامیر ابن امیر پادشاه عدالت قرین اعلیحضرت سراج العملة والدین امیر حبیب الله خان ...»

در صفحات اخیر خود این نسخه يك قصیده از طرف کاتب در مدح امیر حبیب الله خان شهید دارد و در چهار صفحه دیگر تاریخ بعض وقایع مهمه مربوط به دوره محمدزائی ثبت است و حصه اخیر را هم در اخیر متن اکبرنامه خواهیم گرفت. نسخه سومی ما متعلق به بناغلی برهان الدین خان کشکی مدیر عمومی مطابع است و نسخه ایست بسیار تازه که ۱۵ سال قبل به امر ایشان (در اداره اخبار اصلاح کابل) نقل گرفته شده.

چون متن اکبرنامه منظوم است و در نظم با وجود مقابله نسخه‌ها بنابر بعضی ملحوظات ادبی دقت نظر يك نفر شاعر در کار است بناغلی ابراهیم خان خلیل عضو انجمن تاریخ در بعض موارد برخی اصطلاحاتی کوچک ادبی را ضروری دانسته اند که از طرف ایشان در پاورقی‌ها به حرف «خ» گرفته خواهد شد.

اگر چه وقایع متذکره این اثر جزء تاریخ معاصر افغانستان است و من حیث سنه و سال از حوالی ۱۵۰ سال بیشتر تجاوز نمی‌کند معذالک برای اینکه اشخاص و اماکن آن خوبتر به خوانندگان گرام معرفی شود بناغلی علی احمدخان نعیمی عضو انجمن

تاریخ مدیر مجله آریانا تبصره و حواشی و مقابله نسخه‌ها و تدارك تصاویر مربوطه آنرا متقبل شده اند و امید است با صرف مساعی ایشان این اثر بصورتی شایسته و مفید طبع گردد.

اکبرنامه سرآزین شماره در مجله آریانا و در عین زمان هزار نسخه علیحده هم ازان طبع خواهد شد تا در آخر کار اثر مستقلى هم بمیان آید.

در خاتمه انجمن تاریخ از ښاغلی بینوا مدیر عمومی پښتو ټولنه متشکر است و توسط ایشان از جناب مولانا فضل صمدانی صاحبزاده که از کتابخانه خویش این اثر قیمتی را برای چاپ به عاریت دادند کمال ممنونیت دارد و بنام کمک به تاریخ افغانستان از خوانندگان محترم خواهشمند است هرگاه بعضی یادداشت‌ها، مکاتیب، پارچه‌های منظوم و منثور، تصاویر مربوط به مطالب متذکره متن این اثر داشته باشند برای چاپ به انجمن تاریخ بفرستند و یقین داشته باشند که کمک‌های ایشان ولو هر قدر کوچک باشد برای ما بزرگ و مفید ثابت خواهد شد

احمدعلی کهزاد

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

اکبرنامه

خدایا جهاندار اکبر توئی^۱
ز دریای صنع تو گردون حباب
در اظهار قدرت ز بالا و پست
کجا عقل و ادراک ایزد شناس
اگر ذره را دهی التهاب
یکی قطره سازی محیط جهان
بگنجد فلک در یکی خردله
در ایجاد خلق ای جهان آفرین
تو دانی نمودن اگر خوش کنی
سمندر بر اثبات قولم جواب
بتی نغز چون لعبت آذری
بقدرت برون آوری گل ز خار
بذورات^۲ یکسان شده با غبار
گر اجساد پوسیده از نفخ سور
نه خود دایر این گنبد نیلگون^۳
چه ثابت چه سیاره قایم به تست

کرم گستر و بنده پرور توئی
ز نورت کمین ذره آفتاب
بهر بود و نابود داری تو دست
کند قدرتت را به ندرت^۴ قیاس
شود ماحی صد هزار آفتاب
کنی در حبابی محیطی نهان
شود خردله با زمین هم پله
نه تنها قدیری همین بر زمین
کزین خوبتر ز آب و آتش کنی
ز آتش دهد ماهی از قعر آب
ز خاک آفرینی به آتش بری^۵
کنی جمع پادزهر با زهر مار
براری ز خاک از نسیم بهار
برانگیزی از خاک در دم چه دور
نه خاک است خود در ثبات و سکون
ازل تا ابد ملک دایم به تست^۶

^۱ اکبر علاوه بر اینکه صفت خدا بوده صنعت براعت استهلال نیز است.

^۲ م: بذورات جمع بذر بمعنی تخم

^۳ ازین در نسخه «ک» دیده نشد.

^۴ ک: بذات قیاس

^۵ م: «و» «ک» و ز آتش بری

^۶ ک: ازل تا ابد جمله دایم به تست

کسی نیست کس ذکر تو کار نیست
 خطا نیست مانع عطای ترا
 نه ما ایستاده بخود مانده ایم
 حیات تو در ما فگنده است تاب^۱
 چو خور عکس خود باز خواهد ربود
 دهی دوست را محنت و رنج‌ها
 دران رنج انواع لطف و کرم
 ز طاعت‌وران تا به اهل گناه
 ز ایجاد ما و شفاعت گران
 که تا عاصیان را شوی چاره ساز
 و گر نه بیک غمزه لطف وجود
 کسی این سخن گر شمارد بعید
 بمقدار جرم ار نبیند عطا
 بانعام عام خود ای کردگار
 کنون مدعی سر بدعوی کشید
 که تا باز داند که کوه گناه
 سپردم ترا کار دنیا و دین
 که مطبوع کن کار دنیائیم
 بنعمت نگهداشتی جان من
 الهی کن این بندهٔ عیب‌ناک
 مکن بندهٔ پیر خود ناامید

بتوحید ذاتت در اقرار نیست^۲
 و لا نیست دافع بلای ترا
 نه از خوردن آب و نان زنده ایم
 چو بر ذرها پرتو آفتاب
 شود ذره نابود گویا نبود
 بداندیش را رایگان گنج‌ها
 دران گنج اصناف اندوه و غم^۳
 بجز رحمت کس ندارد پناه
 همانا که مقصود تست اندران
 کنی گرم بازار ناز و نیاز
 نی ماند نام گنه در وجود
 کند امتحانش بجرم «حمید»^۴
 پس آنکه بگوید که گوید خطا
 مکن اندرین دعوایم شرمسار
 بر غمش بکن عفو جرم «حمید»
 بدریای عفو است کمتر ز کاه
 نگویم چنان و چنین کن جز این
 و زان خوب‌تر کار عقبائیم
 برحمت‌نگهدار ایمان من
 برحمت ز آلائش عیب پاک
 باین سستی سخت و ریش سفید

^۱ نسخه ك: حیات تو بر ما...

^۲ این فرد در نسخه «ك» موجود نیست

^۳ «د»: از آن رنج انواع لطف و کرم / وزین گنج اصناف اندوه و غم

اما ك: دران رنج ... درین گنج...؟

^۴ حمید نام مؤلف است

چو آزدن پیر از کس قبول
 چو کردی تو موی سیاهم سفید
 مپرس از ثواب و گناهم مگر
 که آنگه کشایم همه بار خویش
 الهی ز جرمم جهان گشت تنگ
 روان رفته در مأمن مصطفی
 بیاوردمت عذر خواه بزرگ
 کمین بنده از بند آزاد کن

نداری کیش داری از خود ملول
 کن از لطف روی سیاهم سفید
 در آندم که رحمت شود جلوه گر
 کنم نازها با خریدار خویش
 فتادم بسر پایم آمد بسنگ
 زدم دست در دامن مصطفی
 مگیر و مسوز از گناه بزرگ
 روان شفیع الامم شاد کن

در نعت سید کائنات علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

خهی مالک ملک و ملک وجود
سرافیل گهواره جنبان اوست
که هم سکه نام حق نام اوست
بتصدیق وی نقش ایمان درست
که روح الله آمد ز مریم پدید
در ایجاد جزوش همه جز و کل
شفیع الامم صدر یوم الحساب
سبق رحمتش برده بر طیش او
شرف نام او کرده سجع نگین
سلیمان شده شاه دیو و پری
بگردون علمدار او آفتاب
قضا ناوک و شست و ترکش قدر
شده مظهر قدرتش دست او
در آخر ز عکس آمد اندر^۲ وجود
شد از صبح خورشید تابان پدید
ازل تا ابد روشن و متجلی
کند انجم از عکس خود تابناک
ز آدم مراد خلافت ازوست
و زان عز و جاهش ملک بی خبر
که نور دلش بود اندر وجود
ز نعلین او عرش را تاج داد
نمی آمد از خرمی بر زمین

زهی لعل یکتای سلك وجود
محمد که جبریل دربان اوست
چه شاهنشهی نامی آن نامجوست
زهی نام فرخ که گردد درست
از این نام روح الامینش دمید
در ارشاد مستر شدنش رسل
خود امی و کشاف ام الکتاب
فلک آستان و ملک جیش او
بدولت چو زر داغ او بر جبین
ز تأثیر آن طرفه انگشتری
سخایش محیط و جهان چون سحاب
اجل تیغ و حفظ خدایش سپر
روان گشت تیر حق از شست او
شده ممکن از نور او هر وجود
چو آن صبح از تابش خور دمید
ازو مشعل هر نبی و ولی
چو خورشید کاندرب شب از زیر خاک^۱
همه انبیا را شرافت ازوست
ازان پایگاهش فلک بی خبر
ببردند ازان قدسیانش سجود
خدایش چو تشریف معراج داد
ازان تاج سرپای عرش برین

^۱ م: تیره خاک

^۲ م: اندر آمد

صفت معراج سرور عالم مفخر آدم صلی الله علیه و سلم

عنان تافت بر قطع سبع اطباق
ز نعل برا قش رهی پایگاه
همه چشم بر ریزه خوان^۱ او
ملك بر ملك شد فلك در^۲ فلك
سرافیدل پر^۳ بر كشاد از كمین
قدم بر قدم راست می کرد دم
بر ... که آن گنج بی رنج برد
کزان رو سریش روان شد بباد
همه عرشیان دیده کردند فرش
ازان عرش شد عرشیان را مطاف
درآمد بخلوت گه لامکان
بدیدار دیدن شده مردمک
بهر موی گوش شنیدن کشاد
شنید آن چه نتوان شنیدن بگوش
که از آب جزویست بل عین آب
که گنجایش قاب قوسین نماند
بتشریح چون من کنم دل تهی
به نوری علی نور پیوست نور
و گرنه چه امکان^۴ حد بشر
ادا کرد در حضرت لم یزل
معرف بتعریف اهل عرب

دران شب که آن شهسوار براق
درخشان شده چهره مهر و ماه
الوالعزم ومرسل ثنا خوان او
خروش از سلام و درود از ملك
برافکنده در سد ره روح الامین
ز بار نبوت سرش گشت خم
مطاع و متاع دو عالم سپرد
سلیمان از تختش مگر کرد یاد
برآمد ز تخت روان چون به عرش
نمودند گرد سریش طواف
بفرمان فرمانده کن - فکان
همه عضو عضو تنش يك بيك
درو عکس و صف سمیعی فتاد
بدید آنچه کور است آن چشم هوش
چه بیند بجز آب چشم حباب
بصدر وصال آن چنانش نشاند
چو حق گفت او حی الی عبده
حجاب دوئی از میان گشت دور
همی کرد خود خویشتن را نظر
بجوشیدش از سینه علم ازل
صلوة و تحیت بحسن ادب

^۱ م : نان

^۲ م : بر

^۳ م : سر

^۴ م : زحد

جواب تحیت ز رب‌المجید
 ز می کز خم سרمدی نوش کرد
 ز افتادگان زمین داشت یاد
 ز حق بهره بهر ما خواست کرد
 ز معبود چون گنج مقصود یافت
 زمین کز عرب دولت آباد کرد
 بس سربسزی آورد چون نو بهار
 چو کرد آن شه دین ز دنیا سفر
 ابوبکر (رض) کوس خلافت نورخت
 ز تریاق فاروق (رض) عدلش امان
 سپس یافته نور عثمان (رض) ظهور
 علی (رض) زان پس شد امام انام
 ازین چار خورشید روشن گهر
 چو بودند این چهار تن از دوئی
 یکی گر دوئی آورد در شمار
 بس این دولتم از خداوندگار
 الهی باین چار ارکان دین
 برافراز ایوان ایمان من
 باین چار سلطان بېردم پناه
 ضعیف و نحیفم فقیر و حقیر
 دران داوری از وعید شدید
 صلوٰة و دعایش رسان بر دوام

بوجه فحیوا با حسن شنید
 عجب بین که خود را فراموش کرد
 مگر رحمت ایزدش داد یاد^۱
 همه کار ما کجروان راست کرد
 بویرانۀ این جهان روی تافت
 خراباتیان عجم یاد کرد
 بسی سرزمین شد بدار القرار
 بحکمش ز یاران خیرالبشر (ص)
 پس از وی عمر (رض) رایت دین فراخته
 ز هر ستم یافت ملک جهان
 شد آن نور قایم مقام دو نور
 برو گشت دور خلافت تمام
 ز ظلمت جهان پاک شد سر بسر
 مبرا و بیاک از منی و توئی
 برو شنعت و لعنت هر چهار
 که دارم بدل مهرشان استوار
 فروزنده شمع شرع متین
 بیفروز قصردل و جان من
 ببین بر شفیعان، مبین بر گناه
 بعصیان ز من عذر نسیان پذیر
 برحمت کن آزاد، مسکین «حمید»
 بر اصحاب و آل نبی والسلام^۲

^۱ خ: مگر رحمت ایزش یاد داد

^۲ م، بر اصحاب و اولاد وی والسلام خ: به پیغمبر و آل و صحبش تمام

در مدح سلسله حضرت قادریه رضی الله تعالی عنهم

سراج الهدی سید المرسلین
بر افسر خاص لولاك زد
ز راز جهانش بگفت آنچه گفت
بیامد چو دریای رحمت بجوش
بمردم ز من مشفق و مهربان
فراموش شود امت مضطربم
که این راز را با کس مکن آشکارا^۱
نهفته بهر کس که دانی رسان
بیار نخستین فرخ نهاد
شنید از نبی (ص) نکته در گوش کرد
ازان می فروزدش حیا و وقار
در آخر بساقی کوثر رسید
بشیر خدا در افکند شور
ز سوز دلش آب خون شد بچاه
کشیدند سر چار نخل عظیم
چو طوبی بملك جهان سایه ور
بروشن دلان سراج الهدی
شود ختم او ختم دور زمان
امام امامان امام حسین (رض)
بفرق جگر گوشه زین العباد
سراج الهدی باقر (رض) حق شناس
بعالم شعاعی بجعفر (رض) رسید^۲

چو ماه عرب شاه روی زمین
قدم بر سر تخت افلاک زد
خداوند گار جهان در نهفت
محمد (ص) ازان می که بنمود نوش
بگفت ای خداوندگار جهان
نخواهم که این باده تنها خورم
خطاب آمد از قادر کردگار
نهان گفتمت همچنان از کسان
ازان باده جام نخستینه داد
پس آنکه ازان می عمر (رض) نوش کرد
پس آنگاه عثمان (رض) شب زنده دار
با تمام چون دور ساغر رسید
دلش خون شد و مستی آورد زور
شنیدم که زد بر لب چاه آه
ز باغ وسیع نبی کریم (ص)
که شد شاخ هر یک گرامی شجر
ولی میوه نخل شیر خدا
بهر یک رسید و رسد بیگمان
ازین خلعت اول ازو یافت زین
چو او رفت این تاج گوهر نهاد
وزان مشغل نور کرد اقتباس
ز نورش که چون مهر انور رسید

^۱ م. که این راز با کس میگو زینهار

^۲ م: بعالم شعاعی به جعفر دمید

ز خاصان خلافت بکاظم (رض) سپرد
 رسیده بموسی علی رضاء (رض)
 نیابت به داؤد طائی (رح) رسید
 یکی زان شنیدی دگر هم شنو
 شده بهره‌ور شیخ بصره حسن (رض)^۱
 که ارشاد ازان اعجمی لبیب
 مکرر چو قند مکرر رسید
 چو داؤد آه‌ن دلان موم کرد
 برفت از تنش کرخ آمد بچرخ
 وزین تاج دولت بلند افسری
 در آفاق کوس خلافت نواخت

چو ماه از جهان دود ظلمت سترد
 ازو نقد سربسته مرتضی (رض)
 بارشاد آن‌نامدار شهید
 گرت هست ذوق شنیدن ز نو
 که از شیر حق مرتضی بوالحسن (رض)
 ازو تربیت یافت خواجه حبیب (رح)^۱
 به داؤد طائی (رح) ز اهل رشید^۲
 به تعلیم رازی که معلوم کرد
 ازو بهره‌ور گشت معروف کرخ (رح)^۳
 سری (رح) یافت از پای بوسش سری^۴
 جنید (رح) از سرافرازش سرفراخت^۵

^۱ حبیب عجمی: شیخی بود صاحب صدق و صفاء در ابتدای حال مالدار بود، اما بمجلس حسن بصری رسید و حق پرست شد. سنه وفات او را برخی ۱۲۰ و بعضی ۱۴۱ ه.ق می‌نگارند اما اغلب مورخین به این عقیده اند که در سال ۱۵۶ ه.ق وفات یافته است

^۲ ابو سلیمان داود بن نصر الطائی: از کبار مشایخ و سادات اهل تصوف بود. و از شاگردان حضرت ابو حنیفه (رض) بود. از طبقه اولی است و در طریقت مرید حبیب راعی بود. از جمله علوم حظ وافر داشت و در فقه فقیه الفقها بود با ابراهیم ادهم صحبت داشت تاریخ وفات او را ۱۶۰ ه.ق و بقولی ۱۶۵ می‌نگارند.

^۳ معروف کرخی، کنیت وی ابو محفوظ است. نام پدرش فیروز و بقولی فروزان بوده و برخی او را معروف بن علی خوانده اند. در علوم ظاهری شاگرد حضرت ابو حنیفه (رض) و در طریقت مرید حبیب راعی است. وفات او در سال ۲۰۰ هجری قمری اتفاق افتاده اما برخی ۲۰۶ هم‌نوشته اند.

^۴ سری بن السقطی: از طبقه اولی متصوفین است، کنیت او ابوالحسن بوده است. استاد جنید و سایر بغدادیان است و شاگرد معروف کرخی است. در ۲۰۳ ه.ق وفات یافته و در بغداد مدفون گردیده است.

^۵ جنید بغدادی: از طبقه دوم است کنیت وی ابوالقاسم و لقب وی قواری و زجاج و فراز است. او را قواری و زجاج از آن گویند که پدر وی آبگینه می‌فروخت. اصل وی از نهاوند است اما در بغداد تولد یافته است با سری سقطی هم صحبت بود در ۲۹۷ بدرود زندگانی گفته است.

^۶ حسن بصری: کنیت او ابو محمد بود و ابو سعید نیز می‌گفتند جامع علوم ظاهر و باطن بود در تاریخ وفات او اختلاف است برخی ۱۱۱ بعضی ۱۱۲ و ۱۱۴ ه.ق می‌نگارند..

ابو بکر شبلی (رح) ازو نور یاب^۱
 و زو شیخ بوالفضل واحد (رح) بنام^۲
 چو سر شاخ بر کرد سر زان درخت
 از پیوند آن شاخ شیرین ثمر
 ازان شاخ کو بر فلک سر کشید
 ازو شاه جیلان (رح) شده بهره ور^۳
 رسید آفتاب ولایت باوج
 بهمت چنان پای مردی فشرد
 پدید آمدش شورشی درنهفت
 که بر دوش من پای خیرالور است
 به تعریف کشف و کمالات او
 سیاهی گر از هفت دریا کنم
 شمارش کنم تا بروز شمار

شده چون مه روشن از آفتاب^۴
 شده بهره ور کرد انعام عام
 ابوا لفرح طرطوسی (رح) نیکبخت^۵
 شده بوالحسن (رح) در بزرگی سمر^۶
 ثمر بوسعید (رح) مبارک چشید^۷
 ز شاخ ولایت برآمد ثمر
 درآمده محیط ولایت بموج
 که گوی از همه شیر مردان ببرد
 که از جوشش باده عشق گفت
 قدمگاه من ر دن اولیاست
 بشرح کرامات و حالات او
 و گر سبجه از ریگ صحرا کنم
 به گفتن نیاید یکی از هزار

^۱ ابوبکر شبلی: از طبقه رابعه است. نام وی جعفر بن یونس است. عالم و فقیه بوده و مطابق بقول جامی مذهب مالک (رض) داشت. پدرش حاجب الحجاب خلیفه عباسی بود می گویند مصری بود به بغداد رسید. اما محققین او را خراسانی الاصل می دانند که در بغداد نشو و نما یافته است و مولد او را سر رشته فرغانه می نویسند به عمر ۸۷ در سال ۳۳۴ ه. ق وفات یافت.

^۲ شیخ عبدالواحد تمیمی، کنیت وی ابوالفضل و نام پدرش عبدالعزیز بن اسد بود. در طریقت مرید شیخ ابوبکر شبلی بود. در ۴۲۶ ه. ق وفات یافته است.

^۳ غوث الثقلین سید عبدالقادر جیلانی: کنیت آنجناب، ابو محمد و محی الدین و نامش سید عبدالقادر الجیلانی کتاب جلاء الخواطره و فتوح الغیب و دیوان اشعار و قصیده غوثیه و غنیه الطالبین از تالیفات او است. شام روز ۹ ربیع الثانی سال ۵۶۱ یا ۵۶۲ دنیای فانی را وداع گفت.

^۴ خ: شده همچو مه روشن از آفتاب.
^۵ شیخ ابوالفرح طرطوسی: از اعظم خلفا و مریدان شیخ عبدالواحد تمیمی است در ۴۴۷ ه. ق وفات یافته است.

^۶ شیخ ابوالحسن قریشی هکاری نام او علی بن محمود بن جعفر الهکاری است. می گویند هر شب دو ختم قرآن می کرد. در ۴۸۶ بدرود حیات گفت.

^۷ شیخ ابو سعید مبارک مخزومی: نامش مبارک بن علی بن حسین مخزومی است در سال ماده ۵۱۳ ه. ق وفات یافته است

بهرکس که آن شاه روشن گهر
دلش روشن از نور فی الحال شد
چوزد جوشش فیض آن چشمه سار
به تقسیم رزاق جامی چشید
مشرف به تشریف ارشاد شد
ابو صالح (رح) نصر قدسی صفات
از این خضر فرخ لقا جست آب
بنوشید ته جرعه جام او
ازو تربیت یافت سید علا (رح)
ز خلوتگهش شمس (رح) شد بهره یاب
فروزنده زان آفتاب زمین
ز فیضش شرف یافت سیدشرف (رح)^۱
درون دلش گنج عرفان که بود
به تقسیم خلق خدا را سپرد
ازان شاه آفاق سید حسین (رح)^۲
ازو عبد باسط (رح) شده مستفید^۳
چو آن شاهباز از جهان دیده بست

چو خورشید بنمود روشن نظر
اگر دزد هم بود ابدال شد
به رزاق زان مشرب خوشگوار
توگویی خضر آب حیوان کشید
جهان پر از فیضش چو بغدادا شد
بنو شید زان چشمه آب حیات
وحید زمان شیخ احمد شهاب (رح)
شرف یافت یحیی (رح) ز انعام او
پذیرفتش آئینه دل جلا
چو از برج بیت الشرف آفتاب
شده بدر دین شیخ سید حسن (رح)
منور شد از نور او هر طرف
پی خلق تفویض قاسم (رح) نمود
فزون از همه سیداحمد (رح) ببرد
ز آرایش باطنی یافت زین
باهل جهان فیض عامش رسید
بسجاده اش عبدقادر (رح) نشست^۴

^۱ شاید مطلب شاعر شاه مشرف باشد که از اکمل مشایخ زمین بود. اصلاً از قصبه تباهه است و بزرگان وی از کهتران پوری بودند. در سال ۱۱۳۷ حق وفات کرده است.

^۲ سید شاه حسین بن سید عبدالقادر بن سید احمد گیلانی لاهوری از سادات عظام گیلانی است. پیر کامل بود. در سنه ۱۲۰۵ ه. ق. ره عمر ۶۹ سال در لاهور وفات یافته است.

^۳ عبدالباسط بن رستم علی از علمای کرام و فقهای عظام هند است در حدیث و تفسیر و اصول معروف بود. تفسیر ذوالفقار خانی و رساله عجبالبیان فی العلوم القرآن از تألیفات اوست. در سنه ۱۲۲۲ ه. ق. وفات یافته است

^۴ شیخ عبدالقادر بن ولی الله محدث دهلوی است که در فقه مرد کامل بود. و در علم حدیث و تفسیر شهرت عظیم داشت. تفسیر فتح الرحمن را بزبان اردو ترجمه نموده است. در سنه ۱۲۴۲ ه. ق. وفات کرده است.

بدارالبقا چون ز دنیا شتافت
 پس از رحلتش گشت قایم مقام
 چو دورش بحد نهایت رسید
 خلیفه ازو حافظ احمد (رح) شده
 بنوشید از وی شراب طهور
 ز انفاس آن نوبهار نهفت
 به آن دولت آن شاه عالی مقام
 خلیفه شدش یار خاص شفیق
 چو رفت از جهان آن شه ملک دین
 گرفته باوج ولایت مقام
 ازان بحر ذخار فیض عمیم
 همی کرد آن شاه با تربیت^۱
 بظاهر ز یاران آن شاه دین
 سعید ازل نام عبد الهش (رح)
 چو در عهد ما این مبارک شجر
 برآمد ثمر زین درخت رفیع
 چگونه فرح بخش روح و روان
 الهی باین سرور انبیا^۲
 برفعت رسان پایه مرشدم
 به محشر امانم ز گرمای سخت
 سگ نفس من از سگی رسته دار
 چه امکان که لاف پریشان زنم

خلافت ز سادات محمود (رح) یافت
 بزرگی که عبدالله اش (رح) بود نام
 عنایات او بر عنایت (رح) رسید^۳
 پسش حافظ گنج سرمد (رح) شده
 سعید ازل شیخ عبدالصبور (رح)^۴
 غنچه دل گل محمد (رح) شگفت
 بخود در جهان کرد کنگال نام
 میان صاحب ما محمد رفیق (رح)
 شدش قرۃ العین خود جانشین^۵
 چو قطب فلک زان شدش قطب نام
 جدا شد بخوردی چو در یتیم
 چو روحانیانش بروحانیت
 یکی بود از اهل صدق و یقین
 نموده زر از سلوک آگهش
 چنین سایه دار است و شیرین ثمر
 محمدامین و محمد شفیع
 ثمر داشتی این درخت جوان
 بارواح این زمرۃ اولیا
 نگهدار در سایه مرشدم
 ده از سایه این مبارک درخت
 باین سلسله بسته پیوسته دار
 دم نسبت خود بایشان زنم

^۱ نسخ «د» و «ک» همی کرد آن شام جان تربیت. اما تصحیح خ: همی کرد آنتشه ولی تربیت

^۲ «خ»: الهی طفیل شه انبیا

^۳ شیخ عنایت، شاید مطلب شاعر شاه عنایت باشد که از مردمان اهل طریقت بوده و در سال ۱۱۴۱ هـ. ق وفات یافته است.

^۴ «د»: سعید زمان شیخ عبدالصبور

^۵ در نسخه «د» نیز عیناً چنین است. اما تصحیح «خ»: شدش قرۃ العین وی جانشین

بخواهد درین سلسله مرگ خویش
 نمک گردد از یمن کان نمک
 خطاهای بی عد و حد کرده ام
 که از کارهای صوابم خجل
 فتادم ز خودرایی از فکر تو
 بکثرت ز قصر فلك درگذشت
 گناهم بسوز از گناهم مسوز
 کن از ابر رحمت که روز حساب
 چو آن دفتری کش ورق کم بود
 کن آزاد مسکین «حمید» حزین
 مرانش ز درگاه خود ناامید

همین بس که این بنده دل پریش
 که چون خر بمیرد میان نمک
 الهی بسی کار بد کرده ام
 نه چندانم از کار بد منفعل
 نگشتم دمی همدم ذکر تو
 گناهم ز حصر ملك درگذشت^۱
 درخش درخشان رحمت فروز
 چنان شسته اوراق جرمم به آب
 ملك ساکت اندر حسابم بود
 الهی باین سروران گزین
 مکن رو سیاهش بریش سفید

^۱ نسخه «د»:

گناهم ز قصر فلك درگذشت
 بکثرت ز حصر ملك درگذشت

در مداخل ظل رب العزة كهف الفقرا شیخ غلام محی الدین حاکم کشمیر

شبی چرخ را گفتم ای ترك مست
 بود روز و شب تا بپایان دور
 نه عهدهت بود راست با هیچکس^۲
 بدور جفای تو گریان سحاب
 بباد از تو بنیاد هر خانه ایست
 در این روزها برخلاف قیاس
 گذشته از آئین و عهد نخست
 ز اوضاع خود بر کران بینمت
 بکشمیریان مهربان چون شدی
 کزین گونه در خلق آسایش است
 تو و اینچنین کارها ساختن
 دهد ظالم زاهد آزار بیش
 چون گربه به تسبیح و تمجید و زهد^۳
 بگو وجه تقلید و باین مکر و فن
 زد از صبح دم خنده آسمان
 خدا را فراموش کن ییاد من
 بتاراج غارتگری تیز دست
 سرشت تو بیداد و رسم تو جور
 نه دور کجت راست با هیچکس
 بتاب از تف آتشت آفتاب^۴
 خراب از تو هر جا که ویرانه ایست
 ز جور و ستم بینمت در هراس
 باین کشوری در درستی درست
 بکف سبحة اختران بینمت
 تو خود گرگ بودی شبان چون شدی
 نشاط و طرب اندر افزایش است
 دغا باز و نرد دغا باختن^۵
 زند کیک مسجدنشین سخت نیش
 نمایان ز روی تو تقلید و زهد
 به پیرانه سر راست کن این سخن
 بگفت ای سخن سنج شیرین زبان
 سخن کم کن از جور و فریاد من^۶

^۱ فعلا سوانح مفصل غلام محی الدین موصوف در دست نیست. امید است در مواقع طبع جداگانه کتاب در حصه ملحقات بتوانیم ترجمه حال او را به دسترس خوانندگان عزیز بگذاریم.

^۲ خ: نه عهد تو برپاست با هیچکس

^۳ چو گربه به تسبیح و تحمید و زهد

^۴ م: بتاب تف تست گرم آفتاب

^۵ دغا باز و نرد دغا باختن

^۶ خ: سخن کم کن از جور و بیداد من

که شیخ جهاندار فریادرس
چو او حاکم عادل و دادگر
بعدلش جهان زنده از خرمی است
اضافت چو با محی الدین غلام
چنان ظالمان بست بر چار میخ
ازو ملک کشمیر آباد شد
بعالم شده صیت انعام او
زدی لاف دریا بجود و کرم
برو ابر جوشید و شد خشمناک
نزد خاتمش نقش غیر از امید
تفاخرکنان زین شرف حاتم است
ولی زین خیالش که اندر سر است
بسی مسجد و خانقاه خراب
بجامع پس از روزگار بعید
شد از بانی اول و ثانی
سر قلس^۱ او پنجه زر ناب
روان کرد جوش که یک نیم شهر^۲
ازان جو که خلقی شده بهره‌ور
چو نوشید آبش همه جانور
زیارتگه اولیای کرام

ز اهل جفا پیشه نگذاشت کس
من و ظلم دیوانه بودم مگر
عجب بین که با شاه جیلان سمی است^۳
پذیر شود نسبت نام تام
که بر کند ز آنها بتوبیخ، بیخ
ز انصاف او معدن داد شد
خجل حاتم از جود و اکرام او
که من با کفش در سخا همسرم
ز سیلابش اندر دهن کرد خاک
چو نقش نگین روی نامش سفید
که تشبیه نامم بدان خاتم است^۴
زدن طعنه مهملی بر سر است^۵
ز آبادیش یافته فتح بباب
ز تعمیر او سر باقصری رسید
همین نامور بهترین بانیش
شده پنجه با پنجه آفتاب
ز شادابی آب او یافت بهر
بکشمیر پیدا شد آب دگر
دعاها کنندش برآورد سر^۶
شدند از سر اهتمامش تمام

^۱ «خ»: سر قبه اش پنجه زرناب زده پنجه با پنجه آفتاب

^۲ «خ»: روان کرد جوئی که یک نیم شهر

^۳ سمی به معنی همنام

^۴ «خ»: که تشبیه نامش بدان خاتم است

^۵ «خ»: بلی زین خیالش که اندر سر است جفا کی مجال جفا پرور است

^۶ «خ»: دعاها کنندش بشام و سحر

بایوان هفتم فلک کنگره
 سبک دوش کرده ز بار عیال
 چو از بار بی برگیش کرده خم^۳
 بزر کرده آراسته کار او
 ببرد از جهان اسم و رسم سوال
 جزای کرم ده بدنیا و دین
 بعقبی ز دیدار خود شاد کن
 ز انصاف او خلق مسرور باد
 که دارد چو خورشید روشن گهر
 اضافت بدین معرف بلام^۴
 چو رستم کشد چشم اسفندیار
 خردمند و هشیار و روشن روان
 بشمشیر آید بشیر افگنی
 در آرد برآرد پلنگ و نهنگ
 فزون تر ز ابر است و دریا و کوه
 بارژنگ و هوشنگ و پورپشنگ
 سراپا همه عقل و فرهنگ و هوش
 چو زر می دهد گنج بخشی— کند
 بجد و سخا و کرم بی همال
 رود خلق را عدل کسری زیاد
 که در گور ضحاک ماند نهان
 بکن عمرش افزون و دولت زیاد
 کنندش دعا خلق و آمین حمید
 بر اعدای خود باد فیروزی^۵

ز رفعت رسانید هر مقبره
 بی بینوایان آشفته حال
 اگر صاحب دختری داشت غم
 شده بهر حق یار و غمخوار او
 چو دریا بگسترد خوان نوال
 الهی باین نامدار گزین
 درین عالمش از غم آزاد کن
 ز اولاد او ملک معمور باد
 خصوصاً به آن سرور نامور
 بری پی بنامش چو یابد امام
 زهی شیر زوری که در کارزار
 جوان و جوان دولت و پهلوان
 چو بندد میان بر دلیر افگنی
 ز هیبت بالوند و دریای گنگ
 بجد و سخا و وقار و شکوه
 دلیری که آموزد آداب جنگ
 سخن رس ادا فهم و معنی نبوش
 چو شمشیر گیرد درختی کند
 بمردی و دانش عظیم المثال
 نشیند چو بر مسند عدل و داد^۱
 گریزد بدانگونه جور از میان
 الهی بتوفیق و انصاف و داد
 که تا روز و شب از قریب و بعید
 چو نام برادر ز بهر و زیش^۲

^۱ د: نشیند چه بر عدل و انصاف و داد

^۲ د: چونام برادر شود روزیش

^۳ خ: قد از بار بی برگی اش گشته خم

^۴ یعنی امام الدین

^۵ د: اغلباً گمان می رود که نام برادرش فیروز الدین بوده است

فصل در بیان موجب تألیف کتاب

شبی صحبتی اتفاق افتاد
همی خواند هریک غزل‌های نغز
شدی مغز شیرین‌تر از نیشکر
شدم بزم رنگین‌تر از لاله زار
به تعریف چشمی و یا نرگسی^۱
به تعریف روی کمان ابروان
گاهی شد مسلسل سخن در سخن
گاهی شد غزل‌خوان و گه مثنوی
که هیهات شد ختم اهل سخن
باشعار بی‌معنی و ترهات
بخود نام صاحب کمالی نهند
بجز شعر دزدی ندانند هیچ
به تعریف دزد و مضامین نغز
چو آن گوشت کز میش لاغر بود
کند خوش بنادان بخوش خوانیش^۲
که باید درو بود طبع قوی
بناچار ماند چو خر در وحل
که آرد آرد در من کار دست
ز نو داستانی برزمی کند^۳
بمغز از تف خشم جوشم رسید
ز گفتار باطل زبان بسته باش

مرا با بزرگان روشن نهاد
ازان هو شیاران بیدار مغز
ز الفاظ و اشعار شیرین و تر
ز رنگینی و معنی آبدار^۱
همی خواند اشعار عینی کسی
شد از بدر چاچی کسی شعر خوان
گه از وصف زلف شکن در شکن
ز خاقانی و سعدی و مولوی
در آخر کسی گفت زان انجمن
در این عهد جهال شهر و دهات
دم از اوستادان عالی دهند
ازین فرقه نازک و پیچ پیچ
ز اشعارتر آن یکی خشک مغز
ز چربی تهی گرچه یکسر بود
دهد چربی ازل جنبانیش
چو با صنعت نازک مثنوی
سر و کارش افتد نیابد محل
ازین بوالفضولان مغرور و مست
که نظمی به تعریف بزمی کند
چو این گفتگویش بگوشم رسید
بدو گفتم ای دوست آهسته باش

^۱ «د»: ز ابیات پر معنی و آبدار

^۲ «د»: باوصاف چشمان چون نرگسی

^۳ «ک»: که نادان شود خوش ز خوشخوانیش

^۴ «ک»: نظمی بتعریف رزمی کند / ز نو داستانی و بزمی کنند

سخن هست کاهل سخن نیست کس
 چو بر هیچ تخی نیا مد زیان
 خدا هر که را طبع موزون دهد
 بتحریف اشعار موزون کس
 ز بالا مگر بسته شد جوی فیض
 کجا خشک شد آب هر جویبار
 ز چالاک طبعان شهری خموش
 چو بلبل بیا در گلستان من
 نگرده دو نثرم ز سر تا بپای
 همه گفته من ز نو تا کهن
 بگو در همه نظم سنجیده ام
 باین سستی طبع و ضعف دماغ
 کشم ادهم طبع را تنگ تنگ
 چنان از زبان تیغ رانی کنم
 بچالاک طبعان جادو رقم
 کند بر من از گنبد آبنوس
 گر از عشقبازی برانم سخن
 چنان شوری از سینه بیرون دهم

چمن هست مرغ چمن نیست کس
 چرا این یکی تخم رفت از میان
 بادراك او بسته مضمون دهد
 ز بهر چه دزد بمضمون کس^۱
 که گردد کس از کس مددجوی فیض
 که برقطره دزدی رسید است کار
 بگفتار دهباشی دار گوش
 چو طوطی بخوان شکرستان من
 دگر در رد شیعیه و مدح چای^۲
 بعلم نظر بین سخن در سخن
 کدامین سخن از که دزدیده ام
 توانم اگر باشد اندک فراغ^۳
 دو اسپه دوانم بمیدان جنگ
 که تسخیر ملک معانی کنم
 کنم نیزه‌های قلم را قلم
 هزار آفرین روح دانای طوس
 کنم عشق را تازه داغ کهن
 که دیوانگی یاد مجنون دهم^۴

^۱ «د»: به تعریف اشعار موزون کسی / نخواهد مدد جوئی از هر کسی
 اما تصحیح «خ»:

به تحریف اشعار موزون کس / بدزدی الفاظ و مضمون کس
 فتد از برای چه ای نکته دان / کسی را حق داده طبع روان

^۲ «د»: نگر نظم و نثر از سر تا بپای / دگر اندرین رزم و در مدح چای
 / درین قصه رزم و در مدح چای

ازین اشاره شاعر معلوم است که احتمالاً اثری هم در توصیف چای به نثر داشته

^۳ «د»: توانم که گر باشد اندک فروغ

^۴ «د»: چنان سوز از دل برون بر رزم / که دیوانگی یاد مجنون دهم

و راز موعظت نکته رانی کنم
 روان می‌کنم آب از دیده‌ها
 چو این از من آید چندین قصور
 مگو نکته‌دان در جهان نیست کس
 به همسایگی قدردان با هماست^۱
 مثل راست زد آن یکی گوشه گیر
 چو اندیشه رو در سخن آورد
 بزم طبع استاد گردد بلند
 چو ممدوح نامش به تحسین بود^۲
 مرا بهر زه طبع ریش خود است
 ندارم طمع سوی مزد کسی
 چو آن تندرو گفتگویم شنفست
 که ای از همه در سخن پروری
 بخشم آمدی از برای همه
 اگر داری از راست گوئی نشان
 بگو قصه رزم شیر جوان
 که در جنگ کابل بدشت نبرد
 چو تیغش زبان تیز کن در بیان
 چو دعوی نمودی در اثبات کوش
 چو در گوش من گشت این ماجرا^۳
 بانواع تشویش و رنج و محن

توانم که جادو زبانی کنم
 چو انجم برم خواب از دیده‌ها
 ز بیدار مغزان شهری چه دور
 سخن دان بسی. قدر دان نیست کس
 زهی گفتن هم از کیمیاست
 که بر قدردان فکر داناست تیر
 چو تیر از بر قدر دانی پرد
 چو آتش که از باد گردد بلند
 بود چون کمانی که پزه بود
 خدنگم بقریان و کیش خود است
 نه من پاسبانم نه دزد کسی^۴
 بنرمی و خندان لبی باز گفت
 کمر بسته بر لاف و دعوی گری
 گرفتار گشتی بجای همه
 کنون دعوی خود بکرسی رسان^۵
 فرنگین شکن اکبر پهلوان
 چه شیران فگندست آن شیر مرد
 بمردیش کن مردی خود عیان
 و گرنه ز گفتار باطل خموش
 بجنبش رگ غیرت آمد مرا
 پریشانی حال و ضعف بدن

^۱ «د»: بهم‌سایگی قدردان هماست

^۲ «د»: چو ممدوح خامش ز تحسین شود

^۳ «ر»: چو در گوش من رفت این ماجرا

^۴ «د»: نه آن پاسبانم نه دزد کسی

^۵ «د»: کنون دعوی خود بکرسی نشان

ز غیرت بیک سال کردم تمام
 هجرت هزار و دو صد بود و شصت
 بصد عجز دارم چنین التماس
 چو آن خامه خورد شد در صریر^۱
 ننداز ثنای عطای حمید

بمقدار دانش بصد اهتمام
 و این تیر فکرت برون شد ز شست
 معنی شناسان روشن قیاس
 که بر من نخواهند شد نکته گیر
 نبینند سوی خطای حمید

^۱ این بیت در نسخه «د» وجود ندارد. اما تصحیح «خ»:
 که بر من نخواهند شد نکته گیر / اگر چند بینند نقص کثیر

موجب اخراج شدن والی کشمیر شه شجاع الملک^۱

از شهر کابل و گریختن بلودیانه مقابله کردن در اثنای راه و امیر شدن دوست محمد خان^۲ در کابل^۳

^۱ شه شجاع الملک: تیمور شاه بن احمد شاه بابای درانی هنگامیکه در ۱۲۰۷ ه. ق وفات یافت از خود ۳۶ اولاد که ۲۴ آن پسر بودند، باقی گذاشت. از جمله یکی زمانشاه و دیگر شه شجاع الملک است. پس از تیمور شاه، زمان شاه در اثر پشتیبانی پاینده خان محمدزائی بسلطنت رسید. چون زمانشاه می خواست نفوذ سران قومی را برای متحد ساختن ملت از بین ببرد، بعضی از سران قومی متأثر گردیده برای برانداختن او در سال ۱۲۱۴ ه. ق به تشکیل یکدسته مخالف پرداخته و در مقابل او، برادرش شهزاده شجاع را بروی صحنه وارد کردند. درین تحریکات پاینده خان رول بزرگی داشت. زمانشاه چاره را بر خود حصر دیده روزی در قندهار امر اعدام تمام سران مخصوصاً سران محمدزائی را صادر نمود.

فتح خان پسر پاینده خان از حصار قندهار برون جهیده جانب گرشک فرار نمود و با برادران دیگر خویش متفق گشت. و به قصد انتقام از زمانشاه آمد. اینست که شهزاد محمود، برادر دیگر زمانشاه را که در آن موقع به ایران بود وسیله انتقام گرفتن خویش از شاه زمان قرار داد، تا آنکه بالاخره عساکر شهزاده محمود به قیادت فتح خان کابل را فتح نمود. زمان شاه بسوی جلال آباد فرار نموده در حدود جگدک به عاشق نام شنواری پناه برد. بالاخره در همانجا اسیر گردیده و به امر محمود کور ساخته شد و در بالا حصار کابل محبوس گشت.

شهزاده شجاع که درین وقت در پشاور بود از کور شدن برادر عینی خویش بدست محمود باخبر شده به عزم انتقام برادر، به لشکرکشی پرداخت و کابل را بالاخره تصرف نموده محمود را زندانی ساخت، در سنه ۱۲۱۹ ه. ق بر تخت نشست و لقب شه شجاع الملک را به خود گرفت.

فتح خان که درین شکست بقندهار فرار کرده بود، دوباره واسطه برادرش در کابل به نزد شه شجاع الملک آمد چون در بین شاه و او مخالفت باطنی هنوز موجود بود پس از یک سلسله حادثات ناگوار و خانه جنگی ها که همه بر پیکر ملت صدمات مرگباری وارد نمودند، بالاخره شاه محمود که از حبس رهایی یافته و مجدداً بواسطه فتح خان تا اندازه تقویه شده بود، در جنگی که بین عساکر او و شجاع الملک در حدود نمله واقع گردید و قیادت عساکر شه محمود را فتح خان بدست داشت، شجاع الملک در کوهستانات ختک متواری شد و محمود بار دیگر در سنه ۱۲۲۴ ه. ق بر تخت کابل جلوس نمود. پس از یک سلسله حوادث دیگر از قبیل کور شدن فتح خان در هرات و بقتل رسیدن او بدست محمود و بر تخت سلطنت نشستن امیر دوست محمد خان برادر فتح خان، شه شجاع الملک که به هند فراری شده بود به معیت انگلیس ها وارد افغانستان گردیده کابل را اشغال کرد و پس از تقریباً سی سال مجدداً بر تخت سلطنت نشست (۱۲۵۵ ه. ق).

شه شجاع الملک شاه بدبختی بود و درین مرتبه هم نتوانست به خاطر آسوده کامرانی نماید و با حوادث بسیاری ناگوارتر از سابق روبرو گردید تا آنکه بالاخره بدست شجاع الدوله بارکزائی در حالیکه با سپاه جانب جلال آباد روان بود در حدود سیه سنگ کابل بقتل رسید.

چنین داد داد سخن گستری	گهر سنج گنج سخن پروری
شده قوم پائنده‌خان را نزاع ^۱	که در کابلستان چو باشه شجاع
ز سم سمندن لگد کوب شد	همه شهر کابل پر آشوب شد
میان میان روی شسته ز خون	نشد یکدمی تیغ الماس گون
نمی‌گفت غیر از بگير و بزَن	سخنور بخواب ارشدى مرد و زن

^۲ امیر دوست محمد خان: پائنده‌خان ۲۱ پسر داشت از جمله یکی دوست محمدخان است که در سنه ۱۲۰۷ ه.ق تولد شده است. از دوست محمدخان در تاریخ بار اول در موقعی نامبرده می‌شود که وزیر فتح‌خان برادر ارشدش پس از مغلوب ساختن شهزاده قیصر بن زمانشاه در حدود کوکران قندهار به طرفداری شاه محمود بن زمانشاه در سنه ۱۲۱۸ ه.ق بسوی کابل باز می‌گردد. درین بازگشت دوست محمدخان نیز با او همراه می‌باشد. اما رول حقیقی دوست محمدخان در تاریخ از موقعی جدی می‌شود که برادرش وزیر فتح‌خان در هرات بدست شهزاده کامران بن شاه محمود کور می‌گردد. درین وقت دوست محمدخان در کشمیر بوده از آنجا به پشاور آمده، آن ولایت را از کارگزاران شاه محمود تسلیم می‌گیرد و شهزاده ایوب بن تیمور شاه را به سلطنت برمی‌دارد تا آنکه خود از بین برادران متعدد در سنه ۱۲۵۴ بار اول به تخت شاهی افغانستان جلوس می‌کند. امارت اول مدت یکسال دوام می‌کند و در ۱۲۵۵ سپاه منظم انگلیس به معیت شاه شجاع داخل افغانستان می‌گردد.

و امیر دوست محمدخان و برادرانش مقاومت نتوانسته بالاخره به بخارا پناهنده می‌شود. در سنه ۱۲۵۶ مجدداً به عزم استرداد کابل به افغانستان داخل و تا کوهستان پیش می‌آید، اما کاری از پیش نبرده تسلیم انگلیس‌ها می‌شود و به هند اعزام می‌گردد.

تسلط انگلیس طولی نکشیده شاه شجاع بقتل می‌رسد. انگلیس‌ها افغانستان را به زور سرپنجه مجاهدین ملی تخلیه نموده و در اثر فشار ملت امیر دوست محمدخان به افغانستان فرستاده می‌شود. و دوباره در سنه ۱۲۵۹ به امارت می‌رسد. و بالاخره در سنه ۱۲۷۹ ه.ق در هرات پدرود حیات می‌گوید در جنب مرقد حضرت خواجه انصار رحمة الله علیه مدفون میگردد.

^۳ نسخه «د» چنین عنوان داده است: «آغاز داستان در بیان احوال خوانین کابل و سبب نزاع امیر دوست محمدخان افغان قوم محمدزائی با شاه شجاع و گریختن او بملک هندوستان»

^۱ پائنده‌خان: محمدخان سر سلسله دودمان محمدزائی ۴ فرزند داشت از جمله یکی اختیارخان بود. اختیار از خود فرزندی گذاشت محمد یعقوب نام. پسر یعقوب محمد سرور بود و از او فرزندی بنام حاجی یوسف باقی ماند. از یوسف خان دو پسر ماند حاجی جمال و زبیر. و حاجی جمال خان یکی از چهارده تن سران درانی بود که در عصر نادرشاه افشار سروری داشتند. حاجی جمال در موقع تشکیل دولت ملی افغانستان به احمدشاه درانی اطاعت کرد، و از طرف بابای درانی به او لقب سرداری داده شد. حاجی جمال ۴ پسر داشت و فرزند چهارم او پائنده‌خان بود.

پائنده‌خان در سنه ۱۱۸۴ ه.ق هنگامیکه جمال‌خان پدرود زندگانی گفت، هشت سال داشت و برادرش رحیم‌ادخان از او حمایت و پرستاری کرد. به سن ۱۶ به سرداری قوم ملقب گردید و این در زمان تیمورشاه سدوزائی بود در سنه ۱۲۱۴ ه.ق در قندهار با چندتن از سران دیگر قومی بحکم شاه زمان سدوزائی بقتل رسید.



شاه شجاع

شد آزرده از شهریان شهریار
 جفاجوئی و ظلم کردن گرفت
 شب و روز بر کین کمر بسته تنگ
 در آخر چو ادبار بروی شتافت
 دل از شاهی و مملکت بر گرفت
 به تدبیر هندوی کشمیری
 ز روباه بازی کشانش به برد^۱
 عطا از خطای قصاص پدر
 چو خورشید را تنگ گردد محل
 پس از رفتن او بزرگان به تخت
 به آن بختور خسرو تخت گیر
 به بستند در خدمت شه کمر
 محمد عطاخان که برتافت روی
 به جنگش فتح‌خان چو غران هزبر
 عطاخان بآمیزش رزم شیر^۲
 و لیکن چه پیکار او کار او

کس آسوده نگذاشت اندر دیار
 بسی خون ناحق بگردن گرفت
 ببازی‌گری‌ها همی کرد جنگ^۳
 ز میدان چو اقبال خود روی تافت
 به آوارگی ره خیبر گرفت
 بکشمیر چون شیر زنجیری
 بدست محمدعطاخان سپرد^۴
 بزندان چو زندان نمودش مقرر
 رسد آفتش از قران زحل
 نشانندند محمود بیدار بخت^۵
 فتح‌خان^۶ و پاینده‌خان شد وزیر
 همه حاکمان نواحی مگر
 ز کشمیر شد سرکش و رزم‌جوی
 فر و شان و جوشان چو ببر
 بمیدان رزمش برآمد دلیر
 نبود و درآمد بزندهار او

^۱ «د» به روباه بازی کشانش ببرد.

^۲ «م» و «د»: عطاخان بامیزی همچو شیر

^۳ «م» و «د»: ببارکزائی‌ها همی کرد جنگ

سلسله نسب محمدزائی‌ها به محمدخان می‌رسد و از محمدخان به باریک که سرقبیل باریکزائی می‌باشد می‌رسد. به این ترتیب: محمد بن عمر بن حضر بن اسمعیل بن نیک بن دار و بن سیفل بن نورالدین بن باریک.

^۴ محمد عطاخان بامیزی است که حاکم کشمیر بود. وزیر فتح‌خان به جنگ او رفته فراری اش ساخت و بجایش عظیم‌خان برادر خود را به حکومت آنجا گماشت.

^۵ در پاورقی‌های صفحات گذشته به شه شجاع‌الملک مراجعه شود.

^۶ فتح‌خان بن پاینده‌خان در ۱۱۹۲ ه.ق متولد گردیده در سنه ۱۲۱۶ ه.ق به وزارت شاه محمود ابدالی رسید. در سنه ۱۲۲۴ ه.ق بواسطه شهزاده کامران در هرات کور کرده شد و در سنه ۱۲۳۴ در حدود غزنی بدست شاه محمود بقتل رسید. مدفن او در غزنی به مزار علی لالا است.

رها گشت و افتاد در چنگ شیر
 ز آرایش کینه شد سینه شوی
 و لیکن به کشمیر ماندن نداد^۵
 ز دشمن بدشمن کند رستگار
 که عالم ازو بود لرزان ز بیم
 بکابل دگر رفت مسرور و شاد
 در آنجا بیاسود تاچند گاه
 یکی حکمران بود رنجیت نام
 ز گردن کشان برده تاب و توان
 که دارد بسی گوهر شاهوار
 برو دست جور و جفا برکشاد
 شب افروز لعلی نهایت عزیز
 فروزان تر از شعله کوه طور
 چه دارد بها این در بی بها
 بها دارد از کفش بر سر بزن
 گرفتم بدانم گرفتند باز
 گرفتار رنج و الم بود شاه
 زرش داد دل بر دو بیحد نواخت^۶
 ز نرگس برنج سفر لاله ریخت

شجاع از دم ازدهای دلیر
 و لیک آن جوان مرد فرخنده خوی
 ز کین گذشته نیاورد یاد
 چو بخشد رهائی خداوندگار
 برادر یکی داشت نامش عظیم
 بدو صوبه ملک کشمیر داد
 ز کشمیر آمد به لاهور شاه
 دران ناحیه بس بلند احتشام
 به پنجاب چون آب حکمش روان
 خبر داشت از دولت شهریار
 ازو خواست چون خواست سودی نداد
 گرفت از کفش آن گرانبایه چیز
 چه گفتندی آن لعل را کوه نور^۱
 بپرسید رنجیت از وی شها^۲
 بگفت این فروزنده در عدن^۳
 بیپوش از مردم سرفراز
 دران شهر القصه تا چند گاه
 سرانجام بامیر زندان بساخت
 شبانه گاه با میر زندان گریخت^۴

^۱ «د»: که گفتندی

^۲ در پاورقی های آینده مراجعه خواهند فرمود.

^۳ (د) و «ك»: بگفت آن فروزنده در عدن.

تصحیح «خ»: بگفت این فروزنده در عدن / بهایش بود کفش بر سر زدن
 بدین وجه از مردم سرفراز / گرفتم بدانسان گرفتند باز

^۴ نسخه «د»: شبانگاه از میر زندان گریخت.

^۵ «خ»: ولی بار کشمیر ماندن نداد.

^۶ «د»: زرش داد و دینار و بیحد نواخت.

شتابان چو شیر از ره کوهسار^۱
 چو آن راجه را بود طبع کریم
 در افشان کفش همچو بارنده میغ
 بدانگونه مهمانپرستی نمود
 ز ابر کفش بهره یکسان رسید
 چو او بادل تو درین کهنه دیر
 به تمهید چون برده شد نام او
 دل شه دران کشور تنگ تنگ
 یکی روز بر باد پا شد سوار
 شدش همعنان اندران راه سخت
 شنیدم که میرفت همدوش شاه
 کرا دیگر این دولت ارزان شده است
 به مقدور خود با تن مستمند
 ولی طاقت نزل مهمانداشت
 مگر گشت آزرده زان نزل شاه
 چه نزل آورد باز را عنکبوت
 بدو شاه دزدیده نگریستی
 بصد مهر برگرفتش اندر کنار
 جهان از تف سینه پر دود کرد
 شد از راه تبت بملک فرنگ

بیامد بر راجه کشتوار^۲
 جوانمردی وجود و لطف عمیم
 جوان دولت و تیغ زن نام تیغ
 که شه را غم کابل از دل ربود
 چو باران رحمت ز شه تا حمید
 دوم کم توان یافت یادش بخیر
 بجنت خدا بخشد آرام او
 بیامد نیامد صلاح درنگ
 برآمد بعزم سفر زان دیار
 بیک مرحله را جه نیک بخت
 بگریه همی خواند آن عذرخواه^۳
 که مهمان موری سلیمان شده است
 بخدمت کمر بست مور نژند
 که پای ملخ در خور خوان نداشت
 که اندر زمان کرد آهنگ راه
 که بیچاره خود آرد از پشه قوت
 سخن گوش کردی و بگریستی
 فشانده لولوی شاهوار
 بدستش ببوسید و پدرود کرد^۴
 دل از داغ چون غنچه لاله تنگ^۵

^۱ نسخه «د»: شبانگاه از میر زندان گریخت

^۲ امید است در قسمت الحاقات که در طبع جداگانه کتاب افزود خواهد شد درباره این راجه معلو

ماتی فراهم آوریم

^۳ نسخه «د»: مکرر همی خواند آن عذر خواه

^۴ «خ»: دودشش بوسید و پدرود کرد

^۵ م: دل از داغ چون غنچه لاله رنگ

نشیمنگه خویش لُدیانه کرد
 که از خویش هم سیم بسیار داشت
 همش سیم و زر داد شاه فرنگ
 وزان سو فتح‌خان شمشیر زن
 بدستور بنشست بر کار خویش
 بدانگونه داد وزارت بداد
 ز گیتی بمردم برآورد نام^۱
 جهاندار محمود گیتی ستان
 ملک داشت پوری همایون گهر
 بیک رنجشی مهر بگسیخته
 چو بی‌تاجور گشت تخت شهی
 وزیر خردمند نیکو صفات
 نبود آگه از رنجش کامران
 همین گام اول که در بارگاه
 بخوی بهیمی و طبع درشت
 تن چند دیگر که همره بدند
 بکابل ز سرفتنه برپا شده
 جهان از دو حکمی چه گردد بباد^۲

دگر جمع اسباب شاهانه کرد
 زر و العل و گوهر بانبار داشت
 هم از لشکرش کرد امداد جنگ
 چو وارد ز کشمیر شد در و طن
 همان شغل محمود^۳ بگرفت پیش
 که از آصف رفته نامد بیاد
 نه رستم برگردش رسیدی نه سام
 پس از چند که رخت بست از جهان
 شده کامران نام آن شه پسر^۴
 ز پیش پدر بود بگریخته
 ز شه ماند اورنگ شاهی تهی
 شد از بهر آوردنش در هرات
 که از من بدل کینه دارد نهان^۵
 درآورد افتاد گوئی بچاه
 گرفته بچندین عذابش بگشت
 چو رم خورده شیران بکابل شدند
 به هر ناحیه شور و غوغا شده
 چه صد حکم شد چون نخیزد فساد

^۱ «خ»: به گیتی ز مردی برآوردنام

^۲ «خ»: جهان از دو حاکم چو گردد بباد / اگر صد شود چون نه خیزد فساد

^۳ شاه محمود سدوزائی برادر شاه شجاع‌الملک است که در پاورقی‌های گذشته در ضمن توضیح اعلان «شاه شجاع» و «وزیر فتح‌خان» از وی تذکار گردیده است

^۴ شهزاده کامران فرزند شاه محمود سدوزائی است. این شهزاده در تاریخ قرن ۱۹ افغانستان چندان مقامی ندارد. کور شدن وزیر فتح‌خان بدست او در هرات سبب یک سلسله تحریکات و هیجانات داخلی شد. در سنه ۱۲۵۶ در کهستان هرات بقتل رسیده در روضه باغ واقع شهر هرات مدفون گردید.

^۵ «خ»: که از وی بدل کینه دارد نهان

ز مرگ برادر محمدعظیم^۱
 بکشمیر بگذاشت جبارخان^۲
 بخصم افگنی دست و بازو کشاد
 یکی را بگرز آنچنان سر شکست
 یکی را که از تیغ کین سر برید
 ولیکن بدل یار او کس نشد
 چوماهی درون جمله از خار خار^۳
 چو رنجیت را گشت زین آگهی
 ز یک سوی دارند باهم نزاع
 ز دیگر طرف کامران دشمن است
 چو دارد بداندیش در خانه جنگ
 سگان چون خروشدند از هر کنار
 بهر سو فرستاد نام‌آوران
 بزور و بزر فتح کشمیر کرد
 چو از هر طرف ملک افغان ربود
 بسی آمد و رفت و دیگر شتافت
 بمردندش از نامداران بسی
 چو تسخیر آن ملک آسان ندید

چو بشنید گشته دلش را دونیم^۴
 خود آمد بکابل چو شیر ژیان
 نشانند آن همه جنگ و کین و فساد
 که گردن کش دیگر از پا نشست
 دگر کس سر اندر گریبان کشید
 همه خوار و غمخوار او کس نشد^۵
 برونش چو گل خنده زن آشکار
 که از شه شد تخت کابل تهی
 دگر سوکمر بسته برکین شجاع
 همین وقت وقت شکار من است
 نیارد که آرد به بیگانه جنگ
 نماند بشیران فراغ شکار
 بفوج فراوان و گنج گران^۶
 چو ملتان بسی شهر تسخیر کرد
 عزمیت به تسخیر کابل نمود
 بسی جنگ‌ها کرد و سودی نیافت
 سپاهان و جنگی سواران بسی
 بجز آشتی هیچ درمان ندید

^۱ محمدعظیم‌خان برادر وزیر فتح‌خان معروف است. سردار کلان لقب داشته. در ۱۲۰۰ ه. ق تولد شده و در ۱۲۳۸ ه. ق وفات کرده است مادرش از نصرت خیل بود.

^۲ نواب جبارخان برادر دیگر وزیر فتح‌خان است که مدتی حکومت کشمیر را داشت مادرش از مردمان کوهستان کابل بوده و در ۱۱۹۷ ه. ق تولد یافته است. مرگش در ۱۲۷۰ ه. ق اتفاق افتاده

^۳ «ک» و «د»: چوماهی نهان جمله در خار خار

^۴ «ک»: چو بشنید گشتش دل از غم دونیم

^۵ «ک»: مددگار و غمخوار او کس نشد

^۶ «خ»: بفوج زیاد و زیر بیکران

درین روزها خان عالی محل
نیابت بدیگر برادر گذاشت
چو آن نامور سرور چیره دست
جوانمردی و مهربانی نمود
نموده بزور آوران دست زور
بهر سر که شمشیر کین بر فراشت^۱
بخویش آن جهان دار فرخ‌نهاد
نکرده بکس جنگ و کین پروری
بدان سان به آئین انصاف رفت
ز دانش قلم تیغ را یار کرد^۲
ز علامه‌های خواص و کامل
سراج الهدی شمع دین و رسول
به بینش یگانه بدانش فرید
بفتوای او عدل را کار بست
پسندید از جمله کارآگاهان
دو از میرزایان نیکو خصال
یکی میرزای بلند احتشام
دوم خاصه بارگاه رفیع
بتدبیر آن فیلسوفان دهر
که کابل زمین معدن داد شد
سه فرزند بودش بغایت دلیر

ز شست قضا خورد تیر اجل
که آن شیردل دوست‌خان نام داشت
بشوکت بجای برادر نشست
بانصاف و دین حکمرانی نمود
به شمشیر بنشانند شیران ز شور
ز تیغش امن خواست یا سر گذاشت
خطاب بلند امیری نهاد
کمر بسته بر عدل و دین پروری
که صیت وی از قاف تا قاف رفت
بتدبیر دانشوران کار کرد
گزیده به تقوی و علم و عمل
حقیقت شناس فروع و اصول
خدا ترس قاضی محمد سعید^۳
به بی حکم شرعی وجودی نخست^۴
پی انتظام مهان جهان
خردمند و دانا و شیرین مقال
که رزاق مستوفیش بود نام^۵
وفادار و جانباز عبد السمیع^۶
ز سر آن چنان رونقی یافت شهر
بامن و امان ایمن آباد شد
تناور چو پیل و دلاور چو شیر

^۱ «د»: بهر کس که شمشیر کین بر فراشت

^۲ قلم را به تیغ از خرد یار کرد

^۳ شرح حال قاضی محمد سعید در الحاقات اکبرنامه خواهد آمد

^۴ «ک» و «د» و بیوجه شرعی وجودی نخست.

^۵ ترجمه حال مستوفی عبد الرزاق در قسمت الحاقات «اکبرنامه» داده خواهد شد.

^۶ ترجمه حال میرزا عبد السمیع‌خان در قسمت الحاقات «اکبرنامه» داده خواهد شد

یکی نام افضل که در کارزار^۱
 دوم نام اکبر که کردی خراب^۲
 نمودی برش رستم نامدار
 سوم شیردل بود حیدر بنام^۳
 محمد حسین خجسته خصال
 نمود آن لقوماجش^۴ روزگار
 بتأدیب او هر بلند اختری
 امیر جهاندار گردون شکوه
 به نیروی آن هر سه شیر جوان
 چو اخبار این جمله کین و نزاع
 مدد خواست از شهریار فرنگ
 تو گفتی که جوشنده سیل بهار
 برادر دو تا داشت دیگر امیر

بچشمش نمی آمد اسفندیار
 بیک تیغ صد ملک افراسیاب
 سر رخس چون طفلک نی سوار
 بگردی چو نیره بمردی چو سام^۵
 گزیده در اصحاب فضل و کمال
 به تعلیم و تأدیب شان اختیار
 بدانشوری گشت اسکندری
 قوی پشت شد زین سه تا خاره کوه^۶
 ز سر زاده شد نام پائنده خان
 شد از شهر کابل بگوش شجاع
 بیامد بفوج فراوان بجنگ^۷
 ز لدیانه آمد سوی قندهار
 شده اندران سرزمین جایگیر

^۱ محمد افضل خان فرزند ارشد امیر دوست محمدخان است که در سنه ۱۲۳۰ متولد و در سال ۱۲۸۴ ه.ق بسن ۵۴ وفات کرده است. محمد افضل خان از مزارشریف به مقابل امیر شیرعلی خان برخاسته و در سنه ۱۲۸۱ ه.ق در حدود باجگاه جنگ میان اوشان در گرفت و محمد افضل خان هزیمت یافت. اما بالاخره در سال ۱۲۸۳ ه.ق کابل را از دست امیر شیرعلی خان و دیگر سران آنوقت متصرف شده بر تخت سلطنت جلوس نمود. زمام سلطنت او بیش از یکسال و چند ماه نبود. مدفن او قلعه هوشمندخان کابل است.

^۲ مطلب وزیر اکبرخان غازی قهرمان این کتاب است که شرح حال و زندگانی او را در ابتدا ملاحظه فرموده اند.

^۳ غلام حیدرخان فرزند چهارم امیر دوست محمدخان است ۱۲۳۵ ه.ق تولد یافته و در ... ه.ق وفات کرده است مدفن او در نزدیکی مزار عاشقان و عارفان کابل می باشد.

^۴ شاید یکی از اسمای محرف حکمای یونان باشد

^۵ «خ»: بگردی نریمان بمردی چو سام

^۶ «خ»: قوی پشت شد زین سه تن همچو کوه

^۷ این فرد تنها به نسخه «د» موجود است:

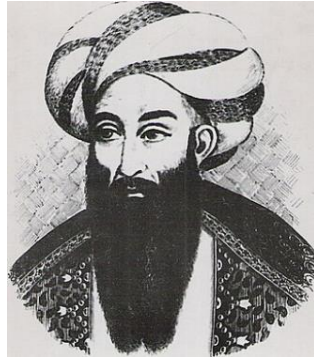
شجاع چون بیامد به جاه و جلال / هزار و دو صد بود و پنجاه سال



امیر دوست محمد خان



امیر محمد افضل خان



امیر محمد اعظم خان

شنیدم که پردل یکی داشت نام^۱
 زیون اندران کار زار آمدند
 بدادند از موج فوج شهی
 امیر دلاور دو منزل روان
 بزرگان و سر لشکران سپاه
 بمیدان رزم آمده اندرون
 امیر جهانگیر گردن فراز
 بصلح ملک جمله خوش دل نمود
 نگهداشت سرلشکران نزد خویش
 جز آن نامور سرور شیر مرد^۲
 نشسته خوش از وعده صلح شاه
 سپاهان کابل روان برقرار
 ملک خوش که بر عهد خویش آمدند
 بحاجب بفرمود کز خاص و عام
 چو لشکر بلشکر رسیده فراز
 که شمشیر تیز از میان برکشید
 زبان تیغ تیز از دهان نیام
 شد از شور شور سلام علیک
 شد از فوج شاه ثریا مقام
 بسی گوله افتاد از بیرهی

دوم مهردل خان عالی مقام^۳
 بقصد پنه در حصار آمدند
 امیر جهاندار را آگهی^۴
 سوی دشمن آمد دواسپه دوان
 دران جمله بودند خواهان شاه
 کشیدند سالوش پنهان برون
 چو دانست کاین ها نماندند باز^۵
 ملک نیز زین نکته غافل نمود
 سپه با یکی نامور راند پیش
 سپه بیخبر ز آشتی و نبرد
 ز اندیشه جنگ فارغ سپاه
 نهادند رخ جانب شهریار
 بانداره صلح پیش آمدند
 نسازی بکس منع بار سلام
 بفرمود سرلشکر سرفراز
 بدریای خون دشمنان درکشید
 برآورد و شه را نمود السلام
 ز بندوق آواز قلبی لبیک
 بسرخم نمودن جواب سلام
 بپوزش نه پای تخت شهی

^۱ پردل خان برادر امیر دوست محمد خان است که در سنه ۱۲۰۰ ه.ق تولد شد. در سنه ۱۲۴۵ ه.ق وفات یافته است

^۲ «د» خبر داشت آن نامور

^۳ مهردل خان نیز برادر امیر دوست محمد خان است که تولد او در سنه ۱۲۱۲ و وفاتش در سنه ۱۲۷۱ ه.ق صورت گرفته است.

^۴ «د»، امیر جهان جوی را آگهی. «ک»، امیر عدو بند را آگهی

^۵ «ک»، «د»، چو دانست کاین ها بمانند باز

رسید اندران حلقهٔ ابتلا
وزان سو میان بسته شمشیر ماند
فتادند چون شیرها در رمه
ملك را ز یغما طهارت شکست^۳
شد از حلقه بیرون چو تیر از کمان
حیات از پشش گفت الوقت سیف
فتادند هر سو هزاران هزار
که خونی رخ شر و گردون شده^۴
کف پای زهره حنا بسته شد
فلک نیز گلگون تازه بست
نگاری دگر یافت کوی نگار
مگر اقطع و اعرج و لوک و لنگ^۵
قضا گفت بس کن بس است اینقدر^۶
ز فوج فرنگ آمد اندر کمند
به شهر خود از مهتران هر کسی
رها کرد بگرفته اسباب و رخت
بخدمت‌گری کشت فرمان پذیر
بیاورد و بخشید با هر کسی
بدولت بسوی وطن بازگشت^۷
مرا ده بشکرانه اختصار

چو مهمان ناخوانده ترك قضا^۱
ازین سوی بندوق گوهر فشاند
بفوج فرنگی دلیران همه
کشیدند گردان به تکبیر دست
ز نیرنگ کج بازی آسمان
گریزان همی رفت و می گفت حیف
سپاه فرنگی دران گیر و دار
چنان موجزن قلمز خون شده
ز فوارهٔ خون که برجسته شد
ازان خون زمین چهره را غازه بست
ز شنگرف خون اندران کارزار
نمانده کسی از سپاه فرنگ
قدر کرد خون مخالف بدر
کیول نام نام آور سربلند
جز او نیز از نامداران بسی
ولی هریک آن سرور نیک‌بخت
مگر يك کیول^۲ کو به پیش امیر
جهاندار مال غنیمت بسی
بفیروزی و فتح دم‌ساز گشت
بیا ساقی از جای جامی بیار

^۱ «ك»: چو مهمان ناخوانده تیر قضا

^۲ امید است آتیاً دربارهٔ این افسر انگلیسی معلوماتی بدست آورده و در قسمت الحاقات کتاب بیفزاییم

^۳ «ك»: ملك را ز اغما طهارت شکست. «د» ملك را ازان غم طهارت شکست

^۴ «د»: که خونین رخ شیر گردون شد

^۵ لوک کسی که با دوزانو و کف‌های دست راه رود (برهان قاطع)

^۶ «خ»: قدر کردن خون مخالف هدر درنسخه «د» این بیت اضافه شده:

گرفتار گشتند و آمد به بند / ز گیتی بدیدند ز انسان گزند

^۷ «د»: بدولت به کابلستان باز گشت

که صد داستان در یکی داستان
گرت نیست دل خوش ز اجمال من
که تا می شود بر بزرگان پدید^۱
بیان کردم از گفته^۲ داستان^۲
بیا تا به تفصیل گویم سخن
که در هردو فن دست دارد حمید

^۱ «ك»: که تا برشود بر بزرگان پدید

^۲ «م»: بیان کردم از گفته^۲ داستان

راهی ساختن رنجیت سنگه، هری سینگه را به حکومت شهر پیشاور

نباشد که باشد ز هر دوست دور
نه سر بلکه مایه هر بلاست
جز این جرم بروی چه موجود شد^۱
نه ایمان گذارد نه دنیا و دین
بسی شهر از دست افغان ربود
ندیده کسی. همتراز وی خویش
چو ملتان و پیشاور و شهر سند
بزد کوس دارائی و خسرو
ز فرماندهان جهان پیش و پس
بهر سو که شد گنج بی رنج یافت
چنان بر سرش زد که جانش پرید
روان نائی کرد در هر دیار
هری سنگ شیرافکن و پیل تن
فرستاد تا برنخیزد فساد
بیاموخت و سم جهانانیش
ز پیکار دشمن خبردار باش
نه بی جوشن است و نه بی تیغ تیز
که آنجا هر کوچه رستمی است
ببندند بر کینه جوئی کمر
بخایند آهن بدرند سنگ

بلائی بدتر در جهان از غرور
همین سر غروری سر هر خطاست
گر ابلیس مطرود و مردود شد
غرورا فگند آسمان بر زمین^۱
چو رنجیت چالاک دستی نمود
بسیم و زر و زور بازوی خویش
بسی بوم بگرفت از ملک هند
شد از فتح کشمیر پشتش قوی
چپ و راست زد تیغ نگذاشت کس
بسر پنجه هم پنجه را پنجه تافت
سر همسری هر سری را که دید
ز خاصان کارآگه و هوشیار
ازان جمله سردار لشکر شکن
به پیشاور از بیم بغی و عناد
به بخشید تشریف سلطانی
که پیوسته در کار هشیار باش
یکی تن دران کشور فتنه خیز
ازان کشورم سخت در دل غمی است
بترسم که روزی بر آرند سر
خروشنند مانند غران پلنگ

^۱ «ک»، «خ»: غرورا فگند ز آسمان بر زمین

^۲ «ك»، «خ»، «د»: جز این جرم ازوی چه موجود شد

چنان صنعتی کن به نیرنگ و فن
 نماند میان دو تن اتفاق
 ز دشمن بدشمن شوی رستگار
 هراسان ز یاران عیار باش
 مبادا که از کس خوری پای پیچ
 من این گفتمت لیک هنگام کار
 چو گفتمت این سخن سرور ملک گیر
 خمید و زمین بوسه زد ایستاد
 دعا گفت پس پس برآمد ز پیش
 روان گشت با لشکر بی شمار
 بصد شان و شوکت به منزل رسید
 نشسته سر کرسیء آبنوس
 سپاه و غلامان زرین کمر
 نشانده بدر حاجبان شدید
 که نگذاشتندی صبا و شمال
 پریدی اگر پشه یا مگس
 ز در جز برو زن دران بارگاه
 رئیسان آن شهر را سر فراخت
 بکارآگهان شغل پارینه داد
 ز جور و ستم کرد کوتاه دست
 باحسان و زر پاشی و لطف وجود

.....

بیکسره شدند اهل خیر تمام
 ز خیر کسی تا بکابل نماند
 ازان جمله بود از سپاه امیر

که باشند بدخواه هم مرد و زن
 مگر فتنه و جنگ و کین و نفاق
 ز پیشینیان این سخن یاد دار
 در احکام کشتی خبردار باش
 درآئی بگردن برائی بهیچ
 ترا عقل و هوش خود آید بکار
 بشکرانه برخاست فرمان پذیر
 زبان ثنا دست بسته کشاد
 گرفته ره شغل مأمور خویش
 بهامون و دریا چو سیل بهار
 سر بارگه بر ثریا کشید
 کله کج نهاده چو قنطال روس
 ستاده بگردش کمر در کمر
 سیه روی و بدخوی و زشت و پلید
 بجز لطمه و سیلی و گوشمال^۱
 دوصد نیزه برخاستی پیش و پس
 نمی یافت ره نور خورشید و ماه
 بمقدار هرکس بهر کس نواخت
 رواج ره و رسم دیرینه داد
 به بیرحمی سینه کس نخست
 دل از سینه کینه جویان ربود

.....

ز زر پاشیش زر خریده غلام
 که آیات اخلاص با وی نخواند
 یکی نامور فی الحقیقت وزیر

^۱ «خ»: که بی لطمه و سیلی و گوشمال / ندارد اجازت صبا و شمال

نسب داشت از فرقه کاکری^۱
 نه حاجی، ولی خان حاجی بنام^۲
 ز احسان چنان کرد با خویش خویش
 به بستند عقد محبت چنان
 هریسنگ از دست مهر و وفاق
 ز جام غرور آنچنان مست شد
 بر آن شد که آهنگ کابل کند
 وزان پس به ایران کند دستبرد
 دبیری طلب کرد شیرین نگار
 بفرمود کز خامه تیز و تند
 که تیزیش سازد به خارا شکاف
 نگارنده نامه چون خامه راند
 عجب نامه غز و شیرین نوشت
 بمضمون رنگین تر از لاله زار
 چو شد نامه را ختم مهرش نشاند
 نامه چو بر میر کابل نهاد
 دبیر آمد از نامه سر باز کرد

کمر بسته پیوسته در چاکری
 بهر کار چابک بهر فن تمام
 که بیگانه شد از خداوند خویش
 که یک مو نه گنجیدی اندر میان
 چو در هر دلی کاشت تخم نفاق
 که گوئی زبردست هر دست شد
 به سردار افغان تقابل کند
 کند کوه البرز را خورد خورد
 خرد مند و دانشور و هوشیار
 نویسد یکی نامه تیز و تند
 به تندی بدرد دل کوه قاف
 بجای سیاهی جواهر فشاند
 که گوئی بهم قند و عنبر سرشت
 به الفاظ شیرین تر از لعل یار
 بقاصد سپردند و بردو رساند^۳
 زمین بوسه زد پس شد و ایستاد
 سرنامه را خواندن آغاز کرد

^۱ کاکر: اسم یکی اقوام افغان است در ملحقات « اکبرنامه » معلومات مفصل راجع به شخص مذکور تقدیم خواهد شد.

^۲ «د»: همان شخص چون حاجی خان داشت نام .

^۳ «د» «خ»، بقاصد سپرد و ببرد و رساند

داستان‌نامه فرستادن هری سنگه به نام دوست‌محمدخان

بنام فرازنده آسمان
ز فرمانش بر ابر سیلاب ریز
زمین را کند تیر باران فلک
ازو ترك گردون ز شمس و قمر
بيك نيزه خورشيد ملك جهان
مرا نيز تيغ جهانسوز داد
توانم که گر بر کشم تيغ کين
ز تیری که سوی فلک سرکنم^۱
برآنم من ای سرور کابلی
بترکان چين ترکتازی کنم
دهم یاد مردی بمیدان روس^۲
شبیخون به بلخ و بخارا زنم
سر رومیان کوبم از پای پیل
بشامی دم صبح شام آورم
چو تازی دوانم سوی تازیان
ز توران زمین رو بایران کنم
ولی قرعه اول بنامت فتاد
خبر کردم ت پهن بکشای گوش
بخدمت کمر بند و یا در گریز
بگوبند و نانک به استاو وژند^۳

که مریخ را داد تیر و کمان
در دستی زند برق شمشیر تیز
زند صاعقه توپ و تندر شلک
به بسته است ترکانه تیغ و سپر
گرفته است از قاف تا قیروان
که در دم دهم خاک عالم بباد
بگیرم چو خورشید روی زمین
چو جوزا بجوزا دو پیکر کنم
که یکبار چون رستم زابلی
بگردان یکی‌نیزه بازی کنم
بروسی چو اسکندر فیلقوس
سنان بر سر سنگ خارا زنم
کنم مصریان غرق در پای نیل
هزیران جنگی بدام آورم
به بیند شمشیر من غازیان
زمین‌تر بخون دلیران کنم
خدایم درین کار فرصت دهد
مدان سرسری هوشکن هوش هوش
و گر نه من و کابل و تیغ تیز
بمهر و بمـاه و به چرخ بلند

^۱ «خ»: ز تیری که سوی فلک افگنم

^۲ «د» دهم داد مردی بمیدان روس

^۳ گویند: یکی از جانشینان نانک است که فرقه سک امروزی را بوجود آورده و زمانی بر علیه اورنگ زیب شهنشاه مغولی هند قیام کرده است. نانک، پیشوای مذهبی سک است که در يك خانواده هندو در پنجاب بدنیا آمد. نامبرده پس از مسافرت‌های طولانی و ادای مراسم حج باین عقیده

که چون از میان بر کشم تیغ کین
چنان سازم از توپ و شاهین شلک
ز بانگ شتر ناله و زر هکله^۱
ز کابل ستان تا بغزنین و غور
چو گردانه آیم بگردن زنی
چنان محشر سخت برپا کنم
اگر جستی از تیغ من زینهار
بباید با این کارها لشکری
ترا طاقت جنگ و پیکار کو
چو شطرنج بازان به نیرنگ و رنگ
بمیدان بیائی به حرص بهشت
بجادو زبانی و افسون گری
به نسیه دهی وعده بر رستخیز
ببازوی سست و برخسار زرد
زدست تو آن ملک کی‌ها شده است^۲
نه از خود سخن گویمت بلکه پیش
که سنگان من وقتی از روزگار^۳
بپایند یک لک سپه زیر تیغ
بیابند بر خصم فتح و ظفر
دگر هیچ کس تناب شمشیر شان

نه غزنی گزارم نه کابل زمین
که کهسار کا بل پرد بر فلک
بایران و توران فتد ولولـه
فتد خاک شوره به دریای شور
دهم داد مردی و مرد افگی
که از توپ‌ها کوه صحرا کنم
برستی ز مستی مجو کارزار
سپاهی و جاهی و سیم و زری
زرت کو سپه کو سپهدار کو؟
پیاده تنی چند آری به جنگ
بتابی رخ از عرصه ناخورده کشت
بدست تھی مردم از ره بری
دم نقد یابند شمشیر تیز
گرسنه چه مردی کند در نبرد
که پیش از دو صدساله از ما شده است
نوشته است نانک در اخبار خویش^۴
بکابل روند از پی کارزار
و لیکن پس از کوشش بیدریغ
بگیرند ملک جهان سر بسر
نیارد از شاهان و گردن‌کشان

رسید که بت پرستی کاری است غلط و مردم را شدیداً ازین کار نهی و وجدانیت را تلقین می نمود و از بین فرقه هندو گروهی بوجود آورد که بنام سک یاد می شود.

^۱ «د»: ز بانگ شتر ناله و زنگله

^۲ کی‌ها: مطلب شاعر از افغانستان یا آریانای قدیم است که اولین سلاله شاهی آریائی آن سلسله کیانیان یعنی کی‌ها می باشد.

^۳ سنگان: مطلب از سنگه هاست. سنگ به معنی شیر است که تقریباً جزء نام هر سک می باشد

^۴ بابۀ نانک معروف صاحب طریقت سک هاست که مدفن و آبدۀ آن در امرتسر است.

بشاهان گیتی دهد گوشمال
 ز باغ شه ما برآورده سر
 به اقبال او دشمن آرم ز پای
 ز دریا چو صحرا برآریم گرد
 بپایند ز آنهم ندارم دریغ
 بیکبار کار تو برهم شود
 رسد از پسم صد هزاری دگر
 مگر جنگ کشمیرت از یاد شد؟
 ز شمشیر شیران به قایم بریخت
 مگر چستی و چابکی در گریز
 که می نامدش آسمان در خیال
 نیارست کردن ز خیر گذر
 گریزان گریزان بکابل رسید
 به خوبی شناسم تو و لشکرت
 نماید چه دنیا رو چه یک دم
 درم راستانند و ایمان دهند
 گریزند هنگام جنگش ز پیش
 بیارند پیش منت بسته دست
 برو مهر بیگانه روشن بود
 ازینت ز هر بستگی رستگی است
 برین آتش از صلح آبی بریز
 و گرنه بی جنگ آماده باش

شود شاه روی زمین نو نهال
 زان نو نهالت که کردم خبر
 کنون وقت آن شد که خیزم ز جای
 ازین پس تو و ما و دشت نبرد
 ز يك لك چه غم کرد دلک هم ز تیغ^۱
 ترا گر یکی آن ز صد کم شود
 مرا کشته گردد هزاری اگر
 دماغت چنین از چه برباد شد؟
 که جبارخان تو چون در گریخت^۲
 ندیدم ازو مردی در ستیز
 عظیمت بان عز و جاه و جلال^۳
 به پیشاور آمد به صد کرو فر
 ز سختیش کاندرا تقابل رسید
 خبر دارم از جاه و سیم و زرت
 سپاه ترا گر کسی بیش و کم
 ز صد میل گسترده دامان جهند
 نسازند پروای مولای خویش
 اگر خواهیم آن فرقه زر پرست
 برادر کسی را که دشمن بود
 صلاحیت صلاح کمر بستگی است
 شده است آتش فتنه بسیار تیز
 بخدمت کمر بسته استاد باش

^۱ خ: ز يك لك چه غم گر دولک هم به تیغ

^۲ خ: ز شمشیر شیرانم آبی نریخت

^۳ مطلب از سردار محمدعظیم خان است که در پاور فی های پیش معرفی شده است.

پلنگان کوهی قلنگان من !!
 درو بین و برسنج و کن مختصر
 چه سازی چه پذیرفتی از گرم و سرد^۱
 و گر صلح بر صلح آماده ام
 تو دانی بکن یا مکن والسلام

ببینی تو جنگ نهنگان من
 چو نامه بخوانی به عمق نظر
 خبر ده مرا تا ز صلح و نبرد
 اگر جنگ بر جنگ استاده ام
 همه گفتی با تو گفتم تمام

بسبب بزد تاب چون آفتاب
 بغرش درآید به هنگام جنگ
 که سر تیز کن نیزه خامه را
 که بروی بگیرند فرزند و زن
 قلم تیز کرده چو دندان مار
 روان چند نقشی ز جادو نوشت
 بیارد نیارد بدیدن اثر
 روان گشت آورده پیشش نهاد
 ز لب مهر و از نامه بکشاد بند
 بهر نکته ماند و جنباند سر

چو خان نامه بشنید از خشم و تاب
 بغرید زانسان که غران پلنگ
 بفرمود خواننده نامه را
 چنان بر جگر بند بدخواه زن
 بفـرمان او منشیء تیزکار
 مهند سیاه از هلاهل سرشت
 بسحرې که چون دشمنش درنظر
 چو مختوم شد نامه قاصد چو باد
 دبیر زبان آور هوشمند
 بخواندن بیفشاند از لب شکر

^۱ «خ»: چه خواهی پذیرفتن از گرم و سرد

جواب مکتوب از دوست محمدخان بنام هری سنگ و آمادگی مصاف هر دو سو

نمود آشکار از نو تا کهن
بانواع قسمت به قسمت خوران
که تا قسمت کس ستاند ز کس
بمسکین فریدون فرخ نهاد
که دارد خدا در همه اختیار
سر است آنکه اورا خدا سر کند
نه شاهی بملک است و مال و نسب
خدا داده را کس نخواهد گرفت
جهان گر بود پر ز دشمن چه باک
ز خیره سری در خیال سری
همه محض بهتان و هذیان و لاف
که از جوش آن از سرت رفت هوش
ز مستی و مدهوشی آئی بجنگ
فروتر بیا با تو کاری مراست
جنون پیش عقل تو حائل شد است
که تا گام در کام شیران نهد
کند اندرین شهر شمشان^۳ تو
که قسمت به شمشان کابل ربود
کباب تو زاغان خیبر خوردند

چه بیچون خدائی که از يك سخن
جهان داده است از کران تا کران
کسی را ندادست آن دسترس
زان ملک ضحاک سفاک داد
که تا می شود بر همه آشکار^۱
نگوئی که سر لشکر و زر کند
نه مال است موقوف جهد و طلب
مرا ملک گر داد نبود شگفت
چو باشد مرا دوست یردان پاک
الا ای هریسنگ امرتسری
رسید از تو ام نامه پرگزاف
مگر باده نوشیده بودی چو موش
بخواهی که با گریه تیز چنگ
خوشت باد وقتی که در سر تراست^۲
بهوش آ که هوش تو زائل شد است
و گرنه کجا عقل فتوی دهد
همانا قضا تاخت بر جان تو
مگر قحط هیزم به پنجاب بود
و یا بر سر ره ترا سر برند

^۱ شود تا برای همه آشکار

^۲ باین آرزوها که در سر تراست

^۳ محل سوختاندن نعش هنود

بگیری تو ملك جهان سر بسر
 شود نونهال تو شاه جهان
 رساند سپهر اندر این كشورت
 نذبید كه مثل تو بلبل سری
 ز بلبل سری چند ترسانیم
 مترسان ز بسیاری لشكرم
 چنانست به چنگال تنگ آورم
 مزن اینقدر لاف از سیم و زر
 چه ترسانی از شور توپ و تفنگ
 تو و لشكر و توپ و شاهین و دود
 بمردی كه موی سر از پس بود
 نخواهم كه شمشیر خود تركنم
 کسی را كه ریش درازی بود
 گر از ریش انسان شدی معتبر
 بمردی كه تشبیه باشد بز
 منم شیر گر كس بشوراندم
 چه كار آیدت لشكر بیشمار
 نمی خواستم ملك از چنگ تو
 ولی بسته عهد و پیمان بدم
 ز رنجیت هرگز نبود این گمان
 یکی را بگوید كه یاری بمن
 خوشا خوب كردی كه پیش آمدی
 بیا تا ز شمشیر كارت كنم
 ازین درد مهلك نیایی فراغ
 چه می نازی از بازی خود مگر

ولیکن ز من زنده مانی اگر
 ولی باد مرگش دهد گر امان
 و لیكن چو بر نیزه باشد سرت
 ز بازی به شهباز دارد سری
 كه شهبازم آخر تو هم دانیم
 كه شیر نرم صد رمه بر درم
 كه موسیچه گوئی به چنگ آورم
 كه اینها مخنث ندارد مگر؟
 كه از گوز خر کی هراسد پلنگ
 من و اسب و شمشیر و خفتان و خود
 به جنگش زن خیری بس بود
 به خون تو آلوده خنجر كنم
 مپندار كو رزم سازی بود
 چنین ریش میمون ندارد مگر؟
 بزیور زنش خوان نه شمشیر زن
 بخون خوردن خویشتن خواندم
 چو ما ار یکی مرد داری بیار
 همی خواستم از خدا جنگ تو
 قوی دل بسوگند و ایمان بدم
 در عهد دارد دو دل یکزمان
 دگر را بگوید كه خیز و بز
 ازین به چه دیگر كه خویش آمدی
 ز دیوانگی رستگارت كنم
 بجز قصد یا فوخ و عرق دماغ
 ز لعب حریفان نداری خبر

بیاد آر چون کرد با ما نزاع
 گدایانه لُدیانه کرد اختیار
 بخفته است در مسجدی پا دراز
 دران جنگ که اندر پشاور شده است
 برنجیت در چهره آبی نماند
 چو آهو ز چنگال شیران رمید
 سر خویشتن خود بخود کوفتی
 بنام بزرگ خداوندگار
 که شمشیر نگذارم اندر نیام
 گرت نشکنم سر بسر استخوان
 شکاری تو گم شو میارم بشور
 تو خواهی سپه سوی کابل کشید
 سخن مختصر خیز در کارزار
 که هان دست در قبضه دارم کنون
 ترا نامه ناخوانده باشد تمام
 بخدمت رسندت دلیران من
 درندت چو گربه درد موش را
 نهنگان به بحر و پلنگان به کوه^۱
 چنان رانم از تیغ دریای خون
 ز شیرینیء خنجر تابدار
 چنان هندیان را کنم عیش تلخ

فرنگی چه برده چه خورده شجاع^۲
 بدل دارد از کابلش خارخار^۳
 بنان فرنگی دهان کرده باز
 جهنم ز شمشیر ما پر شده است
 به تیغ از منش آب و تابی نماند
 بلاهور افتان و خیزان رسید
 که زنبورخانه بیاشوفتی
 بقرآن و پیغمبر و چاریار
 بخون تو تا تر نگرده تمام
 دگر پور پاینده خانم مخوان
 تو با ما کنی جنگ «ستاده مور...»^۴
 تو و این سخن کارت اینجا رسید
 ز مردی و زور آنچه داری بیار
 بشمشیر خونریز الماس گون
 که شیران من می کنندت سلام
 هزبران و ببران و شیران من
 خورندت چو ضرغام خرگوش را
 درآرم برآرم گروهها گروه
 که کشتی رسد بر سر بیستون
 ز تلخی شمشیر زهر آبدار
 که گریند بر حال شان اهل بلخ

^۱ نسخه «د»: پلنگان به بحر و نهنگان بکوه / در آرم برآرم گروه و گروه

^۲ در اثر جنگ اول افغان و انگلیس (۱۸۳۸-۱۸۴۲) که ۱۷ هزار قوای انگلیس منهدم، برنس، مکناتن و شاه شجاع شاه دست نشانده ایشان از جانب ملیون بقتل رسیدند.

^۳ نسخه (د): بدل ماند از کابلش خارخار

^۴ دشنام است بزمان ملی یعنی (مادر ترا ...)

ز تلخی چنان خاك گیرد اثر
 بگیرم بشمشیر خون ریز مست
 پس آنگه به پنجاب رو آورم
 ببرم درخت و بدرم زمین
 بدامن برم خاك پنجابیان
 ز وحشت برآیند ماهی ز آب
 برون آور از سر سر آشتی

که تا حشر دیگر نروید شکر
 بدروازه کابل آویزمت
 زن و مرد بسته بمو آورم
 ز تبت گذشته به اقصای چین
 کنم توده در دشت سنجابیان
 در آیند در چشمه آفتاب
 که نگذارمت گر تو بگذاشتی

هری سنگ جنگی چو نامه شنید
 ز خشمش چنان آتشی در گرفت
 بفرمود تا جمع شد چل هزار
 همه پهلوان و جوان و دلیر
 ز فوج پیاده شماری نبود
 بوقتیکه ساعت سزاوار دید
 روان گشت با لشکر بیشمار
 ز یکسو روان لشکر آل پوش
 نماینده بر اسب هر سرکشی
 دگرسو سواران زرین کمر
 نمایان چنان روی میدان سپید
 به نزدیک خیبر یکی رود بود
 بزد اندران سرزمین بارگاه
 امیر جهاندار لشکر شکن
 چو بشنید کامد هری سوی جنگ
 طلب کرد سر لشکران و گوان^۱

چو نامه به پیچید و جامه درید
 تو گفתי مگر کاه را در گرفت
 ز جنگی سواران خنجر گذار
 سلحشور و پرزور مانند شیر
 که آنهم کم از چهل هزاری نبود
 ظفر یاور و بخت بیدار دید
 بتندی و تیزی چو سیل بهار
 چو دریای آتش بجوش و خروش
 چو از جنبش باد تند آتشی
 لباس سمن گونه کرده ببر
 که صحرای برفین ز تابنده شید
 که مشهور نامش به جمرود بود
 بیاسود از محنت و رنج راه
 پلنگ افکن و شیر شمشیر زن
 به برخاش جوئی کمر بسته تنگ
 بگفت ای یلان جهان پهلوان

^۱ گوان: پهلوانان

چه گوئید دشمن بچنگ آمد است
 چه تدبیر و درمان توان ساختن
 همان خان حاجی که گفتم به پیش
 پیامد بخدمت ببوسید پای
 فرست از ره راست جبارخان
 بجمع قلیلی چون نه ده هزار
 من و جمله لشکر ز راه یسار
 چو بیند هری سنگ کم لشکری
 بگیریمش اندر دره سخت تنگ
 ببیند هوا ز آتش و دود، میغ
 وزان لشکر از گرز و تیغ و تبر
 امیر این سخن غز و سنجیده دید
 نه آگه که او یار دشمن شده است
 بسر لشکری کرد میر سپاه
 فرستاد با لشکر بی شمار
 برای دگر اکبر شیر مرد
 مخالف شکن افضل پهلوان
 فرستاد با آن یل نامور
 ز مردان شایسته کار زار
 خروشان و جوشان چوشیر دری
 بدنبال شان شمس شمشیر زن^۱
 فرستاد با وی از میدان کار
 بجائیکه دلخواه پنداشتند
 چو بیدق برافراشت سلطان شام

باویش این کنار تنگ آمد است
 کزان می توان دشمن انداختن
 ز سر لشکران معتمد بود بیش
 بگفت ای عدو بند کشور کشای
 دگر افضل و اکبر پهلوان
 بدنبال شان شمس و جمعی سوار
 نشینیم در مکن کوهسار
 کند حمله یک بار چون اژدری
 بژوین و شمشیر و توپ و تفنگ
 چپ و راست سنگ و پس و پیش تیغ
 نمانیم کس زنده بهر خبر
 صلاحی بغایت پسندیده دید
 ازو پیشتر دشمن من شد است
 فزودش از جمله سران پایگاه
 چو شیر ژیان از ره کوهسار
 با لشکر سپهدار و سالار کرد
 دگر شیر غرنده جبارخان
 بخصم افگنی تنگ بسته کمر
 روان کرد همراه شان نه هزار
 رسیدند در دره خیبری
 عموزاده اکبر پلتن
 روان کرد تعداد ششصد سوار
 نشسته و رایت بر افراشتند
 شه روم شمشیر زد در نیام

^۱ مقصد از سردار شمس الدین خان بن سردار امیر محمد خان برادر عینی امیر دوست محمد خان است.

شه شام بی خوف دشمن نماند
 نشستند بر رهگذرها کمین
 فتادی گر از آسمان تار موی
 اگر پشه بر هوا می‌پرید
 اگر بوم افغان زدی در خواب
 بیا ساقیا یاد من یاد تست
 بده آن شراب شجاعت فزای
 که فردا مرا جنگ با دشمن است
 یزک دار گردون تیاقی نشاندا^۱
 تیاقی به آئین کابل زمین
 ز هر گوشه برخاستی‌های و هوی
 جزایرجی از قفا می‌دوید^۲
 با فغانیش دادی افغان جواب
 بکن هستی وقت امداد تست
 روان را توان بخش یعنی که چای
 بکوشم بجان تا که جان در تن است

^۱ نسخه «ک»: کشکدار گردون تیاقی نشاندا

^۲ «خ»: خبردار سی از قفا می‌رسید. خبردار سی بزبان ملی است (خبردار باش)

مصاف نمودن هری سنگ با لشکر دوست محمدخان و کشته شدن هری سنگ

نباید که مأیوس مطلق شوی
مخور غم که حق گفت کم من فاته
که فتحست در دست مردان پاك
برآورد شمشیر گیتی فروز
ز خیمه برآمد به مجلس نشست
هری سنگ را گفت در زیر گوش
که خوش باش دشمن خود آمد بدام
ز لشکر که دارند بسیار کم
تو دانی دگر اینقدر تا من است
تو دانی و آنها بکش یا بگیر
مبادا که اندیشه داری ز من
بخندید چون شمع افروخت روی
پزد هر کسی نان بقدر سه روز
ستیزند فارغ ز تشویش نان
روان گشت لشکر چو دریای نیل
سمندان ببسته کشاده کمر
که اینك هری سنگ جنگی رسید
دوان لشکری تشنه خون چو شیر
چو شیرزیان در خروش آمدند
روان برنشستند و خستند سنگ
چو شیر دری از دهان دره

بود گرچه دشمن بزرگ و قوی
تو گر شصت باشی و دشمن مائه
بزن بر مخالف مکن ترس و باك
دگر روز چون خسرو نیمروز
هری سنگ جنگ آور و چیره دست
رسیده دوان قاصدی روی پوش
که حاجی چنین گفت گفتن پیام
بخور خون دشمن مخور هیچ غم
همه لشکر کابلی با من است
بیا و ببر جمله دشمن اسیر
مرا نیز پندار از خویشستن
هری سنگ شد شاد زین گفتگوی
بفرمود کز لشکر کینه توز^۱
که تا روز و شب سخت با دشمنان
چو نان پخته شد کوفت طبل رحیل
سپاهان کابل از ین بیخبر
فغان ناگهان دیدبان بر کشید
بدنبال آن اژدهای دلیر
دلیران کابل بجوش آمدند
بجستند و بستند اسباب جنگ
برون آمدند آن یلان سره

^۱ توز بمعنی طبیعت و خوی

صف آراسته همچو غران پلنگ
 بیاراسته همچو روئین حصار
 صف جنگ چون سد یاجوج بست
 بدشمن کشتی تنگ بسته میان
 صف توپ‌ها در مقابل نهاد
 بسببت زده تاب همچون پلنگ
 نمایان چو روئین تن اسفندیار
 پرنده غرنده چو برق و چو ابر^۱
 نبودی برستم نمی‌گشت رام
 روان توپخانه به پیش اندرش
 بدریای آتش روان رود نیل
 ز توپ کلان بد یک آماجگاه
 یکبار بر قلب لشکر زدند
 که کوه و بیابان دریدن گرفت
 شده موج زن سیل طوفان مرگ
 که نایم درین جنگ با او بس—
 اگر آمدی جنگ شمشیر تیز
 که از دور با ما کند کارزار
 شود هر کسی کشته در نیم راه
 اگر ایستم هم ز دیوانه گی است
 فتادند از غازیان چند کس
 بمانند رم خورده شیر دژم
 بیاریش با جمله لشکر رسید
 ستادند بر کین فش—ردند پا

بماندند قایم بمیدان جنگ
 صف میمنه افضل نامدار
 سوی میسره اکبر چیره دست
 بقلب اندرون ماند جبارخان
 بجنگ آوری دست و بازو کشاد
 وزان سو هری‌سنگ فیروز جنگ
 ز پوشیدن جوشن تابدار
 چو شیر ژیان بر سمندی چو ابر
 گرش در دهان حلقه از لگام
 ز بس دسته دسته روان لشکرش
 پس توپخانه صنف ژنده پیل
 ازو دور تا لشکر کینه خواه
 بفرمود تا در زمان در زدند
 چنان توپ و شاهین پریدن گرفت
 ز هر سو پران گوله‌ها چون تگرگ
 بدل گفت جبار عالی‌گهر
 ز دشمن برآوردی رستخیز
 چگونه برآرم ز دشمن دمار
 اگر بی‌محابا شوم با سپاه
 و گر پس روم عار مردانگی است
 درین وسوسه بود کز پیش و پس
 بناچار پس پس کشیده قدم
 بحال عمو خان اکبر چو دید^۱
 بدشمن کزائی چو تند ازدها

^۱ «خ»: باحوال هم خود اکبر چو دید

^۲ نسخه «ك»: چو شیر ژیان بر سمند چو ببر / پرنده چو برق و غرنده چو ابر

بسی با هم از دور کردند جنگ
 زبان تیغ را بر کشادن نداد
 فتاد آنچنان ژاله آتشین
 ز نخل سواران سرود رع و ترک
 زمین سربسـرگشت چون سنگلاخ
 مگر آنکه بود از حیاتش سپر
 فتادند از پای کهسارها
 سمندان ز جولانگری پای لنگ
 نیاورد کس يك قدم پای پیش
 ز گوله روانی فتادی بگرد
 همه روز از اول بامداد
 نمودند تا یازده روز جنگ
 نه بر خصم فیروز شد هیچ کس
 نه در روز آسودگی یک زمان
 بجنگ آوری چست بسته کمر
 خروشان و جوشان چوپیل و پلنگ
 بخون خوردن دشمن جانستان
 بدستور ماندند قائم به جنگ
 به بستند اندر برشتن کمر
 درنگادرنگ و زرنگار ز رنگ
 جهنم پدیدار شد از کمین
 که گفـتی زمین کان گوگرد بود
 که خورشید بر چرخ گم کرد راه
 شده پاره پاره دل خاره سنگ
 که شد کوه و صحرا همه آهنین

دو لشکر به شاهین و توپ و تفنگ
 ز جوش غضب توپ چون لب کشاد
 ز ابر سیاه دخان بسـرزمین
 که از هم فرو ریخت چون بار و برگ
 باحجار و اشجار شد شاخ شاخ
 ز آسیب شد هر سری بی سر
 ازان زلزله مثل دیوارها
 دلیران بحیف از هنرهای جنگ
 یکی تن نجنبید از جای خویش
 بفرض ارکسی جنبشی نیز کرد
 دران دشت پرکین و جنگ و فساد
 بدینسان بشاهین و توپ و تفنگ
 نبرد از هزیمت کسی پای پس
 نه شب داشتند از شبیخون امان
 در آخر هریسنگ پرخاشگر
 بصد خشم و کین شد صف آرای جنگ
 وزین سو هزیران کا بلستان
 دوال کمر بر میان بسته تنگ
 برشته گران قضا و قدر
 چنان شد ز شاهین و توپ و تفنگ
 تو گفـتی فتاد آسمان بر زمین
 چنان بر جهان شعله برجست و دود
 چنان گشت از دود عالم سیاه
 ز آواز سندان شکاف تفنگ
 چنان بارش گوله شد بر زمین

سیه اژدر توپ لب برکشاد
 شده طائر در روح برنا و پیر
 شکسته شد از مهره رهکله
 چنان مهره بازی شتر ناله کرد
 نهگ تفنگ سیه اندرون
 گرفتند چون گوله‌ها ارتفاع
 ازان گوله‌ها گشت چون پنجره
 تو گفتی قیامت شد انگيخته
 در آندم بمردم اذا زلزله
 همه خلق پرسیان ز روی عجب

.....

زده بر زمین شیشه نام و ننگ
 ز لشکرگه اکبر نامجوی
 باکبر دران رزمگه پیش و پس
 هری سنگ دنبالشان تاخته
 دلیرانه می زد پیای تفنگ
 بیفگند بسیار مردان بره
 یل کابلی افضل نامدار
 و لیکن ز تندی و تیزی و جوش
 چو دانست کاین صید آمد بدام
 نخستین بیامد دوان چون تگرگ
 پس آنکه ز پس راه دشمن گرفت
 همی گشت و می کشت چون اژدها
 یکی را برفتی گرفتی کمر
 یکی را چنان گرز می زد بسر
 یکی را ز کف در ربودی تفنگ

ز مردم برآورد دود از نهاد
 بچنگال خونریز شاهین اسیر
 گهی مهره پشت و گاهی کله
 که پر ژاله صحرای بنگاله کرد
 فگنده بسی سرکشان سرنگون
 بگفت آسمان را زمین الوداع
 مشبك چه گردون چه کوه و دره
 فلك سر بسر اختران ریخته
 بیاد آمد از هیبت و ولوله
 که این نیمروز است یا نیم شب

.....

دران رزم کردند تقصیر جنگ
 بسوی هزیمت نهادند روی
 ز مردان تی چند ماندند بس
 همه توپ و شاهین پس انداخته
 نمیداد فرصت همی کرد جنگ
 درآمد بدنبال شان تا دره
 ز دشمن همی دید این گبرودار
 نگهداشت خود را بفرهنگ و هوش
 برآورد شمشیر تیز از نیام
 بزد توپ انداز را توپ مرگ
 بشمشیر چون شیر کشتن گرفت
 نگشته کس از تیغ تیزش رها
 برآوردی از زین زدی بر دگر
 که در هم شکستی ز سر تا کمر
 زدی باز پس یا بسر یا به لنگ^۱

^۱ «خ»: زدی با تفنگ خودش بیدرنگ

یکی را همی برد مغز ز ســـــ
 یکی تن بسیلی فگندی بروی^۱
 برآورد قربان سر ساخته
 وزان سوی اکبر دران رستخیز
 یکی را سر از تن جدا ساختی
 یکی را طپانچه چنان زد بجوش
 هزبر افگنی جانگل نام او
 درنگ آر مگریز ناکرده جنگ
 ره سخت پیش است و دشمن ز پس
 بفرض محال ار بروز حیــــــــات
 ولی پیش مردان بوقت عتاب
 نکو گفت رستم که مردن بجنگ
 چو پرسد چگوئی جواب پدر
 با این مردی و گردی و جست و خیز
 بکن گرم جولان چو مردان مرد
 ازین گفتن آن پشت برکرده شیر
 بیکبارگی بارگی تیز کرد
 درآمد بفوج عدو چون پلنگ
 دو دستی روان تیغ راندن گرفت
 چو اکبر برآورد تیغ از میان
 بلند آنچنان بانگ تکبیر شد
 هنوزش بلب بانگ تکبیر بود

بدان در کشیدی ازو مغز سر
 گرفته ببازو به پیچیده موی
 چو سنگ فلاخن بینداخته
 دودل بود در فکر جنگ و گریز
 بدیگر کس از پا درانداختی^۲
 که مغزش برون آمد از راه گوش
 بدو گفت ای سرور نام جو
 مزن سنگ بر شیشه نام و ننگ
 نماند زما در جهان زنده کس
 ازین ورطه باشد مقدر نجات
 چگوئیم از شرمساری جواب
 بسی بهتر از زندگانی به ننگ
 نظر دورتر کن ز سستی گذر
 تو شیری نزید ز شیران گریز
 تک آور مخالف برآور بگرد
 شد استاده با سی سوار دلیر
 بجولانگری گرم مهمیز کرد
 نه پروای ژوبین نه بیم از تفنگ
 چپ و راست دشمن فگندن گرفت
 کشاده به الله اکبر زبان
 که در گوش من هم بکشمیر شد
 که دشمن شد اندر رکوع و سجود

^۱ «خ»: یکی را بسیلی فگندی بروی

^۲ «خ»: دگر را ز پا اندر انداختی

نمودند حمله چو شیر ژیان
 رسیده به ششصد سوار دلیر
 مخالف به غریبن و توپ و تفنگ
 کشاورز مرگ آمد اندر درو
 که تر شد بخون دامن کوه قاف
 برادر نمود از برادر گریز
 چو ماهی به فصل بهاران در آب
 دگر سو درنگادرنگ تفنگ
 دگر سو چکاچاک گرز و عمود
 سرنیزه بازش سر افراز کرد
 نمودی به انسان که ماهی بشست
 همی گفت جوشن زهی گوشه گیر
 ز مردی بجنگ آوری داد داد
 که تر دامن چرخ والا شده
 همان نیزه بگرفت و زد بر سرش
 بزد نیزه بازی دگر نیزه باز
 ازان در گذشته دریدش شکم
 شکسته شده نیزه بر جوشنش^۳
 که خون خود اورا بگردن شده^۴
 بیکبارگی تیغش انداختند
 گرفت و نشد زخم شان کارگر
 برنگی که خون موج بر میخ زد

سپس خان جبار و جباریان^۱
 همان لحظه شمس دلاور چو شیر^۲
 گرفتند در دره تنگ تنگ
 دران آدمی زار چون مشیت جو
 چنان جوی خون شد روان در مصاف
 دران رزم از بیم شمشیر تیز
 روان ساعد و ساق در خون ناب
 ز یکسو کمان در ترنگاترنگ
 ز یکسو شکاشک شمشیر بود
 اگر تیغ از تن سری باز کرد
 چوناوک بدل تا به پرمی نشست
 چو می ریخت خون ها ز هر گوشه تیر
 یل کابلی اکبر شیرزاد
 ز تیغش چنان خون بالا شده
 سواری بزد نیزه بر اشقرش
 چو شد کار بدخواه اول ساز
 زدش تیغ تا نیزه اش شد قلم
 سواری ز بس زخم زد بر تنش
 بدانگونه تیغش بگردن زده
 دو مرد دلاور برو تاختند
 یکی تیغ بر تیغ و یک بر سپر
 پیاداش آن هردو را تیغ زد

^۱ ۱۲۵۰۳ق. امیر دوست محمد خان برای مقابله با هری سنگ دو پسر خود سردار محمدافضل خان و وزیر محمد اکبر خان غازی را به معیت برادر خویش نواب عبدالجبار خان (متولد در ۱۱۹۷ متوفی در ۱۲۷۰ ق) بسوی پشاور فرستاد که برادرزاده امیر موصوف سردار شمس الدین خان بن سردار در محمد خان نیز با آنها بود. مطلب خان جبار همان نواب جبار خان است.

^۲ شمس مطلب از سردار شمس الدین خان است

^۳ «خ»: که بشکست از آن تیغ بر جوشنش

^۴ «خ»: بزد تیغ بر گردن وی چنان / که خون از سرا پای او شد روان

بیامد دوان تند شیری دگر
 سلحشور و پرزور چون پیل مست
 پیاده شد آن شیر صید آزمای
 در آندم ز مردان کاری دو کس
 مخالف شکن شیر کابل زمین
 یکی گفتش از پس به پبنتو زبان
 دوتا دشمن دیگر اند از پست
 از آن نکته آن سرور شیرزاد
 آندو بدخواه پس^۱
 کمندی فگنده سمندی گرفت
 چو بر وی برآمد درآمد بجنگ
 ز تیغش همان کس امان یافتی
 بدینگونه جبار و شمس دلیر^۲
 دلیران و شیران کابل زمین
 بدانسان به دشمن درآویختند
 سواران دران سیل نه سر شدند
 نمایان چناننیم سرها بخاک
 وزان سوهری سنگ جنگی چو شیر
 بسی کشت در حلقه کارزار
 نزد بر تنی تا ز تیغش نخست
 در آخر قضا پیش اکبر رساند
 پلنگ افکن کابلی چون هزبر
 بجا لشکری تیغ غازی گرفت
 دو مرد مبارز ز هم بی خبر

زده پوش و پولاد هندی بسر
 بغرین بزد بر سمندش نشست
 بزد نیزه افگند دشمن ز پای
 به پیش آمدندش دو پنهان ز پس
 نبود آگه از دشمنان پسین
 که هشدار ای سرور غازیان
 مبادا که رنجی رسد از کست
 سیک گردشی کرد چون گردباد
 بیفگند در بازگشت آندو کس
 پسندید چون دید اسپ شگفت
 ز ناورد ناورد یکدم درنگ
 که در پیشش از پیش نشتافتی
 زدندی بشمشیر مانند شیر
 ز هرسو برآورده شمشیر کین
 که طوفانی از خون برانگیختند
 پیاده چو ماهی شناور شدند
 چو خربوزه پخته و نیم چاک
 بمردانگی چست و مست و دلیر
 برآورد از شیرمردان دمار
 نزد بر صفی تا نه درهم شکست
 دلاور بسویش تکاور جهانند
 بغرید جوشید مانند ابر
 به آن شیر شمشیر بازی گرفت
 فتادند با هم به تیغ و تبر

^۱ خ: پس از سیر و سنجش به پیش و به پس
^۲ مطلب از نواب جبارخان و سردار شمس الدین خان است

چو شیر ژیان درهم آویختند
 تهی گشت ترکش ز تیر و خدنگ
 بریده سنان و دریده کمند
 شده پاره پاره چه درع و چه خود
 میان عرق غرق طوفان فرس
 نمانده فنی از فنون جدل
 در آخر زد آن غازی نامدار
 بیک ضرب کاری فگندش ب خاک
 دران مرگ، انبوه کس را خبر
 هزیران جنگی شده مست جنگ
 نمودند رمی که افراسیاب
 و لیکن چو از چرخ یاری نبود
 زیون آمدند انداران ترك تاز
 پر از مردگان گشت ره یکسره
 ز خیر گذر کرده تا چار میل
 چو زد ترك گردون بهنگام شام
 ز انجم بیاورد پنبه بدست
 هزیران غازی بگشتند باز
 به بستند زخم و بشستند دست

بسی گرد هیجا برانگیختند
 سپر پاره از تیغ الماس رنگ
 روان خون ز هردو سوار و سمند
 هوا آبنوسی ز گرد و ز دود
 سواران گرفتار ضیق النفس
 که باهم نکردند رد و بدل
 بشمشیر بر دوش آن شهسوار
 تنش پاره پاره ز ره چاک چاک
 نگردید از مرگ آن نامور
 بشمشیر و غرین و توپ و تفنگ
 ز گردان توران ندیده بخواب
 ز جنگ و دلیری و شیری چه سود
 بناچار از جنگ گشتند باز
 ز خون سرخ شد دشت و کوه و دره
 روان بود زاب بقسم رود نیل
 درخشنده شمشیر خود در نیام
 همه ز خم روزانه خویش بست
 نمودند کوتاه جنگ دراز
 بمنزلگه خویش هرکس نشست

هزیمت لشکریان هری سَنگه بعد از کشته شدنش

علم برزد از مطلع خیبری
ز جور فلك اشك ریزان شدند
نشستند در حلقهٔ بارگاه
خوش و خرم و شاد و خندان به عیش
اگر زخم هم بود در خنده بود
ببازوی اقبال و نیروی بخت
نمانیم از دشمنان زنده کس
کشاده بشـرح بشارت دهان
هریسنگ شد کشته در رزمگاه
شبـاشب نهادند رو در گریز
از آشفتگی لب بدندان گزید
بدر جست درست از دهان نهنگ
همی گفت با خود بکردار مست
شد از دست بیرون بدست آمده
برندی برست از دم تیغ تیز
برآئید ای شهسواران من
بتازیم و در خون بسازیسم غرق
بباد از سم باد پایان دهیم
بدو گفت کای تند شیر ژیان
خرابی پدید آید از اضطراب
که خصم گریزنده را ره مبند
نباید برو بست راه گریز
کند گربه را بسته راه گریز
کند شیر نر را به چنگال چشم

دگر روز چون خسرو خاوری
ستاره شبـاشب گریزان شدند
دلیران کابل بصد عز و جاه
بفیروزی بخت و اقبال و جیش
ز شادی دل هر کس آگنده بود
بدان دل که امروز کوشیم سخت
به امداد دادار فریادرس
بیامد بشیری درآمد دوان
که دی با فراوان سران سپاه
کسانیکه رستند ازان رستخیز
چو این ماجرا خان اکبر شنید
که افسوس افتاده صیدی بچنگ
ز حسرت بزانو بسی کوفت دست
دریغا که ما هی بشست آمده
دریغا که دشمن شده گرم خیز
چه بینید ای نامداران من
که دنبال دشمن شتابان چو برق
بدنبالشان سر چه صر صر نهیم
هنرمند فرزانه جبارخان
درشتی مکن نیست جای شتاب
شنو تاچه گفته است پولادوند
چو دشمن هزیمت خورد در ستیز
نه بینی که چون شیر در رستخیز
چنان گربه آید خروشان به خشم

همان به که ما نیم در انتظار
 به بینیم از صلح و کین آوری
 گر از باز ماندن شود حکم ساز
 و گر زانکه فرمان رسد جنگ و کین
 همه نامداران مجلس پسند
 همان لحظ کردند پیکی روان
 چو باد بهاری شتابان بشیر
 بشرح بشارت زبان بر کشود
 بشارت که شد نصرت غازیان
 بداندیش سرکشی درآمد ز پای
 ز فوج بداندیش بد سی هزار
 بقدر هزاری ز جم غفیر
 کنون غازیان ز اضطراب جواب
 امیر سرافراز یزدان پرست
 دوگانه ادا بهر شکرانه کرد
 سر افکنده برداشت دست نیاز
 ترا بنده کمترین کهترم
 سرم از سر خاک برداشتی
 بداندیش ملک و زر و زور دست
 من و لشکر سست و فتح و ظفر
 بر این هردو قدرت مسلم تراست
 ثنای ندارم سزاوار تو
 سپاس تو گفتن چه امکان ماست
 چو فارغ شد از حمد و شکر زبان
 کف در فشانش چنان در فشاند
 چنان ترشد از شرم جودش سحاب

بحکم امیر فلك اقتدار
 چه فرمان رسد چون بود داوری
 نکو شد که خود مانده بودیم باز
 دگر ما همانیم و دشمن همین
 نمودند این نکته را ارجمند
 خردمند و دانا و شیرین زبان
 آمد به بستان سرای امیر
 سرآغاز آن از مبارك نمود
 ز دشمن بکس نارسیده زیان
 بنیروی اقبال کشور کشای
 بقتل آمدند اندران کارزار
 ز خورد و کلان شد شهادت پذیر
 دورنگ اند اندر درنگ و شتاب
 از این نکته چون سرو بر پای جست
 روان بر سر لاله دردانه کرد
 بگفت ای جهان داور کارساز
 باین کمتری کرده مهترم
 بگردون گردان برافراشتی
 سپاه فراوان و خورده شکست
 نه ملک و نه مال و نه زور و نه زر
 کسی را نه یارای چون و چراست
 که آری ثنایت بود کار تو
 ترا شکر چندان که شکرست سزااست
 کشاد از کرم دست گوهر فشان
 که در سیم و زر خلق تا سر فشاند
 که مانند دریا دلش گشت آب

یتیم و فقیر و گدائی نماند	بکابل زمین بینوائی نماند
چو لاله لباس امیری نکرد	که زرین کله همچو خیری نکرد
نصیبی بجز بنده مسکین حمید	ز انعام عامش بهر کس رسید
که بخشد دلیری و شیرری مرا	بده ساقی آن چای شیرری مرا
ز نو تازه طبع کهن می کنم	که تا فتح ملک سخن می کنم

شنیدن رنجیت سنگ خبر کشته شدن هری سنگ و افسوس خوردن او

درین غمکده کم کسی خرم است
مگر خنده کز گریه گردد رها
چه مقدار می‌ریزد از دیده آب
نه بینی تشبیه دارد بچاه
که مال و منال است رنج و وبال
منال از چه رومال دارد ردیف
شوی در سر مال گر پایمال
که لشکر به تیغ آمده سر بسر
شد از سوگ خود نوحه گر هر زنی
سپاهان همه واگر و واگرو
برنجید رنجیت و می‌کرد آه
چو شب‌نم بيفشانند اشك از جبین
چنان تند شیری و کندآوری
فریبر ز من زور بازوی من
چو از ناوک رستم اسفندیار
دریغ آن امیری و فرزانی
همی‌زیست بر جای چندین هزار
هزبر ژیان شیر لشکر شکن
نه بینم دگر اندرین بارگاه
حق خدمتش يك بيك می‌شمرد
سخن سنج و هشیار و شیرین کلام
به آئین خدمت بپا ایستاد
پیام نهان آورد در بیان

جهان جای اندوه و درد و غمست
یکی خنده صد گریه دارد بها
نه بینی که یکبار خندد سحاب
اگر عاقلی جاه هرگز مخواه
مگو عیش و شادی بملك است و مال
تأمل کن ای هوشمند حریف
که یعنی ز اندوه و خواری منال
چو پنجابی‌ان را رسید این خبر
برآمد خروشی ز هر برزنی
بگفتند باهم درین گفتگو
ز مرگ هری‌سنگ و قتل سپاه
ز نرگس هم از غنچه نرگسین
همی‌گفت کای وای سرلشکری
فرامرز من گیو و برزوی من
شده مفت ضایع درین کارزار
دریغ آن دلیری و مردانگی
چه بودی که تنها همان يك سوار
دریغ آن قوی دست دشمن فگن
چو او میر شمشیر و لشکر پناه
بدانگونه افسوس بسیار خورد
درین روزها شاطری تیز گام
رسیدش ز کابل زمین بوسه داد
اشارت شدش تا کشاید زبان

جوانمرد شاطر زبان باز کرد
 که فرمود فرمانده دادگر
 در آداب شاه‌یست ادب نخست
 چو نبود بشه را ستی در کلام
 بنزدیک من خصم دندان شکن
 گرت راست گفتن نباید گران
 بميثاق و عهدند بسیار سست
 ازین پیش با ما که بودی بجنگ
 بگو از کجا با تو تنگ آمدیم
 تو چندان کجا تیغ برداشتی
 تو بفریفتی چند بار از زرم
 پس از آشتی باز آئی بجنگ
 مرا بسته عهد و پیمان کنی
 تو یکسو نشینی به نیرنگ و رنگ
 و گرنه چه یا را که آید هری
 کنون آن هزبر نبرد آزمای
 سوا ران من همچو شیر دری
 بگو تا چه خواهی ز صلح و نبرد
 بدو گفت رنجیت از ما بگوی
 هری سنگ سردار فیروز جنگ
 بهر جا که می‌خواست می‌تاختی
 ز ما بود از روی فرمانبری
 نه پرسید از ما ز روی غرور
 شمرد اینچنین بازی سرسری
 اگر من بجنگ فرستادمی
 چنان شیر مفت اندران کارزار
 کنون خودفروشی سزاوار تست

به آئین زیبا سخن ساز کرد
 که ای محتشم سرور نامور
 همین راستی و زبان درست
 برو باد دعوای شاهی حرام
 بسی بهتر از یار پیمان شکن
 وفا نیست در عهد پنجابیان
 به پیمان شکستن دلیرند و چست
 دریدیم هامون بریدیم سنگ
 ز تو پای کم کی جنگ آمدیم؟
 که ما جان بردیم از آشتی
 برفتی به نیرنگ و صلح از برم
 نه آن را شتاب و نه این را درنگ
 که خود از پی جنگ سامان کنی
 نهان می‌فرستی دگر کس بجنگ
 بکابل زمین بهر جنگ‌آوری
 فتاد از سر تیغ اکبر ز پای
 به جوشند در دره خیبری
 که تا کار خواهیم بدانگونه کرد
 که ای نامور گرد پرخاشجوی
 بجنگ آوری داشت خوی پلنگ
 به بی‌وایی کارها ساختی
 و لیکن نه در جنگ و کین گستری
 نمود اینچنین بازی از عقل دور
 که تا داد خود سر دران سرسری
 ز خود هم کسی همراهش دادی
 نمی‌شد بگردان کابل شکار
 بکن زانکه بازار بازار تست

شود چون نه باد و پروتت زیاد
 همی خواستم تا ببندم کمر
 برانم سپه همچو سیلاب تیز
 ولی چون شما را خطائی نبود
 نشاندم ز تاب آتش خشم و تاب
 بماندم بدستور عهد قدیم
 مشو بدگمان طعنه زین سان مزین
 ز جمله کسان در وفا برتریم
 چو این ماجرا میر کابل شنید
 همان پهلوانان گردن فراز
 چو رخسار شان دید گردید شاد
 همان خان جبار عالی محل
 بهر سر ز زر داد بخشایشی
 چو نوبت به انعام حاجی رسید
 زبان آتشین کرد و رخ بر فروخت
 ز فرط غضب رعه بر تن گرفت
 که ای از خدا روی برتافته
 چه سود از مسلمانی ظاهری
 بکف سبحة ز نارت اندر بغل
 ببازی جوی چند دادت هری
 روا داشتی خون بهادر همی
 بگرگان دهی یوسفی چند من
 چه کردم که برقصد سرکوبیم
 میا دیگر ای بدنمک پیش من

که ریش مخالف بدستت فتاد
 نمایم به آن فاق زیر و زبر^۱
 برآرم ز کابل زمین رستخیز
 بجنگ از شما ابتدائی نبود
 فگندم ز کف تیغ قهر و عتاب
 بميثاق و پیمان خود مستقیم
 که پنجابیانند پیمان شکن
 ز سر بگذریم از وفا نگذیریم
 بفرمود تا قاصدی در دوید
 ز خیبر به کابل بیاورد باز
 جگر گوشه‌ها را برخ بوسه داد
 چو جان تنگ بگرفت اندر بغل
 ز سرکرد در پایه افزایشی
 برآشفت و ابرو بهم در کشید
 توگفتی بیک شعله عالم بسوخت
 سخن‌های پرشور گفتن گرفت
 ز ابلیس بئس القرین یافته
 چه حاصل ازین کلمه گو کافری^۲
 چه خیزد ترا زین دغا و دغل
 بدنبال جو تاختی از خری
 ستانی بکشتن دهی عالمی
 ببخشی بزآغان جگر بند من
 روا داشتی حزن یعقوبیم
 میفشان نمک باز بر ریش من

^۱ «خ»: کنم صحن آفاق زیر وزیر
^۲ «خ»: که باطن تو همدست با کافری

ازین سرزمین چون نحوست گریز
 چو زینسان بسی آتش از دل فشاند
 ازان سرزمین رفت در قندهار
 کهندل نگهداشت آن حیلہ گر
 بیا ساقی آمد بیاد شہاب
 بیارای بزمی کہ تا من دگر
 ز سر تازہ عہد جوانی کنم
 سرت ورنہ بردارم از تیغ تیز
 بخواری ز درگاہ خویشش براند
 ز نو یافت پیش کهندل قرار
 نکرده بسوی سرشتش نظر
 بدہ ساغرم پر ز لعل مذاہب
 جوان باز گردم بہ پیرانہ سر
 تماشاۓ باغ معانی کنم^۱

^۱ «خ»: تماشا گل کامرانی کنم

در بیان عقد نکاح اکبرخان با دختر غلام محمدخان^۱

که وقتی منش دیده بودم بخواب
جوانی به از ملک اسکندر یست
بتی نازنین لعبتی گل عذار
بروز جوانی دهد داد عیش^۲
گاهی یار گلرخ در آغوش او
مقیمان غزنین و کابل زمین
بشمشیر فوج مخالف شکست
چنان جنگ با فوج پنجاب کرد
چو رستم شد اندر جهان مشتهر
ز باغ رخس سبزه خط دمید
ز شب یافته ماه حسنش کمال
بهر فن بحد نهایت رسید
بشایستگی قابل تاج و تخت
ز هر گوشه چشمها سوی او
بچشم پدر شد چو یوسف عزیز
بتی زهره رخسار و مه طلعتی
قرار دلش می پذیرد قرار^۳
غلام محمد یکی بود نام
بمال و منال و حشم بی نظیر
خجل پیش حسنش شده ماه و مهر

خوشا دلکشا روزگار شباب
جوانی به از شاهی و سرور یست
چه مقبل کسی کش بود در کنار
نهد جمله اسباب شادی به پیش
دمی جای گلگون بود نوش او
شنیدم ز دانشوران گزین
که چون فتح کرد اکبر چیره دست
بطفلی دلیری چه سهراب کرد
بمردانگی گشت نامش سمر
چو فصل بهار شبابش رسید
مجدول شد از خط بیاض جمال
فرهنگ و دانش بغایت رسید
فروزان ز سیمای او نور بخت
جهانی نظر داشت بر روی او
بوجه جمیل و صلاح و تمیز
همی خواست تا نازنین لعبتی
بخواهد بی آنکه تا زین نگار
ز بامیزیهای عالی مقام
ز اولاد مختارخان وزیر
یکی دختری داشت خورشید چهر

^۱ غلام محمدخان پسر وزیر شاه ولی خان اشرف الوزرای با میزائی است، حال مفصل آنها را در الحاقات اکبرنامه، حینیکه بصورت کتاب جداگانه نشر می شود، ملاحظه خواهند فرمود.

^۲ بچیند گل از گلشن کام خویش

^۳ ك - بخواهد برایش که تا زان نگار / قرار دل او پذیرد قرار

جهانی شده فتنه آن پری
 پریچهره دختی چه دختی که حور
 چو خورشید رویش بخوبی تمام
 شده کشور هند مك حبش
 ز لعلش دل کان یاقوت تنگ
 پدر خواستی کان گرمی گهر
 بهر گوشه در جمله اعیان شهر
 بچشمش کس از مردم دیده در
 طلب خواستی تا شود خواستگار
 که در ادب و آداب ارباب نام
 دل خان اکبر هم اندر نهان
 که اوصاف زلف سیه پوش او
 بهر گوشه بیمار چشمانش دید
 ازین ماجرا شمه در نهفت
 سماعش شده متفق با هوس
 میانجی همین کز زبان برکشید
 نه بحثی و تقریری اندر بیان
 دو خواهند چون دل بسودا دهند
 برین گفتگو گشت ختم کلام
 چو باد صبا رو به گلشن کند
 برسم عروسی به صحن چمن
 سلیمان گر از نزل موری ملول
 ضیافت نهم نام رجل الجراد^۱
 بدهد شوم در سخن متفق
 چو گفتار شیرین پور وزیر

خریدار حسنش مه و مشتری
 شده پیش او معترف در قصور
 چه مه صیت حسنش شده تا بشام
 بتاراج هندوی خال لبش
 بدخشانیان را ازو سر بسنگ
 بلند افسری را کند تاج سر
 نظر کرد برنامداران دهر
 از مردم جز اکبر نیامد دگر
 ولی مهر لب می شدش ننگ و عار
 ازینسو بود خواستگاری حرام
 هوس داشت آن حور باغ جنان
 رسید از چپ و راست در گوش او
 شده مردم از تیغ نازش شهید
 کسی با امیر جهاندار گفت
 پی خواستگاری فرستاد کس
 ازانسو جواب مبارك شنید
 نه تاخیر و تسهیل اندر میان
 کجا کار موقوف فردا نهند
 که فردا امیر بلند احتشام
 به گلزار شاهی نشیمن کند
 کند با بزرگان شهر انجمن
 نگردد کند هر چه باشد قبول
 بصد عذر خواهم به پیشش نهاد
 که من فاته اللحم نال المرق
 میانجی بیان کرد پیش امیر

^۱ یعنی پای ملخ

چو خورشید رخشنده بر اوج ماه
 وزان جانب آن نامور میزبان
 فشانده زر و سیم و لعل و گهر
 بفرمود تا کارداران پگاه
 به صحن چمن فرش دیبا کنند
 بدانگونه انواع نعمت پزند
 برسیم عروسی عروسان همه
 ز خون حنا کف نگارین کنند
 سحرگه چو فراش چرخ بلند
 ز مین را بساطی ز کافور تر
 صبا پیشتر رو به گلزار کرد
 چنان قطره شب‌نم از هر کنار
 که پیدا شود قطره شیر ناب
 چنان دیده نرگس پرخمار
 که از شب‌نم افشاند بر دیده آب
 بسبزه زمین سبز چون آسمان
 کند دیدن سبزه روشن بصر
 پیاده گل و لاله نی سوار
 برنگی نمودند جنگی عجب
 جنان نرمی و نازکی داشت خار
 که از رشک آن گل‌گریبان درید
 زهی بدزبان کوتاه اندیش خام
 ز رشک گل و نرگس اندر نهان
 که نبود بزرگس چرا این خمار
 گل سرخ دانی که احمر چر است
 بهمدستی خیری و یا سمن

بر افکند از شادمانی کلاه
 کشاده در گنج‌های نهان
 نشانده بهر کار صد کارگر
 رسانند خرگاه را سر به ماه
 همه کار مطبوع و زیبا کنند
 که از رشک کشمیریان لب گزند
 نشینند در عشق و زمزمه
 زبان در شفق جای پروین کنند
 بخویش اطلس سبز در بر فکند
 بگسترده یعنی که نور سحر
 بدست خنک غنچه بیدار کرد
 بدور لب غنچه‌ها آشکار
 ز کنج لب طفلک نیم‌خواب
 سیه مست و مخمور چون چشم یار
 ز چشمش نشد مستی نیم‌خواب
 ز شب‌نم بران گشته انجم عیان
 ازان داشت بر سبزه نرگس نظر
 بباژی ز تحریک باد بهار
 که زد خنده‌ها غنچه در زیر لب
 ز تأثیر لطف نسیم بهار
 سمن را بدل خار غیرت خلید
 که می‌گفت خود را گل خار نام
 همی‌کرد سنبل به سوسن بیان
 که سیم ورزش دارد اندر کنار
 که زر دارد و نشه زر بلاست
 چنان خیری زرد اندر چمن

نمایان که در گردن دلبری
 سر از خاک چون سنبل‌تر زده
 چو این نسبت کفر سوسن شنید
 چنان سبزه دلکش که دیدن بران
 جگر تازه می‌کرد گل‌های نار
 بنام ایزد آراسته گلشنی
 روان آب حیوان در انهار او
 نه ماهی دران غیر اردیبهشت
 درختان او سر کشیده به اوج
 شده بلبل مست شیدای گل
 چنان دختر صوفی آمد به وجد
 ترنم کنان فاخته با تدرو
 ز اشکش شده تاك طاق سپهر
 چنارش چنان زد خزان را بدست
 همی‌گفت طوبی چه نسبت مراست
 به نخلش زده همسری سدره لاف
 نمایان چنان سد ره زیر چنار
 درخت ترنجش بدان بار و برگ
 لب حوض و سرچشمه جویبار
 اگر چشمه‌هایش بدیدی بخواب
 اگر بر لب چشمه ز آب حیات
 ز غیرت چو دریا زدی چشمه جوش
 چنان آب چین دار از آبشار

بود از زر آویزه زیوری
 دم نسبت زلف کافر زده
 شد از بس غضب سبز خنجر کشید
 اثر دادی از خوردن زعفران
 که می‌داد پیغام پستان یار
 بهر گوشه اش چشمه روشنی
 بیکدست بشگفته اشجار او
 نه بادی وزان جز نسیم بهشت
 سراینده مرغان درو فوج فوج
 فتاد از سر شاخ در پای گل
 که مجنون سرمست بر کوه نجد
 زده چنگ در جیب و دامن سرو
 شده سایه پرورد او ماه مهر
 کزان تا بنه مه ز جا برنخست
 بسروش سفیدار گفتا که راست
 شد از بید حاشا که حاشا خلاف
 که در زیر نخلی درخت کنار
 که شادی شد از سایه اش شاد مرگ
 ز مرمر مرتب به نقش و نگار
 دل حوض کوثر همی‌گشت آب
 کسی لب کشادی بشرح و صفات
 همی‌گفت ماهی که ماهی خموش
 نمودی ز لعب نسیم بهار

که جوهر بر آئینهٔ پَرصفا
 تو گفתי که نور لباسی ز آب
 چنان آب فواره شد سر بلند
 که زهره به آب زمین شست روی
 شدی آب روشن بلند آنچنان
 دران روز بر سبزه‌زار عجیب
 چه از سندس و مخمل و پرنیان
 سر فرش استبرق و مخملی
 امیر بزرگ اکبر نیک کیش
 قد آن سهی سرو نوخاسته
 بیاراست زانسان ز سر تا قدم
 چنان یافت آن تازه گلبرگ‌تر
 که گفתי مگر ماه تابانست این
 مقیمان شهری سر بام و در
 چنان نازنینان کابل همه
 که زهره بچرخ از نوائی سرود
 روان شد امیر فریدون حشم
 به صحرا و دریا شد از بس نثار
 بزرگان نشستند در انجمن
 بزرگان بامیزی سر بس—
 ز یکسو امیران والا گهر
 کنیزان دوشیزه چون سروناز
 چو غنچه کمر بسته چون گل بپای
 چو مجلس شد آراسته میزبان

و یا چین‌ناز از جبین هوا
 همی‌ریخت از چشمهٔ آفتاب
 برانداخت بر اوج گردون کمند
 روان گشت از کهکشان آب جوی
 که مضمون عالی ز طبع روان
 بگسترد فراش فرش غریب
 چه از اطلس سبز چون آسمان
 ز صندل بپا کرده صد صندلی
 طلب کرد و بنشاند پهلوی خویش
 به آرایش شاهی آراسته
 که شرحش نمی‌آید اندر رقم
 بزبور گری رنگ و آب دگر
 فرشته است یا ماه کنعانست این^۱
 نشانند مطرب فشاندند زر
 نشستند در عشرت و زمزمه
 بیامد بر اوج سپهر کبود
 بباغ تھی با سپاه و خـدم
 پر از سیم دامن و جیب و کنار
 باندازهٔ پایهٔ خویشتن
 بهمان پرستی به بسته کمر
 دگر سو غلامان زرین کمر
 بقامت قصیر و به کاکل دراز
 ز ناز و ادا دلبر جانفزای
 فرمود و آورد سالار خوان

^۱ «خ»: که گفתי همینست ماه فلك / و یا ماه کنعان بود یا ملك

فروزنده ابریقی از زرناب
 بدست دگر طشتی از سیم خام
 چو شد دست‌ها پاك آورد خوان
 چه نان کانچنان نان ندید است کس
 چه نان بزرگ عديم المثال
 چه بسراق و گرده چه نان سمید
 خطائی و بادامی و روغنی
 چپاتی و آبی و کاك و فطیر
 کماچی و خشکاری و قتلّمه
 پس آنکه بیاورد حلوی نغز
 چه حلوائی بیضه‌وی و زردکی
 ترنجی و حلوی سوهانیه
 چه حلوی ترکی چه حلوی گل
 چو از بوی حلوا شده‌تر دماغ
 رسیدند صاحب کمالان به بست^۱
 پلاوی مرصع بصد گونه زیب
 مگر بر سرش طره مشکبار
 مطمئن چو رخسار شیرین که کرد
 اناری و نارنجی و شکری
 سماقی و لیموی و نرگسی
 زرشکی ز مشکی دلاویزتر
 بپوللو سرخ اندران بزمگاه
 تو گفתי که در سنبل و لاله زار

درخشان‌تر از چشمه آفتاب
 فروزان‌تر از طشت ماه تمام
 چه خوان فلک پر ز اقسام نان
 مگر گرده ماه و خورشید بس
 چه تفتان و سنبوسه و شیرمال
 همه چرب و شیرین چو شعر حمید
 پسند شهان دلفریب غنی
 لواسه بسی نرم‌تر از حریر
 کلوچه ز اقسام آن هر همه
 که از بوی آن عقل شد تازه مغز
 چه حلوائی خاتونی و پشمکی
 دگر شنبلیلی و ریحانیه
 که افزایش از دیدنش عقل کل
 شگفته دل باغ هم باغ باغ
 گرفته پلاو جمالی بدست
 بیاراسته چون رخ دلفریب
 بیفتاد گویند ازان طره وار
 فراق و غم عشق پرویز برد
 هوس کرده آشفته از دلبری
 ز جا برده میل دل هر کسی
 قبولی ازان عشق‌رت انگیزتر
 چپ و راست پوللو سبز و سیاه
 گل ارغوانی شده است آشکار

^۱ نسخه «د»: رسیدند صاحب جمالان مست

^۲ شگفته و باغ باغ يك مقصد است چنین بهتر. «خ»: دل باغ گر دیده هم باغ باغ

بوروی و قادرمه و فلفلی
 شد از رشته پولاو افروخته
 چو پولاو ساده برابر شده
 ز دمپخت و شش رنگه و کوفته
 همی گفت یخنی به حلوی ماست
 کباب از توابل به چرخ بلند^۱
 که مه بر فلك گفت با آفتاب
 بچرخ آمده چرخ نیلوفری
 چو پرواز مرغ مسمن شده
 بر افلاک شد بوی ماهی کباب
 ز رشك برانی خجل قیمه شد
 ز انواع قلیه که در پیش داشت
 چه از قلیه انبه و خنجکی
 چه از قلیه غوره و لیموئی
 بسی خیره شد دیده مجلسی
 چنان نور قلیه برافروخت باغ
 نه آچارهای گرمی بسی
 چه از ناشپاتی و سیب و بهی
 چه از انبه و کشمش و تربزه
 چه آچار خاص گل آمله
 چه نقل آرم از نقل‌های دگر
 چو اهل بهشت آنچه دل خواسته
 ز انواع خوردن چو شستند دست

بیفگند اندیشه در هر دلی
 گریبان و چاك طمع دوخته
 بخشکه ز شرمندگی تر شده
 شده اشتها مست و افروخته
 که این دیگران را چه نسبت بماست
 چنان روح پرور شمیمی فگند
 که می‌آیدم بوی شامی کباب
 ز ذوق فرح‌بخش نیلوفری
 بهشت از شمیمی مثنی شده
 شد از آتش رشك ماهی کباب
 دل قرمه را هم دو صد نیمه شد
 چه گویم که از حد و عد بیش داشت
 سماق و ریوایشی و زردکی
 مفرح بخوش طعمی و نیکوئی
 چونرگس سوی قلیه نرگسی
 که روشن شده هرگی چون چراغ
 که دیده بود دیده کم کمی
 که تن را توان بخشد و فربهی
 چه از خنك و لیموی خوشمزه
 چه از ادرك و کیله و گلکله
 که شرحش نگنجد درین مختصر
 بخوردند زان خوان آراسته
 باین خود هر کسی برنشست

^۱ توابل - بمعنی مصلح دیگ مشهور مصلح

برآورد خوان ناظر تیز هوش
 چه گویم ازان آب نوشین صفات
 خطائی نژادی که اهل صواب
 ظهوری مگر چای نادیده بود
 مس از عشق این باده‌ها در گداخت
 چو زین آب خوشتر ز آب حیات
 چنان عقد مهرش بدل تازه بست
 بدو دارچینی چنان گشت دوست
 دل قاقله^۱ زان پر از مشک شد
 گل از بوی او خرد صد گونه جوش
 رخ سبز بختان ازان چای سبز^۲
 از این باده^۳ خوشگوار و شگفت
 گهی چای شیری نمودند نوش
 چو آن گردش جام دیدن گرفت
 چو از خوردن این شراب طهور
 مغنی بغلگیری چنگ ساخت
 تو گفתי که با بربط و چنگ و عود
 که ساز سیه مست در انجمن
 سه تا زن^۴ سه تارا بمالید گوش
 مغنی چو مضرب بر تار زد...
 باهنگ عشق نوا بر کشید
 بسوزی نوا بر کشید از عراق

درآورد چای معطر بجوش
 که قدحش بود مدح آب حیات
 ز يك بوسه اش شب نسازند خواب
 کزان وصف رز را به پیچیده بود^۵
 که تا خویش را ظرف این باده ساخت
 شد آگه ز روی لطافت نبات
 که دارد بدو رشته^۶ هر جا که هست
 که از تاب مهرش شده خشک پوست
 که در بند سودای او خشک شد
 برنگی رسید اندران آب نوش
 شده سرخ از باده^۷ چای سبز
 حرام است اگر نام می کسی گرفت
 گه از چای مغلی شده تازه هوش^۸
 لب خویش را جم گزیدن گرفت
 بیفزود عیش و نشاط و سرور
 بسیر مقامات آهنگ ساخت
 مگر داد بر یاد مستان درود
 ز شادی نگنجید در پیرهن
 بقصد دلاسا گرفتش بدوش
 ز مستی صبا سر بدیوار زد
 بصوتی که مرغ از هوا در کشید
 که گل سوز بلبل گرفت از فراق

^۱ قاقله: هیل^۲ «خ»: رخ سبز بختان چو مینای سبز^۳ سه تا - مخفف سه تار بمعنی طنبور و نام لحنی است از موسیقی^۴ «خ»: که در مدحت باده پیچیده بود^۵ «خ»: ز چای مغلی گهی تازه هوش

غزل‌خوان و بر شعبه کرده مقام
 بر آهنگ عشق دستان سرای
 چنان نغمه کرد موزون و راست
 خروشید و سبزه قبا بردید
 طرب در باوج سِماوات زد
 شد آهنگ برداشت از نیمروز
 که از رشته جان گره باز کرد
 چو گلزار دل‌های مردم شگفت
 تو گوئی که دیگر نخیز در پگاه
 چو هندوی شب چرخ کبرا زده^۳
 سرودی بدانسان بگوشش رسید
 دو دستی بفرق نکِیسا شکست
 چه گویم که نبود مگر در بهشت
 شده دور او ختم بر دور جام

بدو خوشنویان بستان تمام
 شده بلبل از نغمه دلکشای
 هزار از صنوبر بر آهنگ راست
 که طوطی ز شیرینیش لب گزید
 چو دم از نوای مجاوات زد^۱
 چو از نیم روز فلک نیمروز^۲
 چنان خوش دای ز شهنواز کرد
 چو گوهر ز لحن بهاری بسفت
 چنان خور فتاد از سرود سه گاه
 چو آهنگ از لحن گیری زده
 چو پرویز آن عیش شیرین بدید
 سه‌تاری که بد بارید را بدست
 ز تعریف آن بزم عشرت سرشت
 چو شد مجلس عیش و عشرت تمام

بمهد مزین چو مهد هلال
 نقود نفیس و عقود در
 چو ناهید در خانه مشتری
 درخشنده لعلی ز درجی بدرج
 شد اندر سیه خیمه شب نهمان
 عروسانه شد بر فلک جلوه گر
 زمین و زمان حله نور بست

نشاندند آن ماه برج جمال
 فشاندند بر وی چو باران گهر
 رساندند آن رشک حور و پری
 تو گوئی مه آمد ز برجی به برج
 چو مانند لیلی عروس جهان
 برون آمد از مهد مشرق قمر
 سر کرسی آبنوسی نشست

^۱ معنی مجاوات فهمیده. نشد شاید مجازات بوده باشد جمع مجاز که نام پرده از موسیقی است و از سهو کاتبان مجاوات شده باشد.

^۲ «خ»: ز آهنگ و صوتش بلا رب و شک برقص آمده زهره اندر فلک

^۳ نیمروز بمعنای وقت چاشت و نام پرده از موسیقی و نام ملک از سیستان. نیمروز اول مصرع اول جانشا سهو کاتبان است زیر معانی نمی‌دهد. مصرع اول باید چنین می‌بود: «خ»: چو از آفتاب فلک نیمروز

ز مستی اثر داد افیون خواب
 زده کله^۱ خواب بهر فراغ
 در از آمد و رفت اغیار بست
 شگفته جبین تر ز خرم بهار
 شگفته چو گل دسته گل بدست
 نظر کرد بر یار طناز خویش
 رخس خوشتر از ماه ناکاسته
 بوجه حسن هر سرا پاکه کرد
 کنم کوت آید ز بالای او
 چسان وصف آن سر کنم سرسری
 نمودند روز ازل سرفراز
 رخس را برو کرده مهری ز خال
 شب تیره بر تارك آفتاب
 شب زلفش از روز دشمن سیاه
 ز پیجان کمندی که بودش بدوش
 چو بسم الهی بود پیجان برو
 بخوبی رخس چهره با گل شده^۲
 بمشك خطا چین زلف ختن^۳
 ولی گفت رضوان بود خال خال
 دو گوشش دو گرداب آب بقا^۴
 نمودی که اندر هلالی قمر

طبایع ز جا برد معجون خواب
 شه ملک تن در حریم دماغ
 بخلوت گه خویش هرکس نشست
 بت سیمتن اکبر مه عذار
 تبخترکنان همچو طاؤس مست
 در آمد به خلوت گه راز خویش
 بتی دید چون سرو آراسته
 بوصف بتان هر سخن سنج فرد
 سراپا اگر در سراپای او
 بدان سر که دارد سر همسری
 ز تاج کرامت چو آن سروناز
 سپردند سر بسته گنج جمال
 بفرق سرش موی چون مشک ناب
 جبینش درخشان تر از روی ماه
 چپ و راست بستی به اریاب هوش
 رخس نور و آن کاکل مشک بو
 دو گیسوش هم زلف سنبل شده
 بخالش شود خال مشک ختن
 چو خال رخ حور باشد محال
 عیان در دو ظلمات زلف دو تا
 جبینش در ابرو چنان در نظر

^۱ کله بکسر کاف و تشدید لام مفتوح خیمه و سراپرده

^۲ «خ»: مقابل رخس با رخ گل شد

^۳ ختن - بفتح تین بمعنی داماد

^۴ بعد از این بیت در نسخه «د» این بیت است: بنا گوش را در شده زیر گوش / همیداد انگیز
 تاراج هوش

پذیرفته در قوس مه ارتفاع
 نه ابرو که رخسارش از خشم و تاب
 رخس مصحفی در سر آغاز آن
 رسیده بحد الف لام میم
 زهی چشم جادو که از یک نظر
 بهر گوشه آن ترک مرگان دراز
 مگر بینی آن بر چهره دید
 رخ از حلقه بینیش در نظر
 م دهانش عدم بود آن به که هیچ
 خ نماینده از لعل خندان او
 چو آن تازه گلبرگ کز هر کنار
 لب او نگین سلیمان حسن
 نمک خوانمش، گر نمک تر شود
 سخنهای شیرینش اندر نبات
 زنخدانش از چشمه آفتاب
 ندانم چه سبب پر آشوب بود
 گر از دیدن گردنش شرمسار
 چرا آهوان در چرا سر خمند
 مگر صافی گردنش کرد یاد
 دم نسبت او زدن خواست قاز
 فرو بردن دم ز حلقش بفور
 به وصف برو دوش او در ضمیر
 چنان گیردش تنگ اندر کنار

برآورد خورشید تحت الشعاع
 برآورد شمشیر بر آفتاب
 دو ابرو و بینی و زلف و دهان
 فرازش دو مد الف لام میم
 به هاروتیان کرده سحرش اثر
 بسی مردم افکند از تیر ناز
 از آنرو الف خط بینی کشید
 نمودی چو در هاله تابان قمر^۱
 نگویم که تعریف هیچست هیچ
 زبان بود در عقد دندان او
 ز شبنم بود قطرهها آشکار
 درخشان چو لعل بدخشان حسن
 و گر قند و شکر مکرر شود
 که ترکیب دارد، به آب حیات
 چکیده است گوئی یکی قطره آب
 که عشاق را درد دل میفزود
 نگشتند در بیشه و مرغزار
 چو دیوانه صحرا به صحرا رمند
 کزان رو صراحی بگردن فتاد
 بشهر بزد گردنش جره باز
 نمودی بدانسان که تار از بلور
 چو می آیدم معنی دلپذیر
 کز آغوش نگذاردش زینهار

^۱ «خ»: نمودی که هاله به تابان قمر

چو صدرش به صدر لطافت نشست
 ز هر سینه گوی لطافت ربود
 اگر لیموئی داشتی در انار
 ندانم میانش کجا دید مور
 چو صانع به کلك بدایع نگار
 در آندم که کلکش قد او کشید
 شعورم چو در راه وصف شکم
 ز فرط ملاست^۱ بلرزید دست
 بگیسو که بودش ز دامن شده
 گرم در سراپای آن دلستان
 بران بود طبعم کز الماس فکر
 چو اینجا مجال سخن تنگ دید
 صفائی بزانوی او داد دست
 زهی ساق گوئی یکی لمع نور
 ازان نور ایزد ستونی فراشت
 بصد دل هوس در تمنای او
 مذبذب در اندیشه بین بین
 ز پایش که در دیده‌ها داشت جای
 چنان بود نازک کف پای او
 رگ گل بران نقش مسطر زدی
 حنا را چو پابوس او داد دست
 برنگی ز رنگینیش مست شد
 چو آن نخل سیمین ز باغ جمال
 بتاراج دل‌ها برآورد دست
 هران کف که از خون دل‌تر بود

بتاراج خوبان برآورد دست
 که بر سینه بر شکل پستانش بود
 نمی‌داد درد جگر زینهار
 که از رشك شد زنده پنهان بگور
 بدینسان صنایع نمود آشکار
 رسیده بجای کمر مو کشید
 زد از پای نازک خیالی قدم
 زدش بر کمر زان بموئی برست
 سرین فی‌المثل کوهساران شده
 نمیشد ادب مهر درج دهان
 کنم سفته در مضامین بکر
 بوصف قدم سر بزانو کشید
 که آئینه پیشش بزانو نشست
 مجسم شد از شعله کوه طور
 بران خانه حسن بر پای داشت
 چو پازیب دل بسته بر پای او
 که تا در که رو آرد این کعبتین
 شده عاشقان را قیامت بپای
 که برگ گلی گر شدی جای او
 ز شب‌نم دران آبله سر زدی
 بدستانی آورد دستش بدست
 که از پا درافتاد و از دست شد
 برافراخت قامت صنوبر مثال
 زهی زور بازو که یکدل نرست
 کجا راحت از وی میسر بود

^۱ ملاست - تابانی و نرمی

بیک دیدن آن حور باغ بهشت
 چو چشم از تمنای خود سیر شد
 کمر برگشاد و قبا بر کشید
 ندیده سویی آن سمنبر بناز
 ازان تازه گلبن چو گل چین شدی
 چو بردش سر زلف او هوش دل
 بمن بین که صبحم پی شام زلف
 تماشای خالش ز دل برد هوش
 که امشب بمن باش همدوش و شاد
 چو شد جنبش رغبت از هر دو سوی
 هوا آرزو را طلب گار شد
 رخ از پرده شرم برداختند
 چنان همدگر در گرفتند تنگ
 بختند باهم به عیش و طرب
 چو طوطی گهی کرد میل شکر
 گهی در فشردی به سیمین انار
 گهی خال می دید و گاهی عذار
 ز غنچه گهی بوسه بر نمود
 گهی شب همی دید گاهی قمر
 گهی لاله می دید گاهی سمن
 گهی چنگ بر ماه و پروین زدی
 بیفزود ذوقش ز حلوی بوس
 دو مهمان فرخنده همخوان شدند
 بانعام هم سخت کردند جهد
 یکی زان دوازیک رطب سیر شد
 چو آن شه به تخت بلورین نشست
 درخشان نگین بر نگین دان نشاند

ریوده دل آن بهشتی سرشت
 دلش گفت تا کی نظر دیر شد
 الف همچو جان راست دربر کشید
 مگر گه گه از دیده نیم باز
 به پیشانیش صورت چین شدی
 بناگوش او گفت در گوش دل
 نه در در که شد دانه دام زلف
 بخود زلف پیچیده گفتش ز دوش
 که فردا شب دوش آید بیاد
 طلب گرم گردید در جستجوی
 ز سر ناز را گرم بازار شد
 حجاب لباسی برانداختند
 که غنچه ببوی و شقایق برنگ
 بدن با بدن رخ برخ لب بلب
 گرفتی بعقد گهر لعل تر
 گه کردی ترش یار سیمین عذار
 گهی داغ گه لاله دا عذار
 گهی دست بازی بسنبل نمود
 گهی شام می دید و گاهی سحر
 گهی چین گهی مشک چین و ختن
 گهی دستبر نافه چین زدی
 شده میل طبعش بساق عروس
 بهم همدم و یکدل و جان شدند
 یکی داد خرما یکی شیر و شهد
 یکی در طلب پا زده دیر شد
 ز اقبالش آمد نگیی بدست
 ز در دانه لعل بدخشان فشاند

پری آمدش زیر فرمانبری
 بجنش درآمد ز باد سحر
 سبک غنچه از بار شبنم شده
 چه لازم کنون موشگافی حمید
 و لیکن نه بینی محل نازک است
 که خشک است و دارد همیشه بهار
 شده کاسه را دیده دیده سفید

ز تاثیر آن طرفه انگشتری
 از آن باغ شاخی برآورد سر
 گل آشفته و شاخ درهم شده
 گل وصف آن غنچه‌تر دمید
 گرفتم که طبع در این چابک است
 بیا ساقیا برگ سبزی بیار
 بجوشان و نوشان که چشم امید

کینه ور شدن فرنگیان از کینه پیشینه دوست محمد خان و فرستادن برنس در کابل طریق سوداگری و فتنه انگیزختن او

که دشمن بود دشمن و دوست دوست
که سازند در دوستی کارها
چو اخگر که در پنبه باشد نهان
و لیکن چو شد یار بسیار ترس
برآورد شمشیر افغان دمار
شده هیبت تیغ شان جای گیر
بگفتی که افغانست آمد خموش
نمودند در چشم مردم زیون^۲
که اهل فرنگ اند یکسر زنان
با نواع منصوبه ها ساختند
که یک سر طلسمات آنها شکست
بسی آمد از خجلت و ننگ تنگ
بیچید برخویش مانند مار
سوی نامداران بگفت این سخن
بملك جهان اعتباری نماند
نخوردیم بازی زدست کسی
سبق برد بر فیلسوف فرنگ
فرنگی در آفاق بدنام کرد

حذر بهتر از دشمن دوست پوست
من از دشمنان دیده ام بارها
حسود لباسی بسوزد جهان
نگویم ز بدخواه خونخوار ترس
بفوج فرنگی چو در قندهار
چنان در دل طفل و برنا و پیر
که مادر پسر را بگاه خروش
شد از هر دلی هیبت شان برون
بهر ناحیه خلق طعنه زنان
بکابل بصد کر و فر تاختند
امیر هنرور طلسمی ببست
ازین طعنه ها شهریار فرنگ
چو گل جامه زد چاک زین خارخار
یکی روز در حلقه انجمن
که ما را به گیتی وقاری نماند
زما خلق دیدند بازی بسی
بجز میر کابل که در روز جنگ^۱
سپه کشت و زر برد و لیلان کرد

^۱ «ك»، «د»: بجز میر کابل که ربورنگ

^۲ «خ»: فرنگی چنان شد حقیر و زیون / کو شد هیبت شان ز دلها بیرون

به نیرنگ و افسون ربود آنچه بود
اگر خوار شد بنده در عرف عام
عبث خوار و رسوای عالم شدیم
ز کشمیر چون طعنه بر ما حمید
زهی داغ حسرت که تا نفخ صور
کجا فیلسوفی رود زین دیار
در آن سرزمین چندی آرد نشست
کسی در شما هست کاین کار سخت
یکی زان امیران عالی مقام
بپا جست و سر خم بتسلیم کرد
بگفت ای جهاندار بیدار بخت
گرم اندرین کار فرمان شود
بشـرطیکه از سیم و زر شهریار
ملك گفتش از سیم و زر هر قدر
در این کار باید که بندی کمر
چو برنس شنید این حکایت ز شاه
بهم کرد اسباب سوداگری
چو در شهر کابل شتابان رسید
در بخشش و دست احسان کشاد
فکنده ز تزویر طرحی شگفت
امیرش پس از رأفت و لطف وجود
ز دیگر کسان کرد قدرش بلند

بتاراج کیول مسلمان نمود^۱
اهانت بزید است نه بر غلام^۲
نه تنها ز دنیا ز دین هم شدیم
زده است از قریبان چو باشد بعید
نگردد زما هرگز این طعنه دور
کزان دیو مردم برارد دمار
بمنصوبه آن صوبه آرد بدست
تواند نمودن به نیروی بخت
لقب داشت برنس سکندر بنام
زمین بوسه از روی تعظیم کرد
که خورشید و چرخ بود تاج و تخت
زدست من این مشکل آسان شود
ببخشد مرا هرچه باشد بکار
بخواهی میسر کنم سر بسر
ز تو فیلسوفی ز من سیم و زر
زمین بوسه زد کرد آهنگ راه
روان گشت بر هیأت تاجری
بنام آوران آشنائی گزید
بهردل اساس محبت نهاد
ببزم امیر آمدن هم گرفت
بدستور مهمان نوازش نمود
بعزت همی داشتش ارجمند

^۱ کیول بالفتح و تشدید یا آخر صف در کارزار. مناسبتش فهمیده نشد چنین بهتر دیده شد.
«خ»: زر و مال از دست آنها ربود / پس آنکه کسانش مسلمان نمود.

^۲ این بیت بدون يك بیت قبل ازان مفهوم خود را ادا نمی تواند چنین باید باشد:

«خ»: فرنگی با فسوس می گفت هان / کشیدیم اکنون نهایت زیان
اگر خوارشد بنده در عرف عام / اهانت به مولاست نی بر غلام

وليك آن تبه رأی و ناپاك دين
 ز لندن بسی سيم و زر خواسته
 به نيرنگ و تزوير چاهی بکند
 نماند از خوانين کسی تا سپاه
 چو از بند زر جمله پابند کرد
 که تا هر کجا پا نهي سر نهيم
 در آخر کسی گفت پيش امير
 ترا برنس فتنه گر دشمن است
 دلی نيست کان ديو کردار زشت
 حذر کن ازین دشمن بد نهاد
 ز بيگانه پرهيز کردن نکوست
 تو دشمن چنين روز و شب پروری
 امير بزرگ اين سخن گوش کرد
 در اين روز هایش ز ايران رسيد
 ز آغاز تا انتهای کلام
 یکی روز، بدخواه مغرور و مست
 امير فلك قدر فرخ نهاد
 بگفتش کزين نامه بکشای بند
 چو برنس ازان نامه سر باز کرد
 که اين نامه شاه ايران زمين
 پس از شرح شوق فراوان او
 که بشنيدم ای شاه عالی نژاد
 ز لندن رسيد است مهمان تو
 ننوشتی دم آب بسی یاد او

بياميختی زهر در انگبين
 بزر کار خود چون زر آراسته
 بسا کس بگردن دران چاه فگند
 که او را نزد همچو ابليس راه
 بدو هر کسی عهد و پيوند کرد
 سراسر بفرمان تو سر دهيم
 که ای نامور سرور شیر گیر
 بظاهر بشرباطن اهريمن است
 درو تخم ريو و نفاقی نکشت
 مگر پند سعدی نداری بيد
 که دشمن توان بود در لباس دوست
 ازین سر گذر ورنه پائی خوری
 بفکرت فرو رفت و خاموش کرد
 یکی نامه نغز بکشاد و دید
 نوشته در او صاف^۱ برنس تمام
 بدستور بر صدر مجلس نشست
 بدستش همان نامه نغز داد
 بخوان بی تأمل ببانگ بلند
 سرنامه را خواندن آغاز کرد
 بسر دار کابل امير گزين
 چنين آگاهی باد بر جان او
 که شيطان صفت برنس بد نهاد
 شب و روز باشد در ايوان تو
 نمی آيدت خواب بی یاد او

^۱ احوال

بصدا مهر فرزند می خوانیش	بجا آوری شرط مهمانیش
.....	
.....	
.....	
.....	
نباشد کسی ثانیث در فرنگ	چه در مکر و حيله چه در ريو و رنگ
.....	
مرا هم پدر کشته دست اوست	دل زخمی ناوڪ شست اوست
تو بر جای خون زر چه میریزیش ^۱	بیندیش از فتنه انگیزیش
فتد فتنه در مرده های های مزار	فرنگی کند کرد را آنجا قرار
وفا نیست در مردمان فرنگ	ندانند چون دیو جز ريو و رنگ
طلسمی ندانند غیر از نفاق	نه مردی مگر دعوی طمطراق
حدیث من از گوش دل گوش کن	نصیحت شنو هوش کن هوش کن
چپ و راست بنگر تغافل بس است	بکن پیش بینی که دشمن پس است
روان کن بنزد من آن بدگهر	اگر ملک خواهی و گر سیم وزر ^۲
سکندر چو این قتل نامه بخواند	فرو رفت در خویش و حیران بماند
شدش زرد رخسار چون زعفران	تو گوئی که اندر نفس داد جان
امیرش بپرسید کای هوشیار	کدامین سخن می کنی اختیار
بگو سیر گلزار گلزار ایران کنی	و یا صحبت نره شیران کنی
بگفت ای جهاندار فرخنده خوی	چه پرسی چه خیزد از این گفتگوی
ز آدم فروشی و مهمان کشی	بساز و بکن آنچه داری خوشی
به افتادن خویش استاده ام	غریبم قضا را رضا داده ام

^۱ تبدیل «خ»: مبین حسن افطار و رز ریزیش

^۲ «ك»، «د»: روان کن بنزد من آن بدگهر / که بستانم از وی قصاص پدر
بیاد اش آن بخشمت سر بسر / اگر ملک خواهی و گر سیم وزر

بگفتش که برخیز و زینجا گریز
 مبدا که از حرص دینار و گنج
 بترسم که از اختلاف خیال
 ز آئین خود دور بینم بسی
 مرا گر کسی گنج قارون دهد
 نخواهم که غیرت بزر بردهم
 سکندر که امید جانش نبود
 ز کابل ره هند بگرفت پیش
 قدم بر قدم رفته می دید باز
 بده ساقی آن چای چون سلسبیل
 که روشن کند مسکه او دماغ
 بعزم سفر گام بگشای نیز
 بیای ز من درد و آسیب و رنج
 رسد بر وجود تو رنج و ملال
 بکشتن پس از لطف و احسان کسی^۱
 همه نعمت ریع مسکون دهد
 که مهمان بدست دگر بردهم
 ازین رستگاری گمانش نبود^۲
 چو از شیر غرنده رم خورده میش
 که بازم نیایند و گیرند باز^۳
 ببری ازان ساز قدرم نبیل
 چو روغن که تابنده سازد چراغ

^۱ «خ»: مسافر کشتی نیست آئین من / ازانرو برون کنم از وطن

^۲ بعد ازین در «ك»، «د»: چو فرمان رخصت به گوشش رسید / بتن جان بسر عقل و هوشش

رسید

^۳ «خ»: که صیدش نسازند دیگر چو باز

گذارش کردن برنس احوال کابل را بر شاه فرنگ و لشکر کشیدن

که با بد نکوئیست از بد بتر
چنان دان که صد خانه کردی خراب
بمزدش ز نیشی بر او وارد کرد
ز اندوه و رنج سفر آرمید
چه کردی و چون است کابل دیار
در او صاف کابل زبان برگشاد
بسی نزهت انگیز و فرحت فزا
نشان می‌دهد مثل هذا بهشت
بعینه چو کشمیر جنت نظیر
که پیوند اشجار جنت نمود
که تشبیه دارد بکابل زمین
نمی‌داشت نسبت بکابل قصور
گرو برده از ماه و از مشتری
چو خلد از طرب جمله سامان درو
بشکل و لباس و کلام و غریو
کشد صد فرنگی بضرب سرین
شود جن زده از تصرف رها
نگردد رها گرچه قربان کند
شده صید شاهین حرص و هوا
خریدم بیک اشرفی صد غلام
چو من کسی نکرده است تسخیر دیو
دل هر دغل گشت با من درست

نگوئی نه نیکوست با بدگهر
بدی را نکوئی بقصد ثواب
یکی مار افسرده را گرم کرد
چو برنس ز کابل بلندن رسید
بپرسید ازو نامور شهریار
بپا جست برنس زمین بوسه داد
که شهریست اندر هوا و فضا
لب جوی و سرسبزی باغ و کشت
بهرسو روان چشمه دلپذیر
ازو شاخ هر میوه رضوان ربود
توان گفت در وصف خلد برین
بشرطی که در حسن غلمان و حور
بتانش بطنازی و دلبری
جوانان امرد چو غلمان درو
ولی خیل مردان او همچو دیو
زن نازنین چهر آن سر زمین
بیک جوژه مرغی کم بها
و لیکن ز دخی که افغان کند
همه عاجز و مفلس و بینوا
نکردم دران شهر سودای خام
بافسون زر از بزرگان نیو
بدانسان بنقد روان درست^۱

^۱ درست بمعنی تمام و غیر ناقص و اشرفی از زر و درم و دینار

که خواهم اگر آورندم به پیش
 بوصف امیر آنچه از خاص و عام
 امیرش بخوانند ولیکن امیر
 سه فرزند دارد که شمشیری اند
 بمردانگی هر سه تا رستم اند
 ولیکن چه خیزد ز دست سه تن
 چنین ملک هنگام بشتافتن
 ز ما یک دو کس گام برداشتن
 دران ملک از ما رسیدن بس است
 چو بشنید این ماجرا شهریار
 فراهم چنان گشت کاندلر فرنگ
 سه تن در همه نامداران خویش
 یکی لات جنگی دوم داکتر
 مقرر شهی کرد بر شه شجاع
 نخیزند بر خسرو خویشتن
 بوقت مبارک بروز سعید
 چو لشکر روان گشت زان سرزمین
 پس آهنگ در کلکته پای داشت
 ز لدیانه چون روبه ساختند
 که تا چون رود از دو سو سیل تند
 شدند از ره سند همراه شاه
 دگر ره الارند با داکتر
 دو دریای مواج از هر دو سو
 دران دشت و هامون که لشکرگذشت
 لگد کوبی سم پیلان مست

به چشمک زدن بسته مولای خویش
 شنیدید بوده است بهتان تمام
 بنام است و در مال و دولت فقیر
 قوی زور و با صولت شیری اند
 چنان شیر مردان به عالم کم اند
 چو در ملک نبود کس از خویشتن
 بچوب و لگد می توان یافتن
 ز بدخواه ما ملک بگذاشتن
 که خواهان و جویان ما هر کس است
 بفرمود تا لشکر از هر کنار
 بیاد صبا شد گذرگاه تنگ
 پسندید و بنمود سالار جیش
 سوم سرور کابلی نامور
 که تا اهل کابل به جنگ و نزاع
 که سازند فرمانبری مرد و زن
 سپاه فراوان بکابل کشید
 بجنش درآمد سراسر زمین
 هراول^۱ بلدیانه رایت فراشت
 پلنگ افگنان از دوره تاختند
 شود خصم را تیغ تدبیر کند
 یک ونیم لك چیده چیده سپاه
 روان شد به پنجه هزار دگر
 بکابل ز لدیانه کردند رو
 ز سرگین اسپان زمین گشت هشت
 بگو زمین پشت و پهلو شکست

^۱ بکسر اول وضم واو فوجی که از همه پیش باشد

دونده سمندان به سم کوه سند
 عرق ریزی اشتران زیر بار
 ز نعل سم هر کب باد رنگ
 روان بود از توپ‌ها نیل‌ها
 نمودی بهم جنبش توپ و پیل
 گرفته باندک کچی هر سوار
 ز بس آبداری نمایان بدوش
 با زرم شاهی ز پهلوان
 شده کارفرمای هر مرز و بوم
 بسی شهر تا کشور قندهار
 منادی بکوه و بلاد و بقاع
 رسیدند چون در حد قندهار
 بجائی علمدار بیرق فراشت
 رسانید خرگاه مسمار زر
 ز بازار نو قندهار کهن
 چو شب قلعه دار فروزنده مهر
 نگهبان شان ماه شبخیز ماند
 طلایه^۱ بماندند بر جای پاس
 نشانند بر رهگذرهای تنگ

رساندند اندر بیابان هند
 چو سیلاب رفت از ره کوهسار
 دریدی پریدی بفرسنگ سنگ
 پس پيله‌ها تا بسی میل‌ها
 چو کوه ز جا رفته از موج نیل
 سردوش بندوق گوهر نگار
 چو سیلابی از دوش مایل بگوش
 کسی برنیارود تیغ از میان
 پذیرای نقش نگینش چو موم
 گرفته بجز محنت کارزار
 زدی بانگ‌ها دور دور شجاع
 بیک میل ماندند دور از حصار^۲
 که او قندهار کهن نام داشت
 بهفتم زمین و فلک پا و سر
 ز سر یافته اعتبار کهن
 فرو شد ز بالا حصار سپهر
 ستاره پی دیده بانی نشانند
 نشستند ایمن ز بیم و هراس
 تیاق به آئین ملك فرنگ

^۱ طلایه به معنی فوجی که بشب حفاظت شهر و لشکر را بنماید

^۲ قبل از بیت هذا این بیت در نسخه (د) است:
 شنیدم من از گفته نکتہ سنج / هزارو دوصد بود و پنجاه و پنج

جگر خسته و سست پای و دو دل
 نه یارا که خیزند و بندند راه
 دران جای تنگ و درین پای لنگ
 که ذکر دغا بازیش رفت پیش
 چه داری درین جنگ تدبیر و رای
 ز پا سیل بگذشت و بر سر رسید
 که دارد زما رنجشی در ضمیر
 و گر صلح آنهم میسر کجاست
 بتخصیص بر قوم پاینده خان
 باندازه قتل عام آمد است^۳
 چه گوئیم در عالم نام و ننگ
 چه جنگ آورد چون فتد با دویست
 نکرده است تکلیف ما لایطاق
 سم الفاری^۴ آمیخت اندر شکر
 بخصم افگنی دل مدارید تنگ
 در افگندن خصم چستی کنید

کهندل^۱ درین کار با مهر دل^۲
 نه زهره که آیند نزدیک شاه
 نه رای درنگ و نه یارای جنگ
 به حاجی اخراجی فتنه کیش
 بگفتند کای شیر جنگ آزمای
 که بدخواه خونریز بر در رسید
 نخواهد بما کرد یاری امیر
 اگر جنگ خواهیم لشکر کجاست
 که این گرگ بسته است بر خون میان
 بما بر سر انتقام آمد است
 اگر درگریزیم ناکرده جنگ
 یکی را مقابل دو باشد نه بیست
 خدا غازیان را درین اتفاق
 چو حاجی شنید این سخن سر بسر
 بگفت ای هزیران میدان جنگ
 بشمشیر چالاک دستی کنید

^۱ سردار کهندل خان بن سردار پاینده خان برادر امیر دوست محمد خان است که در تاریخ معاصر افغانستان رول بارزی دارد. در سنه ۱۲۰۸ ه. ق تولد و به روز سه شنبه ۲ ذی الحجه ۱۲۷۱ در قندهار بعمر ۶۳ وفات یافته در مزار جناب حضرت جی صاحب مدفون گردیده است. در تاریخ سلسله محمد زائی سردار کهندل خان تقریباً مدت ۲۶ سال دست داشته است.

^۲ سردار مهر دل خان برادر سردار کهندل خان است که در محرم سال ۱۲۱۲ ه. ق تولد گردیده و در ۲۷ جمادی الثانی ۱۲۷۱ بعمر ۵۹ وفات کرده است. مدفن او در پهلوی برادرش سردار کهندل خان در زیارت حضرت جی صاحب قندهار می باشد.

^۳ تصحیح «خ»: پی غارت و قتل عام آمده است.

^۴ سم الفار با فتح و میم مشدد و سکون لام و بعده قاء نوعی از زهر است و آن سنگی باشد سفید و زرد سرخ.

شما دل مدارید اندوهناك
 به بینید فردا چو جنگ آورم
 کنم کارزاری که در روزگار
 بدین زرق و افسون بجنگ آوری^۱
 چو بیرون برآمد ازان انجمن
 کشاده سر درج کین و نفاق
 که من خود در آرم مخالف بخاك
 ببدخواه چون کار تنگ آورم
 ز من ماند افسانه یادگار
 قوی دل نمودند و شیر نری
 نمود آگهی شاه را زین سخن
 بشه بست عقد وفا و وفاق

^۱ تصحیح «خ»: بدین زرق و نیرنگ و افسونگری / نمود آن دو را گرم جنگ آوری

مصاف شجاع‌الملک با مردم قندهار و گریختن کهندل و مهردل بایران

دگر روز چون صبح صادق دمید
فگند سپر مهردل خان ماه
سپه اندرون حاجی شب‌گریخت
دلیران بمیدان جنگ آمدند
هزیران پیل افگن قندهار
از آن نوجوانان بدشت نبرد
سوی میمنه حاجی دیو سار
وزان نیمه چون کوه آهن بیای
سوی میسره برنس بدگهر^۱
نخست از دو سوحاجی تیره رأی
چو نزدیک شد نعره‌الامان
دل شاه از دیدنش شاد شد
بسی سیم و زر کرد بروی نثار
بلشکر بفرمود کردن شَلْک
بیک‌بار شاهین و توپ و تفنگ
خروشان فغانی برآورد کوس
بزد کرنا ناله قتل عام
بهشت پلنگان و پیلان مست
چنان ناله‌ای ترکی کشید

شجاع خور از کوه سر برکشید
دژ آمغری کرد جای پناه
سپه ستاره بقایم بریخت^۲
غریوان چو غران پلنگ آمدند
زده پرده در عرصه کارزار
کهن دل به قلب اندرون جای کرد
صف آراسته مهردل بر یسار
شد از میمنه لاته جنگ آزمای
بقلب اندرون خسرو نامور
بجولانگری راند مرکب ز جای
برآورد شد سوی شاه زمان
ز اندیشه دشمن آزاد شد
توگفتی که کرد از زرش سنگسار
که تا خاک صحرا برد بر فلک
درآمد بفریاد با طبل جنگ
که گشتند کر مردم روم و روس
چو شیپور باشد و مدی تمام
ز آواز خر مهره مهره شکست
که اندر ختن گوش ترکان شنید

^۱ لارد برنس یکی از سیاستمداران معروف انگلیس دران عصر است که در تاریخ آنوقت افغانستان رول‌های بسیاری بازی کرده بود و شرح مفصل زندگانی و کارنامه‌های سیاسی و جنگی او را در افغانستان در قسمت الحاقات اکبرنامه خواهیم نوشت.

^۲ دژ: بکسر اول و سکون زای فارسی معنی قلعه و حصار

^۳ قایم ریختن: مغلوب و عاجز شدن



الکساندر برنس که در آغاز جنبش میلیون صبح
دوم نومبر ۱۸۴۱ در کابل بقتل رسید

خروشی برآود روئینه طاس
 شتر ناله زد ناله چون شتر
 فغانی بدانگونه زد رهکله
 ز آواز شاهین که می برد تاب
 عجب بین که فغان او کر شنید
 چنان گوله از توپ می شد بدر
 بگوله که بر چرخ دایر فتاد
 نگهداشت بهرام بر آسمان
 چنان دود شوره هوا تیره کرد
 شد از گوله ها گرم بازار مرگ
 ز بس ظلمت دود و گرد و غبار
 دو شیر نری قندهاری نژاد
 بیاشفته مانند پیلان مست
 خواستند آن دو شیر ثیان
 دلیرانه چون شیر غران بصف
 فگنده ز پای بر سر نهاده
 و لیکن چو بود آسمان و زمین
 بماندند عاجز دران ترکتاز
 ز بی یاری خلق و کم لشکری
 نشستند در بسته اندر حصار
 در اندیشه از دشمن چیره دست
 چو دیدند در لشکر خود دوئی
 جز از زهجرت خود بدیگر دیار
 شباشب باخویش و قریبان خویش
 که شیر سپهر افتاد از هراس
 که سر خالی از مغز شد گوش پر
 که افتاد بر آسمان ولوله
 بمرغان بحری شده زهره آب^۱
 ولی کر شده گوش کس گر شنید
 که از دودکش های دوزخ شر
 ز هفتم فلک نر طائر فتاد
 که تا سازدش گوله های کمان
 که دودی شده گنبد لاجورد
 نه سالم ازو ماند جوشن نه ترک
 تو گفتی که خور برنتابد دوبار^۲
 دران گرد گردنده چون گردباد
 ز فرط غضب می گزیدند دست
 که شمشیر کین برکشند از میان
 درآیند سرها گرفته بکف
 ببدخواه یا سر درین سر دهند
 هم آن آهنین و هم این آتشین
 بناچار از رزم ماندند باز
 هم از فتنه حاجی کاکری
 جگر خسته از گردش روزگار
 دلشان بصد جای جست و نشست
 بتخصیص در قوم فوفل زئی
 بشـرعی ندیدند تدبیر کار
 ره ملک ایران گرفتند پیش

^۱ تصحیح: شدی در هوا زهره مرغ آب^۲ تصحیح خ: نشده مهر بر چشم کس آشکار

ببردند با خویش مال نفیس
بیا ساقیا هیـمه زر بسوز
ز دودش مرا از جبین چین کشای
نهادند بهر خسیسان خسیس
پی پخت و پز آتشی برفروز
شیرین بود تلخی دود چای

خبر یافتن دوست محمدخان از آمدن شه شجاع و نامه نوشتن او بطرف غلام حیدرخان

غمش کم خوری گر غمش کم خوری
مشو بند بند غم و شادیء
نه از دزد ترسد نه از شهریار
بمسکین ز اغیار و رهزن چه باک
بزنجیر بند و کمندی اسیر
که آمد شجاع دلاور بکین
برآورد از کوه و صحرا غبار
ز بس شور و شرگشت محشر پدید
ز غصه دلش آمد اندر طپاک
نه ز اندیشه شهریار فرنگ
بدل داشت اندیشه های نفاق
که ذکر لبش یاد برنس نبود
مخالف زر و لشکرم زر پرست
علاجی به از استقامت ندید
یل صف شکن اکبر پهلوان
مقابل بفوج فرنگی و شاه
که او قلعه قاضیش بود نام
بغزنین که ای پور فرخ سرشت
دگر با سپاه فرنگ آمده است
شب و روز در کار هشیار باش

جهانجو بقدر جهان غم خوری
بخواهی اگر از غم آزادیء
ز بی چیزی آنکس که دارد حصار
غنی دارد از دزد بیم هلاک
ندیدم کس از بینوا و فقیر
چو آگاه شد میر کابل زمین
ز لدیانه بگرفت تا قندهار
دگر لشکر از راه خیر کشید
بسی گشت غمکین و اندوهناک
نه از ترس لشکر نه از بیم جنگ
که از لشکر بیوفا و وفاق
که در لشکر و شهر او کس نبود
هراس دگر آنکه دارد بدست
بپای تأمل به رسو دوید
روان کرد از راه خیبر دوان
خود آمد ز کابل برون با سپاه
بجای گزیده بلشکر مقام
یکی نامه از بهر حیدر نوشت
شجاع ستمگر بجنگ آمده است
تو در قلعه داری خبردار باش

^۱ سردار غلام حیدرخان فرزند چهارم امیر دوست محمدخان است که در آنوقت از طرف پدر حکومت و اداره غرنی را دست داشت. غلام حیدرخان در سنه ۱۲۳۵ ه.ق. تولد شده و در روز جمعه ۲۱ ذیقعد ۱۲۷۴ ه.ق. در کابل از دنیا رفته است مزار او در کابل به زیارت عاشقان و عارفان علیه الرحمه می باشد.

نباید که با او بمیدان شوی
 تحمل بکن تا ز بهرمدد
 دو رویه سپاهند سر لشکران
 مدان جز خدا هیچکس یار خویش
 چو آگاه شد حیدر نامور
 نهاد فراز بروج حصار
 چه از توپ و شاهین چه از چوب و سنگ
 ز غزنی زمین تا حد قندهار
 بخاریدی ار شه بپا یا بسر
 نهفته نبود آشکار و نهفت
 وزان نیمه چون بی‌نبرد و نزاع
 دران خطه شهزاده تیمور ماند
 چو لشکر ز جا برکشیدی قدم
 بگردونه چون توپ رفتی بره
 بجائی علمدار بیرق فراشت
 بفرمود شه تا همه لشکری
 نباید که ایمن کسی از گزند
 که بیم شبیخون شیر نر است
 بترسم که پنهان بمردم چو دیو
 چو باد وزان سرکشی سرکند
 بفرمان شاهنشۀ هوشمند
 که کردی ز تحتش کسی گرنگاه
 چو شب بر بروج حصار فلك

که دشمن بزرگست و سخت و قوی
 ترا افضل^۱ شیردل می‌رسد
 کج اندیش و از راستی بر کران
 در این کار مشکل مددگار خویش
 ز مضمون فرمان خاص پدر
 فراهم همه حالت کارزار
 چه از دیگر آلات و اسباب جنگ
 نشانیده جاسوس‌ها بر قطار
 بغزنین همان دم رسیدی خبر
 که تاشه چو خورد و چه کرد و چه گفت
 بیفتاد کشور بدست شجاع
 سپاهان سوی شهر غزنین براند
 زمین سر کشید بجیب عدم
 زمین گشتی از کند و کوبش دره
 که آن جای را موشکی نام داشت
 به بندند بر گرد خود سنگری
 نشیند دران مورچال بلند
 کنون کار با حیدر صفدر است
 درآید برآید ز لشکر غریو
 ز سوراخ دیوار سر بر زند
 بنا شد چنان مورچال بلند
 فتادی ز سر مردمک را کلاه
 کشکچی مه رفت بهر کشک

^۱ امیر محمدافضل خان فرزند ارشد امیر دوست محمدخان است که در سنه ۱۲۳۰ ه.ق متولد گردیده و در سنه ۱۲۸۴ ه.ق وفات کرده است. مدفن او در قلعه هوشمندخان کابل می‌باشد و باری پس از مرگ پدر برای مدت محدود به امارت کابل نیز رسیده است. امیر محمد افضل خان در روز جمعه اوایل ماه محرم سنه ۱۲۸۳ بر تخت امارت کابل نشسته است.

تیاقی چو شب گرد گردان شده
 سخن‌های شان اندران دغدغه
 در اطراف کهسار آن مرز بوم
 یکی گفت این مرز و بوم آخلم^۱
 چو شب زنده دار فلک صبحدم^۲
 وضو کرد از چشمه آفتاب
 بریش سفید سحر شانه کرد
 بقرئت زوالفجر کرد ابتدا^۳
 اشاره ز شه رفت کز هر کنار
 چو ژاله چنان گوله باری کنند
 برآمدن شان چی بفرمان شاه
 فراوان جوال و بسی تنگ تنگ
 بقانون نهادند برهم همه
 بران میل‌ها توپها بر زدند
 چنان عطسه زن توپ از دود شد
 زمین و زمان شد اسیر اثر^۴
 فلک گر نبود زره پوش ابر
 گر آن گوله‌ها می‌زدندی بقاف

طلایه نگهبان گردان شده
 ز یک سو بغه بود و یکسو دغه
 سخن می‌نمودند با هم دو بوم
 دگر گفت ستا بلا واخلم^۵
 زد از راستی از سر صدق دم
 بگسترد سجاده نور تاب
 دو رکعت ادا بهر شکرانه کرد
 سر سوره شمس ختم ادا
 ز آهن حصاری کنند این حصار
 که این قلعه را برج ناری کنند
 بمانند تند اژدهای سیاه
 کشیدند از خار ز خار سنگ^۶
 کشیدند بر صورت دمدمه
 بیکبار از چار سو در زدند
 که مریخ ز اصحاب اخدود شد
 فلک گفت هذ الیوم عسیر
 بیفتادی از گوله‌های سطر
 شدی چون کف دست هموار و صاف

^۱ آخلم به پشتو معنی می‌گیرم را دارد.

^۲ نسخه «د»، درینجا چنین عنوان می‌دهد: در بیان تدبیر به عنوان شه شجاع و سکندر برنس در نفاق انداختن خوانین سردار غلام حیدرخان.

^۳ تصحیح خ: قرائت زوالفجر کرد ابتدا

^۴ اثر که خالص و برگزیده معنی دارد و اینجا بی مورد است. خ: این فرد را چنین تصحیح نموده

زمین و زمان آنچنان تیره شد / که چشم درخشان خور خیره شد

^۵ ستا بلا واخلم: جمله پشتو که چنین معنی می‌شود: بلای ترا بگیرم

^۶ نسخه «م»: کشیدند از خار وز خار سنگ. نسخه د: کشیدند از خاک و از خار سنگ

ولی بود چون بر بلندی حصار
 ازانو شهنچی فراز بروج
 زدی توپها از فراز حصار
 فتیله بسـرگوشی توپ گفت
 به آتش بسوز و بگوله بزن
 یکی توپ نامش ظفر جنگ بود
 چنان نعره زد از فراز حصار
 چو می آمدی گوله بر پشت پیل
 شده ابر و دود آنچنان ... ریز
 بهر سوز افتادن دمدمه
 ز سرکوبی گوله خوردند رم
 نزول بلای سپه بر سپاه
 ز غضبان و غنپاره منجنیق^۱
 بدست فرنگی طلسمی نماند
 چه چاره که آن در نکردند شان
 ولی فتح آن دژ میسر نشد
 چو گشتند عاجز هنر پروران
 که بر جای این قلعه سنگ بست
 بفرسنگ از دور در رهگذر
 بفرض ار برارد کی دست خویش
 پس از توپ و شاهین غنپاره‌ها
 گر از نیزه خواهیم خارا شکافت
 ز کابل نباشد چرا ترس ما

یکی گوله در وی نمی کرد کار
 نشسته چو بهرام اندر عروج
 فلک غریوش شدی بر فلک رعدوار
 که در دست دشمن بیفتاد مفت
 بگیر و برآر و بکوب و شکن
 روان گوله اش تا دو فرسنگ بود
 که بی هوش شد لشکر شهریار
 بیفتادی از پای مانند میل
 که آمد بلشکر گریزا گریز
 گریزان سپه بر مثال رمله
 خزیدند در زیر دامن هم
 بچشم مبارک همی دید شاه
 ز عراده و چاره‌های دقیق
 ز تدبیر رسمی و اسمی نماند
 چه افسوس کان در نخوردند شان
 کلوخی ز دیوار آن بر نشد
 ملک در سخن گفت با سروران
 سر پهلوانان لشکر شکست
 نیارد کسی تا بخارد بسر^۲
 رسد گوله اش بر سر از دست بیش
 کجا می توان ساختن چاره‌ها
 درین کاسه نتوان جز این آش یافت
 که این است بسم الله درس ما

^۱ تصحیح «خ»: ز آلات خارا شکاف و حریق

^۲ تصحیح «خ»: نیابند فرصت که خارند سر

چه گوئید تدبیر این کار چیست
 دغاپیشه برنس زبان برکشاد
 گر این قلعه را خواهی آید بدست
 به حیدر کسی جز ز حیدر کسی
 که خرگوش آهوتگ غزنوی
 بحیدر سپهدار و شمشیر زن
 که دارد یکی خان محمود نام
 ملک نام سر لشکر دیگر است
 بتمهید پیغام حیدر درون
 پی این دو کس نیز پنهان برد
 بدانش زر قلب شبان يك بیک
 بود کز زر و سیم و سودای جاه
 بما متفق چون شوند این دو کس
 چو اندر مصاف بدانندیش تند
 چو خورشید شمشیر زرین برار
 چو شه این صلاح پسندیده دید
 بحیدر گفت ای پسندیده خوی
 که ای پی خبر طفلك شیر مک
 بجائی که مخصوص مولی بود
 ببارکزئی کی مبارک بود
 که کرده است غیر از شما در جهان
 چرائید از روی بغض و عناد
 بدان بد کنند از بدی نیک را
 بران آر دم غیرت خسرو
 برآرم بگردون درآرم بخاک

صلاح اندرین جنگ و پیکار چیست
 بگفت ای جهاندار فرخ نهاد
 بتوپ نفاق عدو ممکن است
 نخواهد گرفت ار چه کوشد بسی
 نگیرد کسی جز سگ غزنوی
 ز قوم جروان شیر باشد دو تن
 امیر درست و مدارالمهام^۱
 که او برهه سروران سرور است
 باین دژ شود قاصدی ذوفنون
 پیام دلاویز کان در خورد
 بزر آرماید چو ز ر بر محک
 به بندند عقد دوستی به شاه
 نداریم اندیشه زان سپس
 شود خنجر و تیغ فولاد کند
 که گیرد جهان جمله بی کارزار
 بفرمود تا هوشمندی دوید
 چنین گفت شاهنشاه نامجوی
 نمک خورده غافل ز حق نمک
 نشستن کی از بنده اولی بود
 که تاج سدویش بتارک بود
 چنان شوخی و سرکشی با شهان
 کمر بسته کین و جنگ و فساد
 پی نیش زا هد کشد کیك را
 که گیرم قوی باغیان قوی
 کنم خاک این قوم ناپاک پاک

^۱ نسخه «د» سر و افسر است و مدارالمهام

ولیکن شه آن به که بر جرم عام
گذشتم ز جرم و خطای شما
گر آئید از روی فرمانبری
بجای شما جود ز انسان کنم
و گر نه چنان گیرمت در حصار
نه آبی بجز خون دل چون چراغ
گرت همچو شیر است نیروی جنگ
بمیدان برآیا در صلح زن
چو بشنید حیدر سراسر بیان
بگفت این سخن شاه را بازگوی
خدا منعم پاشاه و گداست
من و تو نمک خوار خوان وی ایم
چرا مرد درمانده کار خویش
همه ملک آفاق ملک خداست
اگر غره بر سپاه فرنگ
بمان تا هزبر دلاور ز غار
ز فوج فرنگی در امداد خویش
بزرق و فسونم مخوان سوی خویش
مشو رنجه بردار دام از میان
گرت میل دیدن بود زین پلنگ
بشمشیر چون شیر سر بر زده^۱
چو قاصد بدینگونه پاسخ شنفت
که فرمود شاهنشاه نامجوی
شنیدیم وصف تو از هر کنار
که بسیار هشیاری و حق شناس

نگیرد که عفو است به ز انتقام
کنون آمدم بر عطای شما
چو بنده کمر بسته بر چاکری
که مستغرق بحر احسان کنم
که تنگی قحطت برآرد دمار
بیای نه نان جز بنان کلاغ
چرا ئی نهفته چو روباه لنگ
سخن مختصر کو دماغ سخن
بغرید مانند شیر ژیان
که ای محتشم سرور نامجوی
تو و لاف این عین لغو و خطاست
... سیر از آب و نان وی ایم
بخواند کسی را نمک خوار خویش
اگر گیرد و بخشد اورا رواست
بدل باز داری تمنای جنگ
بمیدان برآید بعزم شکار
همان بنگری کانچه دیدی به پیش
که من خوانده ام این کتاب از تو پیش
که سیمرخ دارد بلند آشیان
ببینیش فردا بمیدان جنگ
بهر سو جهانی بهم بر زده
ازو رفته پنهان بمحمود گفت
که ای خوب کردار فرخنده خوی
چه در این دیار و چه در قندهار
هنرمند و حق بین و روشن قیاس

^۱ تصحیح «خ»: بشمشیر چون شیر سر زده

بود بر زبان تو بی گاه و گاه
 جزاك الله از تو بغایت خوشم
 سبب چیست چون ما با قبال شاه
 بدیدار ما زود نشتافتی
 مگر امتناع تو از حیدرست
 اگر حیدر از خامی و کودکی
 تو خود پخته رای و نیکو سرشت
 چرا پند می داری از وی دریغ
 عبث غرش شیر غاری بود
 مگر نازش او بود بر پدر
 که چون پرکشاید به پرواز باز
 ز هند آمدم تا به بخت قوی
 بزر پاشی وجود بندم کمر
 ولی قوم پاینده ام نگرود
 کنم هرچه یکبار برهم زنند
 چگونه ببندند پیشم کمر
 ندانند از کثرت حرص و آز
 گر آنها ندانند اما تو دان
 بکن مهر پنهان خود آشکار
 چنان کن که این قلعه آرم بدست
 بپاداش آن، قلعه دارت کنم
 گر ایدون اطاعت نمائی بمن
 چو محمود^۱ بشنید این گفتگوی
 بقاصد فرو گفت در زیر گوش

چو سطرنج بازان همین شاه شاه
 ز شوق تو بس من در آتشم
 رساندیم موکب درین بارگاه
 چو دیگر کسان روی برتافتی
 و یا مانعت معنی دیگر است
 کند جهل نامش نهد زیرکی
 شناسی بد و نیک و زیبا وزشت
 زند تاکی از جهل بر میغ تیغ
 که آخر حصاری حصاری بود
 نداند ز بی دانشی اینقدر
 کجا داردش شور گنجشك باز
 دهم زینت مسند خسروی
 برم کینه از سینه کینه ور
 بهرجا روم سنگ راهم شود
 نخواهند هرگز که سرخم کنند
 که دارند سودای شاهی بسر
 که زبید کجا جغد را جای باز
 که داری بدل مهر ما در نهان
 که ایمان پنهان نیاید بکار
 به آسانی آید بدشمن شکست
 باین شهر مختار کارت کنم
 بخروار سیمت دهم زر به من
 چو زر از هوای زر فروخت روی
 که ای نکته دان زیرك تیزهوش

^۱ به پاورقی های سابق مراجعه شود

بشه گوی از من که بعد سلام
 که من از سر حکم شاهنشاهی
 مرا گر بگویند بفرزند خویش
 درآرم ز پا دشمن کینه خواه
 ولی فتنه اندک درازی کشید
 برآیند فردا بمیدان جنگ
 که گر دست یابم مخالف ز پای
 چه زنده چه مرده ازین رزمگاه
 روند ار سلامت ز میدان جنگ
 اجازت بلشکر دهد شهریار
 که این قلعه را نقب پوشیده سر
 نمانده است تا دژ بهم بر زدن
 من از پیش بینی ازین پیشتر
 که تا در چنین روزی آید بکار
 چو فردا شب آیه بفرمان شاه کنم
 چو لشکر ببیند که آتش کمند
 شده مشعل آتشی شعله بار
 شتابان در آیند و گیرند تنگ
 دران لحظه حیدر بود بی خبر
 کشایم برو دست چون شیر مست
 ملک هم درین ماجرا با من است
 چه گویم همین هر چه گفتم بس است

چنین گفت آن کهترینه غلام
 بفرمان کمر بسته ام چون رهی^۱
 فدا کن، کنم بلکه با جان خویش^۲
 به بندم سر او به فتراک شاه
 که افضل^۳ به امداد حیدر رسید
 برین عزم دارم کمر بسته تنگ
 درآرم به اقبال کشور کشای
 رسانم بدرگاه گیتی پناه
 ببايد که اندر شب تیره رنگ
 که باشند آماده کار زار
 ز خانه رسانیده ام تا بدر
 بجز شوره گسترده و در زدن
 بچاره گری بسته بودم کمر
 بخاب افکنم قلعه و قلعه دار
 قلعه و قلعه داران تباه
 بگردون رساند از حصار بلند
 رسانده بفر سنگ سنگ حصار
 میان حصارش به تیغ و تفنگ
 کشیده قبا و کشاده کمر
 بگیرم به بندم دهم بسته دست
 بمن یار و با دشمنم دشمن است
 عسس پیش و جاسون اندر پس است

^۱ رهی بکسرتین بمعنی غلام دهند

^۲ نسخه «ك»: مرا گر بگوید که فرزند خویش / فدا کن، کنم بلکه با جمله خویش

^۳ به یادداشت‌ها و پاورقی‌های سابق مراجعه شود.

شهنشه چو بشنید این گفتگوی
دلش قول حیدر در آتش نشانند
چو چرخ جفاپیشه روز دگر
بیك اشرفی فوج انجم همه
ز بی لشکری تاب تیغش قمر
برآمد ز دژ حیدر نامدار
ببر چوشن روشن و تابدار
ز پولاد چین خود رخشان بـ
بگرز و سنان و کمان و کمند
چو تند آتشی بادپایش دوان
سوار تناور بر اسب چو پیل
روان از چپ و راست خیل سپاه
ز دیگر طرف افضل شیر مرد
چو رستم ز شمشیر زهر آبدار
بفوج دو رویه دو مرد د لیر
چو شه دید کان هردو غران پلنگ
بلشکر بفرمود کاندلر میان
بجز افضل و حیدر کینه‌ور
مگر با کسی کو شود یار شان
بژوبین و تیغ و تبرزین زنند
که از ما بسی کس دران لشکر اند
بفرمان شه بر در جنگی سوار

چو خورشید از شادی افروخت روی
ولی گفته محمود آبش فشانند^۱
ز کیسه برآورد دینار زر
ز جا برد و برتافت هریک زمه
نیامرد و افگند در دم سیر
چو تند ازدهای سیاهی ز غار
طمانچه بگرد کمر بر قطار
فرو هشته شمشیر نیز از کمر
چو اسفند یاری سوار سمند
ز دم تا بسم زیر برکستوان
نمایان چو بر کوه الوند میل^۲
بظاهر ز حیدر بباطن ز شاه
بپوشید آلات جنگ و نبرد
بدستش درفش بر خشی سوار
دو رویه ستانند مانند شیر
بمیدان ستاندند بر عزم جنگ
بگیرند این هر دو شی ژیان
نباید مقابل شدن با دگر
درین جنگجوی مددگار شان
نباید که شاهین و غریب زنند
مبادا که بی جرم جان بسپزند
فتاد آنهمه لشکر بی شمار

^۱ نسخه «ك» درینجا چنین عنوان می‌دهد: بیان برون آمدن سردار غلامحیدرخان و محمدافضلخان از قلعه غزنی و جنگ نمودن با شه شجاع و لشکر فرنگ
^۲ میل به معنی سرمه کش و مناریکه جهت علامت فرسنگ درراه سازند

وزان نیمه آن هردو شیر زیان
فتادند گوئی دو شیر بزرگ
مددگار شان اندر این کارزار
سمند یل افضل شیرزاد
نکردی چو فواره یکجا قرار^۱
بدنبال مردان جنگ آزمای
بدندان برآورده از پشت زین
سواری پشش گر فرس می جهانند
سواری هزبر افکن زورمند
ز نیزه یلان از سر پشت زین
بسان کمان تا سنان خم نشد
چو فارغ شد از شغل ژوین زدن
یکی را بتارک چنان زد تبر
دگر را بتیغ آنچنان زد بخود
گاهی دست می زد بخرطوم پیل
گه استاد بر پشت زین سمند
بیفگند خیلی ز نام آوران
ز دیگر طرف حیدر از تیغ تیز
ز خون سرخ شد اندران رزمگاه
بفوج فرنگی شد اندر میان
برخسار آن شیر پرخشم و جوش
دغا پیشه محمود ابلیس خوی
که آن باز را چون بیارد بدست
ولی زهره او دران ترکتاز

کشیدند شمشیر نیز از میان
میان دد و دام و روباه و گرگ
هزاری شد از جمله شش هزار
دران حلقه گردید چون گردباد
برآوردی از شیرمردان دمار
دویدی و برخاستی سیخ پای^۲
چو شیر ژیانش زدی بر زمین
بچرخش بضرب لگد می رساند
بسا کس بغرین و ژوین فگند
بکندی فگندی بروی زمین
جگر دوزیش یکزمان کم نشد
درآمد به تیغ و تبرزین زدن
که شد پشت گاو زمین را خبر
که يك پیکرش را دو پیکر نمود
بیفگندی از پای مانند میل
بسی پیل از پشت پیلان فگند
چو رستم بمیدانها ماوران
برآورده از دشمنان رستخیز
سجاف گریبان و دامان شاه
چو در خیل بوزینه شیر ژیان
همی رفت بیننده از عقل و هوش
به تلبیس چون روبه حيله جوی
چگونه بچنگ آرد آن شیر مست
نشد تا برو دست سازد درار

^۱ نسخه «ک»: نکردی چو سیماب یکجا قرار

^۲ نسخه «ک»: دویدی و برخاستی میخ پای. اما تصحیح «خ»: دویدی و برخاستی آن باد پای

ملك در سخن با ندیمان خویش
 چه پروای این شیر جنگی کند
 یکی گفتش ای نامور شهریار
 بمیدان چو تند اژدها سر زده است
 چنین حمله گر يك در دیگر کند^۱
 به محمود چشم و دهن مانده باز
 کجا آنقدر زهره دارد کلنگ
 ملك از غضب شد به پیلی سوار
 سپه را درشتی و تندی نمود
 بیکبارگی حمله ساختند^۲
 بتندی چو سیل بها ران شدند
 بدانسان فشردند در جنگ پای
 دگرباره گردان کابل چو کوه
 بطرز هزیمت بمیدان جنگ
 همه روز بود اندران رستخیز
 گهی پیش گه پس همی تاختند
 نخوردی هزیمت چنان هیچکس
 چه وقت دگر حیدر آفتاب
 تنش سوخته ز آتش تاب و تف
 بسر برده میدان جنگ فلك
 عنان تافت حیدر ز دشت نبرد

که آیا چه آید به محمود پیش
 چرا درگرفتن درنگی کند
 برآورد حیدر ز لشکر دمار
 بهر گوشه خیلی بهم بر زده است
 همانا که لشکر بهم بر زند
 همی بینداز دور آن ترکناز
 که گیرد به شهباز روئینه چنگ
 گذر کرد بر حلقه کارزار
 ز فرط هزاهز^۳ تهور فزود
 زمین بر فلك گوئی انداختند
 بیکنن مقابل هزاران شدند
 که بردند گردان کابل ز جای
 ستاندند و کردند دشمن ستوه
 قدم باز پس برد فوج فرنگ
 ستیز و گریزو گریز و ستیز
 تو گوئی که چوگان همی باختند
 که بگریخته نامدی باز پس
 بجولانگری گشت گرم شتاب
 دوان یکنه تیغ رخشان بکف
 ز خون شد بقم^۴ گونه رنك فلك
 زره گشته آغشته خون و گرد

^۱ نسخه «ك»: زمین و زمان را بهم در کند. اما تصحیح «خ»: چنین حمله گر بار دیگر کند

^۲ تصحیح «خ»: بیکبارگی آنهمه تاختند

^۳ هزاهز بفتح هردو ها: جنبش و گریختگی که از ترس خصم در لشکر افتد

^۴ بمعنی چوب درختی است که برگ آن به برگ درخت بادام می ماند و ساقش سرخ است.

درآمد بفوج خود اندر حصارک
 سری قلعه افضل مگر ره نیافت
 ملک نیز بگذشت از رزمگاه^۱
 که گردی چو حیدر نخیزد دگر
 به ایران و توران چنین کس نخاست
 دلش فکر گفتار محمود داشت
 که ناگه شد از قلعه آتش بلند
 ز خاک آنچنان آتش شعله ور
 که دیوار آن قلعه از بن بکند
 چون آتش ز شادی بر افروخت شاه
 بردند بر قلعه چون تند باد
 کسانی که بودند اندر حصار
 به بستند بر جنگ دشمن میان
 میان دو لشکر به پیوست جنگ
 ز هر گوشه برخاست شور و شعف
 چو بشنید حیدر روان جست چست^۲
 برآمد بر اسب و درآمد چو باد
 بشمشیر هر سو دویدن گرفت
 بجوش آمد از هر دو سو طبل جنگ
 چنان منقلب گشت ملک و ملک
 بران قلعه و نار سوزان و دود
 فلک را ازان آتش ملتهب

شاد و کشید آلت کارزار
 بیک جانی با سپاهان شتافت
 سخن راند با سروران سپاه
 زهی شست و دست و زهی کروفر^۳
 ندانم که شیر است یا اژدهاست
 نظر بر دژ و آتش و دود داشت
 رسانید دودش بنگر دود کمند
 چو نار جهنم برآورد سر
 بگردون کشیده بهامون فگند
 بفرمود تا حمله حمله سپاه
 بران آتشش نار دیگر فتاد
 بدل یاور حیدر نامدار
 نه اندیشه سر نه پروای جان
 به شمشیر و ژوبین و تیر و تفنگ
 دها ده برآمد ز هردو طرف
 بپوشید خفتان و شمشیر بست
 بدشمن فگندن بغل بر کشاد
 غریدن دریدن بریدن گرفت
 ز شوره بشورش درآمد تفنگ
 تو گفתי که افتد زمین بر فلک
 چو سربوش دوزخ فلک می نمود
 شد از دود گوگرد رفع جرب

^۱ نسخه‌های. وک: ملک نیز برگشت از رزمگاه

^۲ تصحیح «خ»: چو بشنید حیدر بیکبار جست

^۳ تصحیح خ: زهی دست و بازو زهی کروفر

چنان اوج بگرفت دود تفنگ
 ز فریاد جوش و خروش تفنگ
 چو آتش فتان شد دم صف شکن
 چو شیر ژیان حیدر نامدار
 یکی را بزد تیغ بر فرق سر
 بنیزه یکی بر یکی برگرفته ز زین
 یکی را از ژوبین زره بردرید
 بدیگر کسش کوفت زانسان درشت
 ز یکپاس شب تا بهنگام چاشت
 دران معرکه از سپه بیش و پس
 به تنها چو شیر اندران کارزار
 دران رزم کرد آنچه آن شیر مرد
 ازین حالت بد خبر شد به شاه
 بیفگند یک تن هزاران هزار
 اگر ساعتی دیگر آن شیر مست
 بفرمود شاه تا کمند افگند
 چو آمد بدین گونه فرمان شاه
 گرفتند محمود و محمودیان
 فگندند بروی هزاران کمند
 به تنها چپ و راست می زد به تیغ
 چو شیر ژیان بر لب آورده کف
 بیک تیغ در چهار سو از عدو
 یکی را چو گرز گران زد بمشت
 یکی را چنان کوفت بر سر سپر
 چو آن پخته شد بسته چرم خام

که زد عطسه کیوان هفتم فلک
 شده وضع حمل زنان در فرنگ
 بگردون گردان شد آتش فگن
 بهر سو چو حیدر زدی ذوالفقار
 دو پرکاله کردش ز سر تا کمر
 فدا کرده خود را بزد بر زمین
 ز زینش بیک نیزه بالا کشید
 که آن زنده از دست این مرده کشت
 همین جنگ و خونریزش کار داشت
 همین حیدر شیر دل ماند و بس^۱
 بیفگند دشمن هزاران هزار
 نه سام و نه رستم و نه سهراب کرد
 که این یک تنه کرد لشکر تباه
 چو سیماب یک جا نگیرد قرار
 بماند به لشکر درآرد شکست
 بگیرند و نه به تیغش زنند
 بیکبارگی شد هجوم سپاه
 چو انگشت را خاتم اندر میان
 بچندین کمند اندر آمد به بند
 چو برق درخشنده بر تیره میغ
 همی گشت و می گشت از هر طرف
 فگندی ز پا یک بیک دو بدو
 شکستش سر و گردن و پا و پشت
 که از گوش بیرون شدش مغز
 فلک گفت شهبازی آمد بدام

^۱ در نسخه «د» بعد ازین بیت، پنج بین دیگر نیز آمده که در اصل نسخه نبوده

چو غرنده شیری ز ابرش فتاد
 یکی می‌درید و یکی می‌شکست
 رساندند مانند شیر سیاه
 چسان خوانده هر يك بوضعی شوند
 به رحمت همه خلق گیرند نام
 بود تا ابد لعنتش در قفا
 که گر نوشدش طفلك شیر مک
 چو در مهد عیسی علیه السلام

چو از هر طرف در کشاکش فتاد
 چوپیلان آشفته از زور دست
 کشاکش کنانش بدرگاه شاه
 دو محمود بین کز یکی غزنوند
 یکی را ز روی وفا بر غلام
 دیگر شد به مولای خود بیوفا
 بده ساقی آن چای شیرین نمک
 به لفظ فصیح آید در کلام

دل‌دهی کردن دوست‌محمدخان لشکر خود را و روگردان شدن آنها

جهان را چه شد اندرین روزگار
چو مردان ز زن بی‌وفاتر شدند
ز یار دغاباز دشمن نکوست
ز یاران عیار اغیار به
چو حیدر شد از گردش روزگار
با فضل ز غم دست و بازو شکست
بسا کس ازو روی برتافتند
به یلغار^۱ آمد بنزد پدر
ز تشویش این قصه غصه خیز
چو باد وزان قاصدی تیز پوی
که غزنین شجاع ستمگر گرفت
ز آتش بسی خانه برباد کرد
کمر بسته بر ما به جنگ و ستیز
ز لشکر بما هیچکس یار نیست
هوای فرنگی و یاد فرنگ
سرم از هوای سری در گذشت
چو بشنید اکبر پیام پدر
سپه همچنان ماند بر جای خویش
نبرد آن پیامش ز تن تاب و هوش
شنیدم که زین پیش بیمار بود
ازین غصه چون چشم بیمار خویش

ز صد یار نبود یکی یار یار
زنان از چه بدنام دفتر شدند
ازین مرد، زن بلکه رهنز نکوست
ازین بیوفا یارها مار به
گرفتار اندر کف شهریار
بزد سر بدیوار مانند مست
بلشکرگه شاه بشتافتند
بیان کرد این ماجرا سر بسر
امیر جهاندار شد اشک ریز
فرستاد و گفتش باکبر بگوی
بتبلیس محمود حیدر گرفت
کنون رو سوی سیدآباد کرد
دو منزل رود همچو سیلاب تیز
مددگار در کار پیکار نیست
گرفته است یکسر چو باد فرنگی
بزودی بیا کاب از سر گذشت
کمر بست و بر جست خسته جگر
روان شد به پیش پدر سینه ریش
تو گفتی که کیکش درآمد بگوش
ضعیف و قوی سست بسیار بود^۲
ز سر رنج بیماریش گشت بیش

^۱ یلغار: به فتح، به معنی دویدن بر فوج دشمن. همین مصرع در نسخه «د» و زان پس پیامد نزد پدر آمده است.

^۲ تصحیح «خ» ز ضعف قوی مانده از کار بود

ز صفرای اندیشه سوزان دمش
 لبی خشک و جسمی پر از داغ و درد
 بسختی و سستی و رنج کثیر
 دگر روز چون صبح صادق نمود
 بهندوی چرخ کواکب پرست
 صنم‌های انجم بچرخ دغل
 امیر جهاندار با انجمن
 درین عهد کاندلر شما سرورم
 بگوئید تا از شما رنجه کیست
 بزرگان برادر شمردم همه
 همه ملک بود ز شما چند کس
 سپه داشتم ارجمند و عزیز
 بدان دل که آیند روزی بکار
 کنون آشکارا شده روز تنگ
 فرنگی اگر بر نزاع آمده است
 کی این نکته آید پذیرای گوش
 بترسم که بر ما دورنگی فتد
 بقانون خود رسم و آئین نهند
 نماند بجا ننگ و ناموس کس
 گرفتم که بهر فریب سپاه
 و لیکن چو محکم فشارند پای
 فرنگی خرابی نه چندان کند

ز بیماری بلغمش بل غمش
 دلی گرم و آن جگر سوز سرد^۱
 برسانید خود را به پیش امیر
 نفاق شب و صبح کاذب ربود^۲
 بتحریمه خورشید برداشت دست
 فتادند یکسر ز جیب و بغل
 چنین گفت کای نامدران من
 کلاه سری داده زیب سرم
 جگر خسته زور سرینجه کیست
 برادر برابر شمردم همه
 مرا بود نام امیری و بس
 فزون دادم از داده بسیار چیز
 کسی روز غم باشدم غم گسار
 بجنگ آمده فوج شاه فرنگ
 نگوئید بهر شجاع آمده است
 که از بهر کس گربه نگیرد موش^۳
 ولایت بدست فرنگی فقد
 هم از خویشتن ملت و دین نهند
 نبخشد دگر سود افسوس کس
 کندش درین شهر یک چند شاه
 نخواهند دادن به بیگانه جای
 که آن مفلس خانه ویران کند

^۱ در نسخه «د» لبش خشک و چشمش پر اشک و درد / دلش گرم و جگر سوز سرد
^۲ پس ازین فرد در نسخه «ح» چنین عنوان است: «مشوره و استمداد امیر کبیر از خوانین کابل»
^۳ تصحیح «خ» که گیرد ز بهر کسان گربه موش

خدا حافظ ار ملکش آید بدست
 به بینید کز بیشتر بیشتر
 جداگانه از هر یکی خاص و عام
 همه ملک ویران کند سر بسر
 ستاند ز هرکس سلاح نبرد
 ز آهن چنان می برد جمله چیز
 ز نداف بی اشتباه و گمان
 از این رشته از چرخه های زنان
 که تا کس در این شهر بار دگر
 چو کشمیریان چون سلاخی بدست
 ز روی درستی برای صواب
 که اکنون چسان چاره چون کنیم
 بگفتندش ای سرور انجمن
 در این جنگجویی ز ما یاوری
 که با خسروان بغی منع خداست
 نیاریم شمشیر بر وی کشید
 بگفتا اطاعت بشاهی رواست
 نه با پادشاهی که بی دین بود
 مگر آن همه جور و بیداد او
 بیاد آورید آن ستمکاریش
 که با اهل کابل چه کردن گرفت
 کدام امرد است آنکه رویش ندید
 خداوند بالا و پستش گرفت
 کنون باز بر یارای کافران
 مددگار مشرک بحکم حدیث
 چنین شاه ناپاک کشتن رواست

دگرباره بر تخت یابد نشست
 چگونه به بیداد بندد کمر
 بگیرد ز کین کهن انتقام
 ز کینه کند خلق را دریدر
 نخواهد که ماند در این شهر مرد
 که دشنه نماند بقصاب نیز
 کمان می برد از گمان کمان
 برد درک را از خیال سنان
 نیارد که بردارد از فتنه سر
 نماند خواهند فارغ نشست
 بگوئید سنجیده چون از جواب
 که دشمن از این شهر بیرون کنیم
 دلیر افکن و شیر و شمشیر زن
 نیایی تو دانی و این داوری
 امیری جدا پادشاهی جداست
 بما بر رسد هرچه خواهد رسید
 که بر جاده شرع و راه هداست
 جهانی ز جو رش بنفرین بود
 ز یاد شما رفت از یاد او
 جفاکاری و مردم آزاریش
 چه خونهای ناحق بگردن گرفت
 کدامین زنی کو نه پیشش رسید
 بزرگی و شاهی از دستش گرفت
 کمر بسته آمد بفوج گران
 بود کافرو زشت خوی و خبیث
 مددگارش ناصواب و خطاست

اگر اندرین جنگ و کین آوری
 نسازید کین پروری نیز هم
 که با يك هزارى که از خود مراست
 بدشمن نمایم ز سر سربازی
 شما بزرگان رفته از جای ننگ
 بینید کز فضا، پروردگار
 چه بازی به فوج فرنگی کنم
 ز قوم قزلباش ناخوش کلام
 ز بس تندى و شور و خشم و عتاب
 که خامش‌نگهدار اندك زبان
 سخن‌های کن چون مسلم نهیم
 نمك خورگان را شود دلخراش
 مزن لاف دوران لاف تو رفت
 ز پا تا بســـــر کار تو ابراست
 حیوانت چو تَرک^۱ از سر دیگران
 ازین پس ترا نیست با شاه جنگ
 کنون جنگ باهم نبردان تراست
 کیت می‌گذارم که با شاه جنگ
 کند خواجه را خصم خونخوار
 مگر مدرکه از دماغت گریخت
 کزان عرض ما را غرض بشنوی
 بدینگونه از خشم و جهل تمام

نخواهید کردن مرا یآوری
 ببد خواه من یآوری نیز هم
 که في الجملة زان‌ها گمان و فاست
 بســـــر بازی و سراندازی
 نشیند بهر تماشای جنگ
 خداوند بی مثل و مانند و یار
 چه با برنس و لاتِه جنگی کنم^۲
 یکی تلخ‌گو خان شیرین بنام^۳
 ترش گشت و دادش به تیزی جواب
 مکن گفتگوهای ناخوش بیان
 که آخرنمک خوارگان شهیم
 ازینان نمك بر جراحت مپاش
 زمان غرور و گزاف تو رفت
 هنوزت دماغ سری در سر است
 پری همچو تیر از پر دیگران
 نه با لشکر شهریار فرنگ
 شدن چهره با شیرمردان تراست
 بیاری و بینم بیارم درنگ
 زهی بنده کو بیندش بر کنار
 جهالت بگوش تو سیماب ریخت
 سخن شد ز مرضی مرض بشنوی
 جبین کرد پرچین‌تر از چرم خام

^۱ ترک بفتح ت به معنی کلاه خود آهنین آمده است.

^۲ لات و برنس مطلب از لارد برنس انگلیسی است که تا امروز در نزد عوام به نام لات و برنس به مفهوم دیگر که دوست جداگانه را افاده می‌کند، موجود می‌باشد. شرح حال لورد برنس طوریکه در پاورقی‌های گذشته هم اشاره شده است به ملحقات اکبرنامه دیده شود.

^۳ خان شیرین خان از سران آنوقت قزلباش از قوم جوانشیر چندانول بود که در تاریخ افغانستان موقعیت خوبی نداشته و در بسیاری موارد از او به بدی یاد شده است ترجمه حال در ملحقات ملاحظه فرمائید.

سخن‌های ناگفتنی گفته رفت
 چو شب شد بصد خشم و باد بروت
 دگر قابل دار منصوریان
 چو دزدان بی‌باک و مغرور دست
 بغارت ببرند مال کثیر
 شب‌باش چو ادبار بگریختند
 بتفصیل گر قصه سازم بیان
 نماند کس از مردم آن قشون
 ز ناهلی اهل بی‌ننگ و نام
 ادائی که رفت از قریب و بعید
 ولی از بیانش خموشی به است
 دگر قصه ابلهان گفتم
 امیر از دغل بازی فوج خویش
 بیاورد زان فرقه کینه‌ور
 همه یارها دید اغیار خویش
 ز اشعار سعدی بطبع بلند
 «چو بینی که یاران نباشند یار
 ز دل فکر جنگ و خصومت بکند
 ز اسباب و مال آنچه بودش عزیز
 بخود جمله برداشت باقی گذاشت
 روان گشت با پانصد و یک‌هزار
 سوی خلم رفت از ره بامیان
 حسودان بد طینت و رو سیاه
 که خصم از ره بامیان درگریخت

ز مجلس برون تند و آشفته رفت
 قزلباش و افشار و قوم قروت
 ز جمع سپه خاستند از میان
 بتاراج بنکه^۱ کشادند دست
 نه باک از خدا و نه شرم از امیر
 به فوج فرنگی درآمیختند
 کنم عیب نهان مردم عیان
 که نبود ز شرمندگی سرنگون
 خروج خواص و هجوم عوام
 نگوئی که نشنیده باشد حمید
 ز پرده دری پرده پوشی به است
 چنان خوش‌نیاید که نهفتنم
 بسی گشت دلخسته و سینه ریش
 گرفتاری خویش را درنظر
 فرو شد در اندیشه کار خویش
 موافق فتاد این گرانمایه پند
 هزیمت ز میدان غنیمت شمار»
 در انبار باروت آتش فگند
 ز قسم سلاح و دگرگونه چیز
 بزد کوس رحلت علم بفراشت
 ز جنگی سواران خویش و تبار
 ز دشمن بخوف و رجاء در میان
 چو رفتند و گفتند نزدیک شاه
 باقبال شاهی بقایم بریخت

^۱ بنکه: جای رخت و اسباب خانه مده است.

بحاجی بدکیش فرمود شاه
 روان شو بدنبال فوج امیر
 روان گشت حاجی دوان همچو گرگ
 و لیکن چو بود از حریفش خبر
 ز اندیشهٔ جان و قهر شهی
 چو روبه که دنبال شیر ژیان
 چو او ایستادی فتادی ز پای
 نه از بیم شه داشت رای درنگ
 چو تا چند منزل برو ره نیافت
 بیامد به نزدیک شاه جهان
 دویدم بدنبال دشمن چو باد
 ز بس رنج جان آمده بر لبم
 شب و روز بسیار بشتافتم
 شه از خشم رخسار کرد آتشین
 فراوان سقط^۱ گفت و دشنام داد
 بگفت ای قرمساق آشفته رای
 بخوبی ز خوی بدت آگهم
 ... یکه گویم بنیرنگ و رنگ
 بروی زمین هر کجا فتنه ایست
 نبودت چو او بار مال و منال
 کجا باورم آید ای فتنه باز
 درین کار چندان نپرداختی

که با شش هزار از گزیده سپاه
 بهر جا که یابی بکش یا بگیر
 بدنبال آن تند شیر بزرگ
 دران کار کوشش نکرد آنقدر
 همی کرد از دور شور تھی
 ز دور ایستاده برآرد فغان
 چو رفتی قدم بگرفتی ز جای
 نه از ترس جان تاب و یارای جنگ
 باد بار چون بخت خود روی تافت
 بگفت ای غلامت بلند آسمان
 بجز گرد ره هیچ دستم نداد
 نه آرام روز و نه خواب شبم
 کش یافتم روی بتافتم
 جبین هم چو دریای چین پر زچین
 بتند و تیزی زبان بر کشاد
 دغا باز و بدطینت ژاژخای
 تو خواهی که شه را فریبی دهم
 نگیرد پذیرد زمن عذر لنگ
 چو ابلیس غیر از شمول تو نیست
 نه اسباب راندن ز اهل و عیال
 که ماند سبک از گران بار باز
 بدنبال او بغرض تاختی

^۱ سقط بالفتح و سکون دوم مردن چارپای و بکسرتین و بکسر اول و سکون ثانی چه که قبل از موقع بدنیا بیاید، و به فتحین، خط کردن در کتاب و در حساب و آنچه افتاده باشد از درخت و متاع و ز بین و سهو و غلط در حساب نوشتن و مجازاً به بد گفتن مستعمل است. غالباً ممکن است سخط باشد که به معنی خشم و غضب است.

همانا بد و بار پیوسته گرفت است مهرش گریان تو
نگهداشتی بیذق نابکار ز سرکاشتی تخم فتنه نهان
بفرمود تا افگنند ب خاک بستند و آویختندش نژند
چنانش بدن از زدن خون کشاد چنان ناخنش ریخت کز باد سخت
کشیدند در غل چنان پای او بحیدر فرستاد سوی فرنگ
دل شه ز اندیشه ها شد تهی بفیروزی و فتح را قبال و بخت
بیا ساقیا چشم رحمت کشای شرابی بده کز خمش جم نخورد
ز نیرنگ نقش دگر بسته روان باز شد شیرپستان تو
پی گشت شه آیدت وقت کار خدا تخم تو گم کند از جهان
تنش را کنند از زدن چاک چاک چو قصاب قلاب^۱ را گوسپند
تو گفتی که در دم ز مادر بزاد بریزند فندق ز شاخ درخت
که پیوست با پای او پای او که روباه لازم بود با پلنگ
بزد طبل شادی و کوس شهی درآمد بکابل برآمد بتخت
بر غم ظهوری ترنم نمای فریدون و کاؤس و کی هم نخورد

^۱ بضم و تشدید لام خار آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی بدان توان آویخت و به اصطلاح عوام چنگک است. و اما به فتح و تشدید لام بمعنی متقلب و حیلہ باز آمده است.

رسیدن دوست محمدخان در شهر خلم و قدردانی یافتن او از میروالی و رفتن او از آنجا بشهر سبز و از آنجا به بخارا بخواستگاری والی بخارا

که با راستان کج روی خوی اوست
براند ز شهری بشهری دگر
دلش کربت و رنج غربت نخست
کند مبتلای بلای غمش
برآمد ره ترك بگرفت پیش
بخلم آمد و کرد آنجا مقام
خجسته سیر بود و روشن گهر
گرامی نسب میر والی بنام
شب و روز مهمان پرستی نمود
چو دریا بمال خودش اختیار
که دور است از قدرت آدمی
کمر بسته با جمله فرمانبران
ز کابل فزون بود فرمان او
کجا دادی آئین ترکان ز دست
ز دلداری او فراموش کرد
همی گفت از قصهٔ حال پیش
نبود اینقدر راستی در گمان
شده مضطر و خسته و سینه ریش
بخدمتگری جانفشانی کنند
بگفت است رحمت بران خاک باد
کشاید بفضل و کرم دیگری»

سپهر ستمگر چه بیداد خوست
بر آزار کس چون به بندد کمر
چو داند که مسکین بتسکین نشست
بدیگر مقامی و جای غمش
امیر جهان جو چو از ملک خویش
غمین و پریشان دل و تلخ کام
دران سرزمین حاکمی نامور
خردمند و خوشخوی و شیرین کلام
بخدمت کمر بست و ابرو کشود^۱
ز دریا دلی داد آن بختیار
چنان لطفها کردش از مردمی
بفرمانبری بود چون چاکران
روان بر سر ملک و اعیان او
دلش برد آن ترك مهمان پرست
امیر آنهمه محنت و داغ و درد
یکی روز با نامداران خویش
که ما را ز کج با زی آسمان
که در شهر بیگانه از ملک خویش
کسان اینقدر قدردانی کنند
چه خوش این سخن سعدی پاکزاد
«خدا گر بحکمت به بندد دری

^۱ نسخه «د» بخدمت کمر بست و بازو کشود

ولی تا سه روز است مهمان عزیز
بترسم که از امتداد زمان
دگر از فرنگی دلم درهم است
مبادا که برکین ما سرکشند
در این شهر لشکر کجا آنقدر
بیک حمله دشمن تیره رای
درین شهر ترسم از چندین خطر
درین گفتگو قاصد نکته دان
رسید از امیر بخارا رساند

بچارم بمهمان ببايد تمیز
گرانی رسد بر دل میزبان
غم اهل کابل ازان محکم است
بدنبال ما باز لشکر کشند
که در جنگ دشمن بپاید بسر
نه ما و نه این شهر ماند بجای
ولی ره ندارم بملك دگر
شکر پاسخی چرب و شیرین زبان
یکی نامه خواننده بکشد و خواند^۱

چنین بود در نامه دلنواز
شنیدم که در کابلستان بجنگ
بغزنین بسی جنگ و پیکار شد
بمیدان دغا داد لشکر ترا
وفا کس نکردت ز اهل دیار
چو عاجز ازان جور و ظلم آمدی
سبب چیست کز ما نظر دوختی؟
چرا اندران شهر کردی مقر؟
بماندستی از دیده دشمنان
مخالف باین لشکر و زور و زر
چو دریا روان روی کن سوی ما
درین سرزمین هم کسان سرورند

که ای میر گردنکش و سرفراز
شجاع آمدت با سپاه فرنگ
چو شهباز حیدر گرفتار شد
شد از دست آن بوم و کشور قرا
جفا دیدی از گردش روزگار
سوی ایمن آباد باد خلم آمدی
که مانع شدت از که آموختی؟
نداری مگر سوی دشمن نظر؟
زر و زن شده در پس در نهان
تو پهلوی او اینقدر بی‌خبر
روان باز کن آب در جوی ما
درین شهر هم آب و نان می‌خورند

^۱ در نسخه «د»، «و» و «م» عوض کلمه «خوانند»، «نغز» ثبت شده است. و علاوه بر آن در نسخه «د» بعد از این بیت چنین عنوان داده شده است: «رسیدن امیر نصرالدین پادشاه بخارای شریف بخدمت امیر دوست محمدخان» درین عنوان غلطی هم موجود است. به این معنی که دران وقت والی بخارا امیر نصرالله نام داشت، نه امیر نصرالدین

سوی من بیا ایمن از غم نشین
 مبادا که گفتار ما نشنوی
 چو این نامه دلکشا خوانده شد
 بیاران بگفت این زمان چیست رای؟
 گر از من بپرسید در گفتنم
 همه هو شیاران فرخنده خو
 بجز میر والی که رنجیده شد
 همی گفت با خود ز شور و شغف^۱
 که چون بیوفا دیگران هم شدند^۲
 دلم کی دهد ناپسندم ضرر
 چو دیگر کس از خانه بریایم
 امیر سخنور زبان برگشاد
 بیانی ز لعل شکر بار کرد
 وداعش بلطف و مدارا گرفت
 نهاد اندران شهر حزم حرم
 ز همراهیانش دران رهگذار
 از آنجمله فرزند خویشش سه تن
 دوم امور افضل نره شیر^۳

نخواهی که من باشم همنشین^۴
 گرفتار در دست دشمن شوی
 امیر سرافراز در خنده شد
 بگوئید تا چون بیارم بجای
 جواپی نیابید جز رفتنم
 نمودند تصدیق گفتار او
 گلو سوزش اینحرف سنجیده شد
 ز آزدگی کرده رو یکطرف
 چرا ترك بدنام عالم شدند
 دهم دیده خود بدست دگر
 چرا غم چرا غم نیفزایم
 بشیرین زبانی دلش کرد شاد
 که با خود درین مصلحت یار کرد
 کمر بست و راه بخارا گرفت
 بمردان براه سفر زد قدم
 عدد بود پنجاه کم یکهزار
 نخست اکبر نامدار ز من^۵
 سوم خان اعظم سوار دلیر^۶

^۱ شغف به فتح تین در قاموس ها به معنی درآویختن چیزی به چیزی آمده است

^۲ تصحیح «خ»: وفائی ندیدی گر از دیگران / چرا خاطرت گشت از ما گران

^۳ امیر محمدافضل خان متولد در ۱۲۳۰ و متوفی در ۱۲۸۵ ه ق

^۴ این مصرع در نسخه «خ» چنین تعریف یافته: مرا باش هم صحبت و همنشین

^۵ اکبر، مطلب از وزیر محمد اکبر خان، مجاهد معروف و پهلوان این است که سوانح مفصل او را در الحاقات اکبرنامه ملاحظه خواهند نمود

^۶ امیر محمد اعظم خان متولد در ۱۲۳۶ و متوفی در ۱۲۸۶ ه ق فرزندان امیر کبیر می باشند که در باره آنها به حواشی گذشته معلومات داده شد

ز بحر شجاعت دو دور یتیم
 یکی نام احمد که اندر جهان
 دوم نام خان سمندر که تیغ
 ز خاصان نامی بشوکت رفیع^۱
 سوم جانگل خان که رفته به پیش^۲
 ز قوم اچکزی یکی نوجوان
 ز بارکزئی های عالی نژاد
 ز خانان بارکزئی چند کس^۳
 تکاور چو سر داد اندر سفر
 تگ بادپایان صحرانورد
 دران سرزمین بود میر دیار
 همه سبز از ظل آن سبزیخت
 ز لطفش بیامد شتابان به پیش
 بیاورد شرط نوازش بجای

دو فرزند دل‌بندخان عظیم^۴
 سمرگشته نامش بسلطان جان^۵
 چو برق درخشان همی زد بمیغ
 همان خان رزاق و عبدالسمیع^۶
 بجنگ هری ذکر آن نیک کیش
 مسمی به میراحمد پهلوان
 یکی نامور نام او میرداد
 دگر نیز بودند همراه و بس
 فتاد از ره شهر سبزش گذر
 چو باد صبا سبزه سرسبز کرد
 یکی سبز پهلو چو خضر بهار
 شده سبز چون سبزه زیر درخت
 بصد التجا کرد مهمان خویش
 شب و روز ماندش بخدمت بپای

^۱ به ترجمه حال میرزا عبدالرفیع در قسمت الحاقات اکبرنامه مراجعه خواهد شد

^۲ جانگل مطلب از جهان گل خان ناصری می باشد که در سفر بخارا با امیر کبیر همراه بود.

^۳ هنگامیکه امیر کبیر بسوی بخارا حرکت نمود، تقریباً دو هزار نفر به معیت ایشان بود، که در تواریخ به استثنای چند نفر از سرداران و عده محدود دیگر از دیگر همراهان کمتر نام برده شده است. بنابراین فعلاً راجع به میراحمد پهلوان و میرداد موادی بدست نیامد و اگر در آینده موفق شدیم، البته در قسمت الحاقات تذکر داده خواهد شد.

^۴ سردار محمد عظیم خان از جمله ۲۰ فرزند سردار پاینده خان می باشد که تولد او در سنه ۱۲۰۰ ه.ق. بوقوع پیوسته و در سنه ۱۲۳۸ ه.ق. وفات کرده است.

^۵ سردار سلطان احمدخان و سردار سمندر خان و سردار محمد عمرخان سه فرزند سردار محمد عظیم خان، برادر امیر کبیر دوست محمدخان می باشد که هر سه در سفر بخارا در ۱۲۰۰ ه.ق. با امیر کبیر همراه بودند. پس از نظر بند شدن امیر کبیر در بخارا در حالیکه برادران و فرزندان و برادرزادگان ایشان خفیه بسوی افغانستان روانه گردید و در حین راه با عسکر بخارا که ایشانرا تعقیب و خیال محبوس نمودن داشتند، سمندر خان حین محاربه در موضع چراغچی مقتول و برادر باعده دیگری از همراهان مجروح و اسیر شدند.

^۶ به ترجمه حال میرزا عبدالرزاق خان مستوفی و میرزا عبدالسمیع خان در قسمت الحاقات اکبرنامه که جداگانه به طبع می رسد.

چنان دعوتی هیچ مهمان ندید
 چو دریا روان شور برخاستی
 گرفته بکف کاسه‌های حباب
 که احسان خلمش فرامش نمود
 دگر کرد چون ماه آهنگ راه
 چنین تا بشهر بخارا رسید
 وزیر و امیر و سپه خاص و عام
 شده تا دراز بهر تعظیم پیش
 تو گفتی که نصر من الله یافت
 چو باد خزان بر سرش زر فشاند
 بسی عذر خواهی نمودن گرفت
 دلم شاد کردی بدیدار خویش
 پدر زنده شد بار دیگر مرا
 که چون تو مهی گشت مهمان من^۴
 زیان بست و دست کرم برکشاد
 ببخشید اسب و قبا و کلاه
 باندازه پایه پایه فراخت
 خطائی بچای خطائی بیار
 خطا برخطا را عطا بر عطا

خدا تا چنین خوان احسان کشید^۱
 دم آب گر فی‌المثل خواستی
 همی‌خواست صد کس چو موج از شتاب
 بدلداریش آنچنان دل ربود
 دران شهر آسود تا نیم ماه
 بیابان بیابان شتابان دوید
 امیر بخارا ملک نصر نام
 همه پیشوایش فرستاد و خویش^۲
 ملک نصر آن‌دم که پیشش شتافت^۳
 ز دستش گرفته بکرسی نشاند
 بالفاظ شیرین ستودن گرفت
 همی‌گفت ای سرور نیک کیش
 بسر شد ز تو تازه افسر مرا
 بکیوان سزد فخر ایوان من
 چو زینسان فراوان سخن کرد یاد
 بهر یک ز خاصان او تا سپاه
 بهرکس بمقدار هرکس نواخت
 بیا ساقیا خوی ترکان گذار
 که نزد بزرگان سزد در عطا

^۱ تصحیح «خ»: خداوند تا خوان احسان کشید

^۲ پیشواز بمعنی استقبال کننده

^۳ مطلب از ملک نصر والی بخارا امیر نصرالله خان می‌باشد که در ۱۲۰۰ ه. ق یعنی هنگام سفر امیر کبیر در بخارا حکومت داشت.

^۴ نسخه «د»: که چون تو شهی الخ

رشك بردن میران بخارا بر دوست محمدخان و محبوس شدن او

حسد بیخ ایمان ز بن برکنند
که ملك جهان زین بلا مبتلاست^۱
چو آتش که سوزد فروزینه را
حسد چون رسد چشم ایمان مدار
پذیرفت اندر بخارا قرار
که جای وزیر و امیران نماند
بحز خدمت شاه و سیر و شکار^۲
چه تدبیر ملکی چه دیگر سخن
بد آمد بارکان دولت بسی
برفتند یکبار از دست و پای
درون گشت پرچار مانند مار
به گفت ای بزرگان دانش پرست
پراشوب و مشکل بلائی رسید
شه چابك اندیشه در شیشه دیو
که بی دانه بفریفت در دام کرد
که کلی همه روی او سوی اوست
بسحرش ببسته است گوئی مگر^۳
کی از شاخ امید خود برخورداریم
همه سروان را درآرد ز پای
فگندن ز پا ورنه خواهد فگند^۴
که زنبور را لانه در بستن است

حسد دین و دنیا بهم برزنند
نه تنها حسد در همین شهر ماست
خورد کینه طاعات دیرینه را
حسد بیخ کفر است ببخش برار
چو یک چند میر فلك اقتدار
چنان مهر خود در دل شه نشاند
شب و روز هیچش نمی بود کار
چه خلوت چه جلوت چه در انجمن
نبودی جز او شاه را با کسی
بهر کس حسد در حسد کرد جای
وزیر کج اندیش زین خار خار
بتدبیر با هوشیاران نشست
ز کابل زمین ازدهائی رسید
که کرده بجا دو بیانی و ریو
چنانش با فسونگری رام کرد
ملك را مگر قبله ابروی اوست
نه با ما حدیثی نه با مانظر
گر این نخل از بیخ برناوریم
چنین چند که گر بماند بجای
بباید بتدبیر بیخش بکند
بجوئید گر چاره جستن است

^۱ تصحیح «خ»: که هر ملك در این بلا مبتلاست

^۲ نسخه «د»: بجز صحبت شاه الخ

^۳ تصحیح خلیل: سراپا بسحرش به بسته مگر

^۴ تصحیح «خ»: همه را ز پا ورنه خواهد فکند

بترسم که چون بسته گردد تمام
 بزرگان بگفتندش ای هوشیار
 که باشی از محتاج تدبیر ما
 تو کی در زدی بر بد اندیش تیر
 تو کی چهره گشتی بخصم درشت
 ز تدبیر آبی بر آتش فشان
 درین مصلحت با تو یاری گریم
 بدینسان بسی نکته با یکدگر^۱
 پس از بستن عهد ان یاوه گوی
 نهان قفل درج حکایت کشاد
 بگفت ای شهنشاه بیگانه دوست
 چه دردانه سفته است آنکه سفت
 «نکودار ضیف و مسافر عزیز
 بترسم که از شاه مهمان پرست
 نداری ز نیرنگ افغان خبر
 بخندان لبی خون شیران کشند
 به بیگانگان چون وفا می کنند؟
 گر این میر کابل به کس بد نکرد؟
 تو داری بگفتار نرمش نظر
 نهانی بسر لشکران ساخته است
 فتاده ز پا در خیال سریست
 مبین همهرانش کم اندر شمار
 چها کان ندارند در رای خویش

رساند ز آشوب آشوب عام
 نه ایم از تو دانای تدبیرکار
 موافق بشست آیدت تیر ما
 که ماخامشیم از بیا رو بگیر
 که ما از هزیمت بدادیم پشت
 بهر ره که دانی غبارش نشان
 بگو هرچه خواهی که فرمانبریم
 نمودند برعهد شد مختصر
 یکی روزنزد شه نامجوی
 بتقریب باب سعایت کشاد
 نگیرد ز بیگانه فرزانه دوست
 چه پندی نکو گفته است آنکه گفت
 وز آسیب شان پرخطر باش نیز؟»
 ببازی رود پادشاهی ز دست
 که چون زهر دارند اندر شکر؟
 دمار از نهاد دلیران کشند
 که با آشنایان جفا می کنند
 وفایش چرا يك کس از صد نکرد؟
 ز خوی درشتش نداری خبر
 بسی فتنه در لشکر انداخته است
 دگر در سر او سر سرور نیست
 هزارش بهم بر زند صد هزار
 چه بدکان نگویند بر جای خویش

^۱ تصحیح خ: بدینسان بسی نکته های اهم / بگفتند و بستند پیمان بهم

بترسم که گر تیغ کین برکشند
 بگیرند این کشور و تاج و تخت
 ز کابل شده دشمنی تا فرنگ
 درین روزها بنگری کور غنیم
 ز شوره بخاری به خارا رسد
 کنون ترس آهن بزن بر حجر^۱
 پی سفلۀ چند بی‌خانمان
 همه گفتمی زان بگفتم ترا
 بتقریر آن احفش پره‌نر
 ثنا گستر و آفرین خوان شدند
 بشاه سبک گوش شوریده رای
 بگفت ای سرا فراز این انجمن
 بتدبیر صائب صلاحی بسنج
 بگفت ای شهنشاه گردون جناب
 که این نامور در کمند آوری
 سلاح از سپاهان او سر بسر
 ز تشویق و آزار دشمن رهیم
 هر آن زشت نامی که گنج آورد
 مشوران عبث شهریار فرنگ
 که آنگه نه این ملک ماند بپای
 کج اندیش شه را سخن‌های کج
 پسندید بدنامی خویش‌تن
 روا داشت آزار جان غریب

زمین را بچرخ برین برکشند
 بترکی ز ترکان ستانند رخت
 نشسته است هر کس بتدبیر جنگ
 رسد در بخارا سپاه عظیم
 که در چین ز بلخ و بخارا رسد
 نه آنگه که در شوره افتد شرر
 مینداز رخنه در این خاندان
 که فردا بگوئی نگفتمی چرا؟
 امیران میمون لقا سر بسر^۲
 بتصدیق او لویه جناب شدند
 بدل کرد وسواس ابلیس جای
 کنون مصلحت چیست رائی بزن
 که بخشد رهائی ز اندوه و زنج
 چنین است فتوای رای صواب
 بهنگام بارش به بند آوری
 ستانی و رانی از این بوم و بر
 بدشمن که دزدست دشمن دهیم
 به ازنیك نامی که رنج آورد
 بر آتش میاور که آید بجنگ
 نه این نام نیك تو ماند بجای
 شده کفش کج راست بر پای کج
 نترسید از شنعت مرد و زن
 جهان گر بگردد نگرودن صیب

^۱ ترس بالضم در عربی یعنی سیر و در فارسی چیز سخت معنی دارد. اما در نسخه «خ» و «د» این فرد چنین تصحیح شده: کون ترس آهن مزین برهجر/ نه آنگه که در شوره افتد شرر»
^۲ نسخه «د»: وزیران بعوض امیران درج شده است

بحاجب بفرمود فردا امیر
 بدستور هر روز چون بامداد
 ز هرگوشه حاجبان تاختند
 چو آهو که افتد بخم کمند
 سپاهش پراگنده شد چون رمه
 مگر شصت و شش سرور نامدار
 ازین واقعه چون خبر یافتند
 بماندند از چشم مردم نهان
 چو شب میر خورشید روشن نهاد
 سوی شهر سبز فلک اختران
 ببستند گردان کابل کمر
 سوی کشور سبز کردند روی
 همه شب دویدند تا صبحگاه
 بدیدند دشت بزرگ و فراخ
 زمین سبز از سبزی سنگها
 نه شهری نمایان قریب و بعید
 سواران به گرسنه خروشان ز تف
 سه روز و سه شب همچنین، همچو باد
 ملک نصر ترکی بمردی تمام
 با لشکر بدنبال آن سرکشان
 بالغار کردند ز انسان شتاب
 گرفتند شیران صحرا حرام
 ز ترکان که بودند اندر شمار
 بهر سو جدا گشت خیلی روان
 چو هر گوشه بر دشمن کینه خواه
 جهانند اسپان و کردند جوش

چو آید ببايد نمودن اسیر
 بیامد امیر مبارک نهاد
 چپ و راست دستش بینداختند
 فتاد آن شه شیر پیکر به بند
 گرفتند آلات جنگ از همه
 که بودند شب رفته سوی شکار
 بیک جانبی روی برتافتند
 چو خورشید کز چشم انجم نهان
 ز دور زمانه بزندان فتاد
 شدند از بخارای مشرق روان
 چو شیران شدند از بخارا بدر
 برفتن ز صر صر ببرند گوی
 چو شد روز کردند هرسو نگاه
 همه خارزار و همه سنگلاخ
 ز ره دور افتاده فرسنگها
 نه زادی معین نه راهی پدید
 سمندان تلف بهر آب و علف
 دویدند بسیار و سودی نداد
 سیه روی مانند شب نور نام
 فرستاد چون برق آتش فشان
 که از گردشان خیره شد آفتاب
 بدشتی که او را چرغچی است نام
 همه نهصد و پنجه و سه هزار
 چو میلی که گردد ز سیلی روان
 چو روئین حصاری ببستند راه
 چو ابر سیه تیغ عریان بدوش

ز کین کرده رخسارها پر ز چین
چنان حمله کردند چون ازدها
هزیران کابل ز جان گشته سیر
بپیوسته از تاب سبلت بگوش
جلو ریز راندند اسپان بجنگ
بدانگونه دندان بهم بر زنان
دران گوله‌ها تیزتازان فرس^۱
بدانگونه باهم درآویختند
ز شوریدن طبل تندر شکوه
ز ره را چنان پاره می‌کرد تیغ
تو گفתי بباغی تبردار مرگ
ببرید تیغ آنچنان درع و ترک
چنان قلزم خون در آمد بجوش
دلیران درآن مسلخ شیرها
تو گوئی کزان تیغ‌ها آشکار
سرنیزه اکبر نامور
بنسـرین چرخـی سرش بر رسید
سر آنرا به گرزگران سر شکست
یل شیر دل افضل کابلی
بشمشیر و زوین دشت نبرد
کدامین بلند آنکه پستش نکرد
همان رستم عهد سلطان جان
گروه‌های بکشت و گروهی بخت
همان‌خان اعظم بشمشیر تیز

ببالا زده دامن و آستین
که در گرد خورشید شد چون سها
یکی حمله کردند مانند شیر
برآورده شمشیر بالای دوش
نه پروای غریبن نه بیم تفنگ
که در جنگ غرنده شیر ژیان
جهاندند ز انسان که در ژاله کس
که گوئی قیامت برانگیختند
شده پاره پاره دل خار کوه
که برد درخش درخشان بمیغ^۲
تبرزد به بیخ و بن و شاخ و برگ
که لرزید مرگ از سر بیم مرگ
که گردید ترک سیه آل پوش
بگردن برآورده شمشیرها
شده سوسنستانی اندر مزار
ز دشمن برآورده لخت جگر
بمنقار شان لقمه‌تر رسید
زیردست‌ها کرد بی پا و دست
برآشفته چون رستم زابلی
ز فوج بخارا برآورد گرد
چها آنکه در جنگ دستش نکرد
بترکان درآمد چو شیر ژیان
گروهی فگند و گروهی ببست
برآورد از دشمنان رستخیز

^۱ نسخه «م»: دران گوله‌ها نیزه بازان فرس

^۲ تصحیح «خ»: که برد درخش درخشنده میغ

تو گفתי که چون سام نیرم نژاد
تفنگ آتش افشان چو تندر شده
ز خونس سرا پا تن آغشته شد
هزبر ژیان جان گلخان شیر
بجانبازی آمد چو بر روی گرد
دران رزم از لشکر اوزبک شده
هزاری شده خسته و زخمناک
هزاری دگر زخمناک و زبون
دو روز اینچنین روز و شب جنگ بود
سوم روز لب تشنه و سینه چاک
ز جان سیر از فاقه سینه سوز
شده چارده کس شهادت پذیر
گرفتند از هر یکی شیر مرد
ز شهر بخارا برون ساختند
مگر یازده کس ز قوم امیر
بیا ساقی از لطف کن دلخوشم
که زد خشم آتش به آب و گلم

یکدم دهد خاک توران بباد
سمندر دران چون سمندر شده
بسی کشت و خود عاقبت کشته شد
بمیدان ناورد^۱ چست و دلیر
بسی جان برآورد و هم جان سپرد
کشته صد ترک و هشتاد یک
نه زنده نه مرده طپیده بخاک
روان گشته از هفت اندام خون
بیابان فراخ و نفس تنگ بود
فتادند گردان کابل بخاک
جگر خسته و تشنه پنج روز
فتادند گردان دیگر اسیر
یراق و براق و سلاح نبرد
بگفتن نیاید که چون ساختند
که ماندند با وی بزندان اسیر
ز آب چو آتش نشان آتشم
ز بی رحمی ترک سوزد دلم

^۱ ناورد بمعنی جنگ و تاخت

رہابی یافتن دوست محمدخان از قید بخارا و گرفتار ماندن اکبرخان و سلطانجان درانجا و مصاف کردن امیر با فرنگیان مرتبہ اول

خوش آنکس که کارش بود کارنیک	بگیتی چه بهتر ز کردارنیک
ز دریا بری سود آن باز گشت	چو ابرار کنی جود بر کوه و دشت
بگیتی شود بار و برگش فراخ	درخت نکوئی برآرد چو شاخ
به کابل دهی در بخارا خوری	ز شاخش ثمر آشکارا خوری
بدنیا و عقبی سزای عمل	نکو کن که یابی جزای عمل
بیفتاد از گردش روز گار	چو دربند میفلک اقتدار
باسباب و مال و منال کثیر	یکی نامور نامخان کبیر ^۱
بقصد تجارت اقامت گزید	ز کابل بشهر بخارا رسید
غمین گشت و از آرمیدن رهید	امیر خردمند در بند دید

^۱ سراج التواریخ قضیہ رھائی امیر کبیر را از قید بخارا چنین ثبت کرده: «امیر کبیر مشاوره یاران را پذیرفته یک راس اسبی را طلب کرده به تغییر لباس درویشانه راه فرار برگرفت و پادشاه بخارا آگاه شده سوار بسیاری به تعقیبش گماشت و سردار محمد اکبرخان را با همه آنانیکه بازمانده بودند محبوس سیاه چاه بداشت و امیر کبیر شب و روز رانده خود را از دستگیر شدن بیرون کشیده گماشتگان پادشاه بخارا پی نیل مرام مراجعت کردند و امیر کبیر به شهر سبز رسیده در کلبه محقره درویشان که چند تن از درویشان با هم نشسته شیرچای می خوردند چون بسیار گرسنه شده بود بطمع نانی فروود شده چشم بجانب آنان که شاید پیاله از چای بوی دهند بدرب حجره بنشست و آن پی حمیتان که رسم قلندری را بر خود گذاشته صفتش را نداشت هیچ نگفتند و ندادند و همچنان با شکم گرسنه بشهر درآمده در بازار بدم دکانی بارادۀ جستجوی ملا کبیر نام تاجر ده افغانان کابل که درانجا عیالدار بود متحیرانه لجام اسب بدست بنشست و از شخصی نام و مقام ملا کبیر را پرسید چون او را می شناخت آن شخص بر عہدہ گرفته ملا را بہ نزد امیر کبیر آورد، و ملا کبیر اعلیحضرت امیر ابدیدہ و دستش را بوسیدہ با خود در خانہ برد و آنگاہ کہ در خانہ داخل شد ملا کبیر را از وضع درویشانہ امیر رقت دست دادہ بی اختیار بگریست و پس از گریہ شدیدی بخدمت دست بردہ آنچہ می بایست و می شایست اعزاز و احترام نمود و بعد از استراحت و رفع خستگی ملا کبیر را کہ با حکمران شہر سبز معرفت داشت نزد او فرستادہ از ورودش در شہر سبز آگہی داد او بہ مجرد شنیدن خود بہ خانہ ملا کبیر آمدہ مقدم امیر را گرامی داشت.

ز خوانش حقوق نمك كرد ياد
 بجان در رهائيش كوشش نمود
 امير خردمند فرخ نهاد
 ز زر پاشيش مير زندان اسير
 كه مي بود درخدمتش صبح و شام
 بهر سو كه ميل دلش خاستي
 بدست خودش بود وقت شكار
 چو دانست مير مبارك نفس
 ز شبها شبی فرصتي يافتند
 بتقدیر حق اكبر شیرزاد
 براه كج از ناشناسی شده
 دویدند ترکان بيك تركتاز
 امير از سر فضل پروردگار
 ترش رو بتلخی ز بيداد و ظلم
 چو فواره از آتش اضطرار
 شب و روز می ریخت از دیده آب
 ز تشویش ترکان و فوج فرنگ
 ز پس اژدها داشت در پیش چاه
 بپرسیدی از مردم رهگذر
 ازان جمله روزی یکی نوجوان
 بپرسید زو کای جوان گزین
 چه گویند شاه و سران فرنگ
 خوانین ز قدری که زین پیش داشت
 بگفت ای جهاندار فرخ نهاد
 خوانین همه دربدر گشته اند

و زانش نمك بر جراحت فتاد
 شب و روز پی چاره سازی نمود
 بامداد او دست بخش كشاد
 چنان شد به بند كمند امير
 كمر بسته چون زرخرید غلام
 همی رفت هردم كه می خواستی
 چو شبها از سر رشته اختیار
 كه اکنون نگهبان ما نیست كس
 سوی كشور سبز بشتافتند
 سلطان جان مبارك نهاد
 روان بر طریق قیاسی شده
 گرفتند چون بازو بردند باز
 شده با دگر بندگان رستگار
 بسبز آمد از سبز شد سوی خلم
 نه جای قرار و نه جای فرار
 ز بند جگر بندها دل كباب
 بیامد دران كشور تنگ تنگ
 نه پس جای گشتن نه در پیش راه
 ز کابل زمین و بخارا خبر
 بره دید از شهر کابل روان
 چسانست احوال کابل زمین
 چه تدبیر دارند از صلح و جنگ
 همانست با اندکی بفراشت
 ز بيداد شده خاك کابل بباد
 ز اقبال برگشته سرگشته اند

شتابند خاصان گه بار عام
بیفتاد از گردش روزگار
که برقصد دشنام هنگام جنگ
شجاع آن شجاع نخستینه نیست
چو شاهان سر تخت دارد نشست
نهانی در اندوه و جانکاهی است
خود آن ابلهان شهریاری کنند
خرابی اثر کرده در هر مقام
شب و روز خواهندت از کردگار
ازینجا قدم از تو برداشتن
امیر سر افراز فرخنده خوی
بران شد که رو سوی کابل کند
ببیند کزین پرده نیلگون
برزم مخالف کمر بست چست
ز مردان و گردان خنجر گذار
هم از میر والی مدد خواسته^۱
بجمعقلیلی که اندر شمار
توکل بفضل خدا ساخته
بکابل خبر لات جنگی شنید^۲
کمر بسته بر کینه تنگ آمده
بفرمود تا داکتر چل هزار^۳
بتازند یکسـر چو بیر ژیان

بصد جهد یابند بار سلام
چنان خانی از پایه اعتبار
به خان بخوانند اهل فرنگ
دماغش بدستور پیشینه نیست
نه بر ملك فرمان نه بر گنج دست
کم از پاسبانی چنان شاهی است
بنامش عبث طبل شاهی زند
شده مبتلای بلا خاص و عام
فزون از همه مردم کوهسار
وزانها رایت افراشتن
سراپا چو بشنید این گفتگوی
دگر ره بد شمن تقابل کند
چگونه دگر بازی آمد برون
سپاه بپراگنده خویش جست
همه جمع گشتند پانصد سوار
همه آلت رزم آرا سته
همی بود از پنج تا شش هزار
سوی شهر کابل هیون تاخته
که لشکر امیر دلاور کشید
بگردان ازبک بجنگ آمده
از لشکر برد با چهل نامدار
بقصد شکار هزبر ژیان

^۱ میروالی دران وقت حاکم خلم (تاشقرغان سابق) بود

^۲ داکتر لات انگلیس هنگامیکه امیر کبیر از خلم جهت استیلای کابل بعد از فرار از حبس بخارا روان شد در بامیان با عده از سپاه سوار و پیاده و عده توپ موقعیت گرفته بود. چنانچه پس از محاربه به نسبت اینکه عساکر منظم نبود، امیر کبیر مجدداً باز گشت

^۳ هنگامیکه امیر کبیر مجدداً از خلم از راه خنجان با سه صد تن ملتزمین رو بسوی هستان کابل نهاد، شاه شجاع از موضوع باخبر گشته شهزاده تیمور را با جنرال سیل سکندر برنس و افواج انگلیس به جانب کوهستان فرستاد.

گرفتار خم کمندهش کنند
 بجنبد لشکر چو سیلاب تیز
 ز لشکر چنان طوفان شده
 چو ابر بهاری که در بر شکال
 خروشان و جوشان دو منزل روان
 دو فوج و دو لشکرکش نامدار
 ز بدمستی خود سپاه فرنگ
 یکبارگی بر طریق هجوم
 نمودند از توپ و شاهین شلک
 نخست از دل توپ این فتنه خاست
 به بندوق تاخیر در یک زدن
 دران محفل حسرت و ابتلا
 کزک خورده شاهین و توپ و تفنگ
 چو داش کلال از قلال جبال
 نمایان فرنگی چنان در شرار
 سرشعله بر چرخ هفتم شده
 هزبران ازبک چو شیران بخشم
 چو مردان بمردن ببسته کمر
 نمی ترسد آنکس که از مرگ خویش
 بدشمن بدانسان درآویختند
 چنان سیل خون رفت در بامیان
 عقاب دوبر تیر پهلو گذار
 بزد بحر خون موجهای غریب
 چنان آسمانگیر شد تیرشان

لگد کوب سم سمندهش کنند
 پدید آمد اندر جهان رستخیز
 زمین کشتی گشت طوفان زده
 بود میل او سوی کوه و جبال
 دو اسپه دویدند تا بامیان
 بیك جای گشتند با هم دچار
 نکردند در جنگ یکدم درنگ
 نمودند حمله چو باد سموم
 تزلزل شد اندر زمین و فلک
 چنین فتنه گر را جهنم سزاست
 نمیگشت الا که چشمک زدن
 سر خوان افسوس و رنج و بلا
 می لعلگون تیغ الماس رنگ
 بزد شعله سرکوه را شد سفال^۱
 که در آتش دوزخ اصحاب نار
 فلک آبله دار انجم شده
 یکی حمله کردند پوشیده چشم
 به تیر بلا سینه کرده سپر
 چه گرگ و چه شیر و چه پیلش به پیش
 تو گفتی که محشر برانگیختند
 که هر کس دران غرق شد تا میان
 همی ساختی مرغ جانها شکار
 نگارین شده کف کف الخضیب^۲
 که مانده یکی بر دوم آسمان

^۱ تصحیح «خ»: بزد شعله سرکوه شد چون سفال

^۲ کف الخضیب با فتح و تشدید فای مضموم و فتح خای مجمعه بکر ضاد و یای معروف و بای موحده نام ستاره ایست سرخ رنگ بجانب شمال

بجان سفتن دشمنان نژند
 که بهرام از بیم نوک سنان
 فلک زخمی حربۀ کارد شد
 سنان آن چنان موشگافی نمود
 ز خون جمله روی زمین تر شده
 ز بسیاری لشکر خصم دون
 و لیکن ندادند پشت آنچنان
 فشردند پا تا بوقت دگر
 چو رخسار خورشید زردی گرفت
 شدی هر کسی سوی ماوی خویش
 امیر جهانجوی هم با سپاه
 شنیدم که شخصی کمر بر کشاد
 چو حفظ خداوند یاریش کرد
 نظر کرد چون میر لشکر پناه
 هر آنکس که زان از مکه رسته دید
 بدل گفت با اینچنین لشکری
 چرا در چنین کارها تن دهم
 قضا چون نوشت این بلا بر سرم
 همانکس که سر لشکر خلم بود
 بفوج خودش رخصت خانه داد
 چو بنمود چندی بسیغان مقر
 همه سروران حد کو هسار^۱
 برفتند و کردند چون دادخواه
 بگفتندش ای میر کشور کشای

بدان گونه کار سنان شد بلند
 همی کرد سر دزدی از آسمان
 ز گرز گران کوه چون آرد شد
 که شد سفته شعری بجرخ کبود
 همه خاک گوگرد احمر شده
 اگرچه شده فوج ازبک زیون
 که نام هزیمتنهادن توان
 بناموس بردند روزی بسر
 تف آتش رزم سردی گرفت
 بارام بنشست بر جای خویش
 بیک جانبی کرد آرامگاه
 چهل گوله اش از بغل اوفتاد
 بر تنش گوله چون ژاله سرد
 بر احوال مشیت قلیل سپاه
 سراپا تنش زخمی و خسته دید
 چسان زرم سازم بزورآوری
 تن چند مسکین بکشتن دهم
 چرا دیگری در بلا آورم
 طلب کرد و بس عذر خواهی نمود
 روان کرد و خود رو به سیغان نهاد
 کهستانیان را رسید این خبر
 چه از بوم نجرو چه از چاریکار
 شکایت ز جور فرنگی و شاه
 بنامت سزد وصف ظل خدای

^۱ نسخه «د»: همه سرور سرحد کوهسار

نسازد ز ما هرگز این سایه دور
 شجاع دوروی از دورنگی چه کرد
 همه خاک این شهر بر باد داد
 خدا را بما باز کن یاریء
 نبرد آزمایشان دشمن شناس
 بدست تھی مایه‌داری کنم
 چو شیران بجویم بن غارها
 کنم دیگری از دم اژدها
 بکین خواهی من کمر بسته تنگ
 به بندم کمر بر سر دشمنی
 که از مردم کابل و قندهار
 ولیکن بهم جنس خود چون کشد
 از این غم دل خویش درهم مدار
 بجنگ فرنگی کمر بسته اند
 و زان‌ها پی رزم طنیک^۱ زدن
 مددگار او کس نخواهد شدن
 رسید است هریک بپاداش خویش
 که زن نیست شایسته کارزار
 چه امکان که با ما دلیری کنند
 دگرها و میدان و فوج فرنگ
 نبرد هزیران و ببران ببین
 بسازیم زانگونه خون خوارگی

جهان آفرین تا دم نفخ سور
 چه گوئیم برما فرنگی چه کرد
 ز حد جور و بیداد را داد داد
 بدیدیم از حد حد ستمگاریء
 بگفت ای بزرگان روشن قیاس
 چه خیزد ز دستم که یاری کنم
 من از بیم دشمن بکھسارها
 کجا زور سر پنجه ام؟ تا رها
 همه کابل و هند و سند و فرنگ
 کجا طاقتم؟ تا به تنها تی
 از آنها نترسم چنان وقت کار
 اگر شیر نر گرگ را خون کشد
 بگفتندش ای سرور نامدار
 که افغان زما بیش دلخسته اند
 از اینجا ز دست تو خنیک^۱ زدن
 مخالف بما نخواهد شدن
 که هرکس ز زنبور خورده است نیش
 هراسی ز جنگ فرنگی مدار
 برو به فنی شیرگیری کنند
 تو بر جنگ کن اسب را تنگ تنگ
 کمر کرده وا در تماشا نشین
 چو تازیم یکبارگی بارگی

^۱ خنیک: بالضم و بای موحده مفتوح برهم زدن کف‌های دست بنوعی که آواز با صول برآید و در

کشف بمعنی خروش

^۲ طنیک بالضم نوعی از دهل کوچک

چو خرچنگ در قمر دریا خزند
 که مردی جدا هست و مردان جدا^۲
 شده شاد چون شمع و افروخت رو
 به پیکا ردشمن کمر بست چست
 پلنگانه راه کهستان گرفت
 نشیمن گهش چاریکار آمده
 فراهم بشد لشکر از هر کران
 بسان زر ده‌دهی^۳ ده هزار
 قوی پشت آن کوه عز و شکوه
 که آمد امیر دلاور دگر
 نشسته است آماده کار زار
 برآورد چون کوس روئین خروش
 تگ و تاز اسپان زمین بر درید
 بجستند بر خصم بستند راه
 که تا از بداندیش ناید گزند
 ستاندند و کردند لختی درنگ
 ببالا بلا پس قضا مرگ پیش
 نیارست کردن ازان ره گذر
 فرو ماند از چاره سازی ستوه
 قدر مصلحت برگزشتن نداد
 بیک حمله تازند بر کوهسار

که دشمن همه جامه در خون رزند^۱
 بدفتر نویسید در ابتدا
 امیر سرافراز زین گفتگو
 بدل بست نقش درستی درست
 قدم در دم از خاک سیغان گرفت
 چو اندر حد کوهسار آمده؟
 ز جنگی سواران و کندآوران
 چو عارض شمرد آمد اندر شمار
 شد از پشتی کوهیان همچو کوه
 از این قصه شد داکتر را خبر
 پی چاره کار در چاریکار
 زد از سینه اش آتش کینه جوش
 با لشکر بسوی کهستان دوید
 سپاهان کوهی چو شیر سیاه
 نشستند اندر مقام بلند
 چو آنجا رسیدند اهل فرنگ
 رهی تنگ دیدند چون چشم خویش
 بمنصوبه و حيله‌ها داکتر
 بسی روزها زیر دامان کوه
 قضا رخصت باز گشتن نداد
 بفرمود تا جمله مردان کار

^۱ رزیدن: بفتح، رنگ کردن از برهان

^۲ در نسخه «د» بعد از بیت مذکوره چنین عنوان دارد: «در بیان جنگ نمودن امیر دوست محمدخان با لشکر فرنگ در چاریکار و هزیمت خوردن لشکر فرنگ»

^۳ ده دهی بفتح: هر دو دالال و یای معروف بمعنی سره و خالص و کامل عیار از رشیدی

به تندی و تیزی چو سیل سیاه
چنان کوه را تیغ بر سر زنند
بفرمان او لشکر گرم خیز
ز دامان کهسار سر در کمر
دویدند زانسان سوی کوهسار
ز کهسار چون دید فوج پلنگ
به یکبارگی کندهای سترگ
ز غلطیدن سنگ‌های گران
فرود آمدند از سر کوهسار
چنان آسیا سنگ بالا شدی
نمودی ته بار سنگین او
چنان کوفتی در فتادن بخاک
ز جنبیدن کندهای عظیم
شنیدم که هست اندران کوه سخت
چو از کوه سنگ سیاه آمدی
چو از سر شدی باز رفتی به پیش
حکیمان که در دفع رنج مزاج
ندانم که سنگ اندران جای تنگ
بدینسان سپر کرده سنگ و درخت
که استاده مانند دیوار بود
نه جائیکه پائی نهادن توان
ز آسیب دشمن نه جای پناه
ز بالا فرو ریخت باران سنگ
بساکس ز جا همچو خاشاک برد
یکی را بیفتاد سنگی بسـ

برآرند خاشاک دشمن ز راه
که يك سر ز سر تا کمر بشکنند
چو صرصر قدم پر کشادند تیز
نهادند دامان زده بر کمر
که شیر شکاری دود بر شکار
تگ و تاز جولان فوج فرنگ
فگندند با سنگ‌های بزرگ
بجنبید عا لم کران تا کران
پس يك صد و بعد صد صد هزار
که برجسته بر چرخ والا شدی
سپهر برین سنگ زیرین او
که هفتم زمین را شدی چاک چاک^۱
زمین در خطر آسمان زیر بیم
بسی ممکن غار و سنگ و درخت
پناهنده زیر پناه آمدی
دگر جای می کرد ملجای خویش
بضد گفته بودند کردند علاج
چسان باز می داشت ز آزار سنگ
رسیدند اندر یکی جای سخت
بالا شدن راه دشوار بود
نه سنگی که بروی ستادن توان
پی دست پیچش نه ساق گیاه
شده سیل خونبار طوفان سنگ
بسا تن چو قارون ته خاک برد
که گشته سرش با سپر پی سپر

^۱ مصرع دوم تبدیل «خ» که هفتم زمین را شدی سینه چاک

سر و گردن و دوش در پشت شد
 پی تیغ کشتن دشمنان بیدریغ
 ببین همت عالی کوهسار
 چنان موج زن خون ز بالا شده
 یکی را که سنگی ز جا می ربود
 چنان خون فرود آمد از کوهسار
 ازان خون روان سنگ چون آسیا
 چو اهل فرنگی از بخت درشت
 ز اندیشه جنگ و جولان شدند
 شدند از نبرد آزمائی ستوه
 فلك کرد تحت الثری جای شان
 کسانیکه رستند زان ترکتاز
 به آن کثرت فوج و شان و شکوه
 همین کوهیان گه چنین گه چنان
 نمودند شان از شبیخون ستوه
 همین جنگ تا نوزده روز بود
 بیا ساقی از انتظارم برار
 که در من نزاکت چنان کرد جای

کمر در سرین پا در انگشت شد
 به بسته کمر کوه و برداشت تیغ
 که چون شد طرفدار اهل دیار
 که تر دامن کوه و صحرا شده
 بصد کس همی برد با خود فرود
 که سیلاب طوفان ز ابر بهار
 بهر سر که می زد شدی توتیا
 ندیدند پشٹی نمودند پشت
 هزیمت بخوردند و لولان شدند
 خزیدند در زیر دامان کوه
 وزان کندها کنده بر پای شان
 نشستند بر جای خود رفته باز
 نکردند زان پس دگر یاد کوه
 چو دیوان زدندی شدندی نهان
 گه از جانب دشت گاهی ز کوه
 نه کس زیر دست و نه فیروز بود
 مده چای را همچو من انتظار
 که برهم زند انتظارم چو چای

جنگ کردن دوست محمدخان با داکتر مرتبه دوم و کشته شدن داکتر از دست امیر و قتل کاتلی از دست سردار یلان محمدافضل خان

نه بر دولت و لشکر بی شمار
به بسیار اندك كفايت كند
بجالوت و طالوت دیدی چه كرد
چه بامار و شیر شکاری كند
امیر جهاندار روشن روان
سخن در سخن می شد از گرم و سرد
بیاورد شرط رسولی بجای
بیانی نکرد و حدیثی نراند
بگفت از کجائی چه داری پیام
که هستم پیام آور داکتر
ز میدان روی باز گردی دلیر
چرا باز کوی در کارزار
چنین کارها عار دیوانگی است
بکھسار پنهان شوی تا بکی
چنین جنگ دزدان کنی تا بچند
چو رو به کنی چند در کوه جای
برو به فنی خون شیران مریز

کند تکیه بر فضل حق هوشیار
خدا بنده را چون حمایت كند
به تنها تی روز جنگ و نبرد
بموری که بینی چو یاری كند
یکی روز در حلقه سروران
همی بست تدبیر جنگ و نبرد
بیا مد یکی قاصد نیک رای
بتعظیم استاد و خاموش ماند
امیر جهانجوی عالی مقام
بگفت ای جهان داور نامور
چنین گفت کای رسته از جنگ شیر
چو در جنگ مردان نه پایدار
چنین جنگ ها ننگ مردانگی است
بیائی کسان می دوی تا بکی
باین شهرت تیز و نام بلند
اگر نره شیری بمیدان برای
اگر روبهی جانبی در گریز

^۱ هنگامیکه امیر کبیر دوست محمدخان بار دوم از خلم لشکر کشیده بسوی کوهستان جهت جنگ رهسپار گردیده و با انگلیسان در آویختند، در موضع خواجه خضری نبرد سختی در گرفته دران ضمن چند نفر از صاحب منصبان و چند تن از افراد انگلیس بدست مجاهدین بقتل رسیدند از جمله مقتولین انگلیس کاتلی نام داشت

اگر ترسی از توپ و شاهین من
 بیا کاین همه می‌نهم بر کنار
 تمنا چرا ماندت در درون
 مشو غره تیغ خود اینقدر
 بیا کاین غرورت ز سر برکشم
 بیکروز کاری شود مختصر
 امیرش بگفتا ز من باز گوی
 اگر بودی از صولت من خبر
 مخنث کجا و کجا درع و تیغ
 قضایت مگر کور و کر ساخته است
 بتو جنگ من گرچه تنگ من است
 برآئیم فردا بدشت نبرد
 بجنگ توام نیم قد کرده راست
 به بینی مرا صبح پیش از گروه
 دلت گر چنین بود بر جای خویش
 که اول ز شمشیر زهر آبدار
 پس آنگه ز پس خورده ات دیگران
 ترا هر که یار است با خود بیار
 چو قاصد خبر گفت با داکتر
 همه شب ازین خشم جانسوز بود
 چو از رخ برآورد گیتی نقاب
 امیر جهانجوی از خواب جست
 ز درع و کمان و کمند و عمود
 نماند آلتی از سلاح نبرد

ز بندوق جان سوز و غریب من
 بشمشیر کن گر کنی کارزار
 که من گشتم از توپ و شاهین زبون
 ز شمشیر مردان نداری خبر
 ز شمشیر تیزت بخون درکشم
 بهر روز نبود ز نو درد سر
 که ای باطل اندیشه تند خوی
 نمی‌رفتی از خانه هرگز بدر
 چو مشکل بود این سخن ای دریغ
 که میل نبرد من انداخته است^۱
 بیا گر ترا میل جنگ من است
 پدیدار خواهد شد از مرد مرد
 کمان در چپ و تیر در دست راست
 بمیدان جنگ ایستاده چو کوه
 ترا نیز باید که باشی به پیش
 رسانم ترا شربت خوشگوار
 کنم همچو شمشیر خودتر زبان
 مرا بس بود یار پروردگار
 شد از سینه او دلش چاکتر
 چو آتش فروزان و پیچان چو دود
 نمودار شد طلعت آفتاب
 سلاح و سلب^۲ تیر و ترکش ببست
 ز تیغ و تبرزین و زوبین و خود
 که خودرا نه بست آن سرفراز مرد

^۱ تبدیل مصرع دوم «خ» که میل بجنگ من انداخته است

^۲ سلب: نوعی از لباس درشت مثل جوشن و خفتان

کمر بست و برجست و شد بر سمنند
 آمد ز کوهسار با کوهیان
 ستاده بگردان و کند آوران
 خود و افضل و خان اعظم به پیش
 وزان ناحیه با چهل نامور
 سوار سمنندی چو پولادوند^۱
 ز سر تا به پا غرق آهن شده
 ز دم آتش افشان چو تند اژدری
 به تندی چو برق و به تیزی چو تیر
 ز بس خشم دندان بهم بر زنان
 بروتش ز گوش از سر کین شده
 امیر دلاور تگاور جهانند
 سر ریش در زیر دندان گرفت
 بسببت چو شیر ژیان تاب داد
 برآورد شمشیر بران بدوش
 بزد نیزه اش بر کمر داکتر
 ولی بر جو دش نیامد الم
 بچستی زدش تیغ بار دگر
 یکی نیمه با خاک آمیخته
 بیفگند سردار دیگر کمند
 بچستی دوال کندش گرفت
 پدانسان زدش تیغ بالای سر
 بیامد دوان دیگری از سران
 امیر دلاور گرفت از سپر
 بچه لاکیش گرز از دست برد

چو خورشید بر خنگ چرخ بلند
 درآمد بمیدان چو شیر ژیان
 چو رستم بمیدان مازندران
 بماندند کوهی پس پشت خویش
 برآمد چوپیل دمان داکتر
 بدستش سنان و بدوشش کمند
 بروئین تنی چون تهتمن شده
 شتابان بدنبال او لشکری
 بیاورد حمله بسوی امیر
 بځاک از دم آتشین در زنان
 جبینش چو کیمخت پرچین شده
 چو آب روان سوی آتش براند
 بکف تیغ چون برق رخشان گرفت
 ز خون عدو تیغ را آب داد
 زد از خشم چون شیر غران خروش
 بدانسان که گردش ز خفتان گذر
 بشمشیر کرده سنانش قلم
 بیک زخم کردش دونیم از کمر
 دگر نیمه بر اسب بگریخته
 زسر زدیش شد اسب بند
 کمند از کف زورمندش گرفت
 که از سینه اسب گردش گذر
 بخودش برد از عمود گران
 برو پنجه افگند چون شیر نر
 بملک تنش کرد ز آن دستبرد

^۱ تبدیل مصرع اول «خ» جبین پر زچین و سوار سمنند

چنانش بدان مغز سر کوفته
 پیامد دگر تندرؤی چو مار
 چنان بینیش بود در چشم شور
 دهانش چو گور پر از ترس و بیم
 تنش کوه الوند گردن چو میل
 لبانش لب چه دهن چون مغاک
 بچالاکدستی بسوی امیر
 که مانند خاری ز گلبرگ تر
 حریش ببر بود و تیرش نه خست
 بزد دست چاچی^۱ کمانرا امیر
 چه کش کرد شستش بگردون رسید
 بدانسان بیفگند از شست صاف
 که رستم بزد بر سر تن اشکبوس
 تن سفته بگرفته ز انسان رمید
 رسید از پشش زشت روی دگر
 سرا پا برش از برص داغ داغ
 وجودش چو بوزینه گان پر ز موی
 دو سوراخ بینیش چاه سیاه
 امیر از غضب نعره چون شیر زد
 فرنگی بیاورد بر سر سپر
 چومه از سپر گوشه بر درید
 ز ترکش جدا پاره شد چو میغ
 فرنگی تبرزین زدش بر کمر

که کوبند قصابها کوفته
 بقامت چنار و بجمرت چو نار
 که تابوت اندر میان دو گور
 ز دندان پر ز استخوان رمیم
 غلام بناگوش او گوش پیل
 چو آواز خر نعره اش هولناک
 بصد زور افگند تیری چه تیر
 گذر کرد آسان ز درع و سپر
 ز آسیب پیکان بموی برست
 بزه شست و با شست پیوست تیر
 چو افگند پیکان بقارون رسید
 خدنگ زمین دوز سندان شکاف
 و یا بر زیروند قنطال روس
 سمندش که صر صر غبارش ندید
 بجائی کله داده طشتی بر سر
 دریده دهن تا گلوییش چو زاغ
 ز زنگار چشمش ز شنجرف روی
 که از اندرون رسته دارد گیاه
 روان بر سرش رفته شمشیر زد
 بعیاری از پس بدزدید سر
 سر تیغ برطرف خودش رسید
 بموی سرش دست از برق تیغ
 نشد بر زره زخم او کارگر

^۱ چاچ: بهر دو جیم فارسی نام شهرست از توران که بتاشکند شهرت دارد و کمان خوب از آنجا آرند

به تیغش بزد میر شمشیر زن
 شد از زخم آن برق روشن گهر
 بشیر ژیان افضل کابلی
 چنان رزم کردند با همدگر
 که دیو سپید و تهمتن بجنگ
 پس پشت افضل سواری کمند
 یل کابلی آن چنان زور کرد
 عنان تازی کرد سویش سمند
 سوی کاتلی باز گردید باز
 چنانش بشمشیر گردن برید
 چو شمشیر گردن فرازی گرفت
 ز گردن کشتی هر که گردن زده
 بسا سرکشان را شکسته به مشت
 بزوپین یکی از سر زین فگند
 به تیغ از گلو ریخت خون دگر
 بهر ناوکی نامداری فگند
 پدر از پسر بود جانبازتر
 رها می شد از شیر صیدی اگر
 چنان خان اعظم شده مست جنگ
 پلنگانه می جست از صف بصف
 سمند از سوارش سبک خیزتر
 سمندش چو باد و سوارش چو ابر
 جوان بود و داد جوانی بـداد
 کمیتش زمین از قدم سوختی
 خدنگی برنگی ز شستش نه جست

چو برق درخشان به بید کهن
 سرش پایمال و سپر بی سر
 مبارز شده نامور کاتلی
 بشمشیر و تیر و سنان و سپر
 نمودند باهم دران غار تنگ
 بیفگند و با زوش آمد به بند
 که آمد کمند افگن از زین بگرد
 جهانید و از زخم تیغش فگند
 بدانسان که بر صید دراج باز
 که سر هم بدنبال جانش پرید
 چپ و راست شمشیر بازی گرفت
 چو شیرش بشمشیر گردن زده
 سر و گردن و دست و پهلوی پشت
 دگر از تبرزین به تیزین^۱ فگند
 دران طشت کان داشت بالای سر
 بهر نیزه شهسواری فگند
 پسر از پدر قایم اندازتر
 نمی رست از چنگ شیر دگر
 که یکجا نبودش قرار و درنگ
 بهر صف همی می شد خیلی تلف
 سوار از سمند آتش انگیزتر
 سوارش نهنگ و سمندش چو ببر
 زد از آب شمشیر عالم بباد
 سوارش جهانرا بدم سوختی
 که شیری و مردی و گردی نه خست

^۱ تیزین، محلیست در بین ولایت مشرق و کابل که جنگ در آنجا واقع شده

سه تن سی و یک تن ز چل نامدار
 دگر سروری پیش دشمن شدن
 چو دیدند زانگونه حال درشت
 دوان شیرمردان کابل زمین
 چو پیلان آشفته در ترکتاز
 فتادند در رمه چون شیرها
 بهر گوشه جوی خون ریختند
 چنان زلزله شد که لشکر شکست
 زمین بر فلک جسته یکبار شد
 فتادند بالای هم آن همه
 چنان قابض الروح در اضطراب
 برفتند اسپان سریال هم
 کجا دید شطرنجی در ز من
 جز این عرصه کاز حد گذشتند بیش
 کس از شیرمردان بزخم درشت
 زدند اینچنین تیغ تا شاه شرق
 قضا از همه سر بینداختی
 شب از قتل شان دست برداشتند
 چو فتح خدا داد شان داد دست
 بیا ساقیا دم غنیمت شمار
 که یکدم پتيله بسـرپوش پوش

بکشتند در حلقه کارزار
 نیارست از بیم گردن زدن
 هزیمت بخوردند و دادند پشت
 بدنبال شان همچو شیر گرین
 ندیدند اندر نشیب و فراز
 شده مست در دست شمشیرها
 بهرسو قیامت برانگیختند
 که گوئی زمین و فلک برشکست
 هوا سر بسـر تیره و تار شد
 چو در تنگنا و ز باران رمه
 که بیکس کلالی بوقت سحاب
 چو سرها که گشتند پامال هم
 که اسپي کشد بیذق خویشتن
 پیاده لکدکوب اسپان خویش
 هزارار نگویم کم از صد نکشت
 بخون شفق غرق شد تا بفرق
 شب ار با شفاعت نپرداختی
 اجل هر که بگذاشت بگذاشتند
 نشستند و شستند شمشیر و دست
 شنو پخته پندی ازین پخته کار
 پس آنگاه کن چای چون نوش، نوش

فتنه انداختن لاطهه جنگی در میان مردم کوهی با امیر دوست محمدخان و روگردان شدن آنها از امیر

بود زهرخند هزبر ژیان
بود مهرشان بدتر از کینشان
ازین آهوان چشم الفت مدار
که جز پای بند اجل نارمند
ز ده باشها جز کجی کس ندید
مقر کرد با کاتلی در سقر
ترش روی چون اهل ماتم شدند
بگفتند با هم سخن در سخن
گزیده است برخود خود اندوه و رنج
که خورده است زهری که خورده ایم
بدفع مگس سنگ بر سر زدیم
ز کف کشور و خانمان دادۀ
بباد فنا خانه‌ خویشتن
ز بیدانسی سهل انگاشتیم
فرنگی نباید حدیثی شمرد
برد بر هوا خاك این کوهسار
هزاران هزار از خوانین خاص
بلرزه ز جان و جهان ناامید
گاهی در شتاب و گاهی در درنگ
بیامد بدینسان سخن ساز کرد
چنین گفت بعد از دعا و سلام
ز جهل قوی سود خود ناشناس
بدینگونه شطرنج بد باختید

شکر خندۀ الفت کوهیان
همه دل خراشی است آئینشان
وفا نیست در مردم کوهسار
چو وحشت پذیرند ز انسان رمند
گر از راست گفتن نرنجد حمید
چنین گفت راوی که چون داکتر
همه کوهیان سخت درهم شدند
نمودند پنهان یکی انجمن
که جز ما که اندر سرای سپنج؟
که کردست کاری که ما کرده ایم
پی خارش پی پا به نشتر زدیم
ز بهر یکی بیکس افتادۀ
بدادیم ز انگیز نارفتن
عبث فتنۀ سخت برداشتیم
نشد کشتن داکتر کار خورد
بپاید کنون لشکر از هر کنار
کشند از پی يك تن اندر قصاص
بدین گونه بودند چون شاخ بید
گاهی چست و گه سست در عزم جنگ
ز کابل زمین قاصدی ره‌نورد
بگفت ای سران لاطهه جنگی پیام
که ای سست رایان باطل قیاس
چه بدکرده بودم که بد ساختید

ز نو فتنه کهنه برداشتید
 بود گربه پور دن اندر بغل
 سوی خود بلا را صلا دادن است
 و لیکن شما را درآرد ز پای
 بیفتند در قعر بحر عمیق
 که آن داکتر مرد و خونس بخت
 بماند نهان یا بچرخ برین
 زمین ... آسمان گیرش
 سوی جرم خود هم نگاهی کنید
 ولی باب توبه هنوز است باز
 باین درگهش بسته دست آورید
 دهم سرخ روئی ز سیم سفید
 شود کان زر کوهسار شما
 که تا از درستی ببخشد نشان
 بشرطی که این کار گردد درست
 بجهل آورد نام غیرت کند
 چو مرغان کشم ماهیان بر درخت
 نه دریا گذارم نه کوه و دره
 که کھسار کشمیر را در خزان
 سیه چاه دوزخ بن غارها
 و یا در پذیرید حرمان و رنج
 سخن بس دراز است کوتاه کنید
 برستند و دیدند امید زر
 برفتند از غیرت نام و ننگ
 سیه کار و بی دین و رهنز کند
 ز ما بعد عرض سلامش بگوی
 بجرمی که آمد ز دست امیر

بجان دشمن من نگهداشتید
 ندانید پروردنش فی‌المثل
 بشمشیر قاتل جلا دادن است
 ز دست شما برنخیزد ز جای
 بساکس که گیرند دست غریق
 شما را که زد راه و این نکته گفت
 اگر قاتلش زیر هفتم زمین
 بهرجا که باشد جهان گیرش
 نظر دورتر گاه گاهی کنید
 بود گرچه عفو شما لاجواز
 گر آن خصم ما را شکست آورید
 شما را به پاداش انعام صید
 رسد بر سر چرخ کار شما
 زر نقد کردم قلیلی روان
 به بخشم سه چند از عطای نخست
 و ر ابلیس راه شما را زند
 بلشکر بپایم چو سیلاب سخت
 بسوزم ز آتش زمین یکسره
 چنان در زخم کوهها را ازان
 کنم کان شنگرف کھسارها
 بسنجید باهم که گیرید گنج
 از این هردو گفتارم آگه کنید
 سران کھستان چو از بیم سر
 طمع برد از روی شان آب و رنگ
 که شمشیرزن را طمع زن کند
 بگفتندش ای مرد فرخنده خوی
 که این بی گناهان کوهی مگیر

تو دانی که از نیک و بد هر که هست
 ز سیغان ازین ره گذارش فتاد
 چو مهمان ماشد نبستیم در
 نه انگیز رزمش کسی داده است
 فراهم ز خود لشکری ساخته است
 درین رزمگه کارزاری که کرد
 دو لشکر پس و پیش نظاره گر
 نشد زهرهٔ یک تن از چل هزار
 کنون قوت عنکبوت نژند
 جز این نیز نامش که مهمان ماست^۱
 گر این قصه خواهد بگوشش رسید
 همان بس که با او نه یاری کنیم
 گمان تعلل زما دور دار
 چو قاصد روان گشت برخواستند
 بظاهر ملایم بباطن درشت
 امیر خردمند فرخ نهاد
 چو غنچه تبسم کنان زیر لب
 بنیروی فضل خداوند پاک
 مخالف مقامی که می جست یافت
 ولی باشدش رو سوی زندگان
 بیائید تا کارشان هم کنیم
 یکی حمله سازیم چون شیر نر
 که این تیره بختان برگشته روز
 بیک حمله سوزیم بید خواه
 نباید کنون داد چندان امان

به مهمان ناخوانده کس در نه بست
 درین بوم چندی قرارش فتاد
 ببستیم چندی بخدمت کمر
 نه بر پای دیگر کس استاده است
 شب و روز بر جنگ تیغ آخته است
 بشمشیر خود کرد کاری که کرد
 بیفگند اندر میان داکتر
 که با او شود چهره در کار زار
 کجا تا که سیمرخ آرد به بند
 گرفتن به شرع و مروت خطاست
 چه گوید ز تشنیه و نفرین حمید
 نه بدخواهی و کینه داری کنیم
 درین کار دشوار معذور دار
 بمهمان ز سر مجلس آراستند
 عیان آهوان و نهان خار پشت
 بدستور باب تطف کشاد
 بگفت ای بزرگان والانسب
 نشانیدیم بدخواه در خون و خاک
 بمنزلگه خود دو منزل شتافت
 بود منتظر بهر پس ماندگان
 ز دیدار هم شاد و خرم کنیم
 بدشمن نمائیم دست هنر
 ندیدند شمشیر مردان هنوز
 را که آتش بباد وزان کاه را
 که تا در زه آرند دیگر کمان

^۱ نسخه «ح»: جز این نامش ایندم که مهمان ماست

شنیدند چون کوهیان اینسخن
 بگفتند ای سرور نامدار
 بکھسار تا شیر دارد وطن
 چو زانجا براید سگی بیش نیست
 سپه گرچه اجهل بود در جهان
 و لیکن نه احمق بود اینقدر
 نه این جنگ بل جنگ شطرنج نیز
 سرد مفلسان را به همپایه جنگ
 شه زور سر پنجه با لشکر است
 به شاهی، ز شاهی گدائی نکوست
 اگر زوری از خویش داری بیار
 سخن‌ها بسی گفته تلخ اینچنین
 همه دامن افشاندہ بیرون شدند
 امیر سر افراز تنها بماند
 بیا ساقیا آب‌نوش تو کو
 ز شیرین و تلخ آنچه داری بیار

کشادند در کج بیانی دهن
 ز ما پیش رفتن توقع مدار
 بود هیبتش در دل مرد و زن
 امانش بجز مسکن خویش نیست
 که جان در خطر افگند بهر نان
 که بی زر دهد سر ز بهر دگر
 نه بی سیم باشد نه بی رنج نیز
 نه با صاحب مال و سرمایہ جنگ
 بود لشکر آنرا که سیم و زر است
 که با لشکر عاریہ جنگجوست
 ز دیگر کسان چشم یاری مدار
 بجستند با چهره پر ز چین
 چو وحشی بجنگل ز هامون شدند
 غمین گشت و الحکم الله خواند
 بجوشم زغم چای جوش تو کو
 بمحتاج با تلخ و شیرین چه کار

رفتن دوست محمدخان نزد لات‌هه جنگی به لباس قاصدی و از آنجا بملك فرنگ

نترسد بود بر قرار قدیم
نه در مسكنت می‌شود زود پست
بود گر نه جاه و سپاه و زرش
به تنها تی چون تهمتن شود
ندیده کسی همدم و یار کار
فزون از همه هر دم نجروی
بتدبیر با زیرکان گروه
رفیق و شفیق و مشیران من
نه کشور نه لشکر نه سیم و زر است
ز خامی است پختن دماغ شهی
دلیری چه تنها کند آدمی
چو تنها برآید بمیدان جنگ
فرنگی ز ره برده باشد بزر
چپ و راست آیند و گیرند تنگ
در جنگ‌جویی و راه گریز
گرفتار در دست دشمن شویم
پر از دشمنان است روی زمین
ز آسیب دشمن پناهی نماند
چو پیکان بر لاطهه جنگی روم
چه برسد چه جوید چه گوید جواب
بشرطی که از من پذیرد تمام
دگر پرده به پرده بردارم از روی کار
روان راست گردم چو تیر از کمان

دل است آنکه در معرض ترس و بیم
نه از جاه و مکنّت بود زود مست
نپندیشد از دشمن و لشکرش
نترسد اگر پیش دشمن شود
امیر دلاور چو در چارکار
همه راستان دیده در کج روی
نشست آن جهاندار دانش پژوه
بگفت ای هزیران و شیران من
نه ما را کنون هیچ کس یاور است
ز بی مایه مردم بدست تهی
بزور ارچه سامی و یا رستمی
تفنگی‌نشانند غرور پلنگ
بدانم که این قوم شوریده سر
مبادا که خیزند با ما بجنگ
کشایند و بندگاندر ستیز
و گر دست کوتاه چه بیژن شویم
پس و پیش اندر یسار و یمین
کنون در جهان تکیه گاهی نماند
بخواهم که پیش فرنگی روم
به بینم که تا از خطا و صواب
پذیرم گر از صلح گوید کلام
شود رشته عهد چون استوار
و گر بینمش رای کج در زمان

ز اندیشهٔ جنگ و کین بگذریم
 چو گفت این سخن میر دانش‌پژوه
 که ای رستم و سام میدان رزم
 صلاح تو نیک است و نغز و درست
 چه یارا که ما را صلاح سخن
 مظاهر نمی‌آید اندر نظر
 امیر هنرمند فرخنده رای
 ز لشکر که خویش هنگام شام
 شبانگه بر لاطهه جنگی رسید
 خبر برد دربان بسالار خویش
 خردمند و هشیار و روشن ضمیر
 بفرمود تا قاصد هوشیار
 بیاور و آئین پیکان بجای
 بگفتش بگو تا چه داری پیام
 در آئین شاهان نخستینه عزم
 بود گرچه دشمن حقیر و زبون
 چو ممکن نشد صلح آنگاه جنگ
 تو آن رسم و آئین شکستی چرا
 برآورده تیغ از فرنگ آمدی
 بجاه و بلشکر غرور آمدت
 به پیکار من لشکر آراستی
 بگو با منت آخر این کینه چیست
 گر از ملک آن ملک داری بدست^۱
 کنون بر چه این فتنه انگیزی است

سوی شهر ایران زمین بگذریم
 بگفتند دانشوران گروه
 فلاطون تدبیر و جمشید بزم
 حدیث تو لعل و درست و درست
 بپرسی و گوئیم کن یا مکن
 جز این راه راه صلاح دگر
 کمر بست بنشست برباد پای
 روان گشت مانند ماه تمام
 ز گلگون فرود آمد و آرمید
 که پیکی رسیده است فرخنده کیش
 بگوید که دارم پیام امیر
 درآمد دران درگه تنگبار^۲
 برسم رسولان ستاده بپای
 بگفتا که گفت ای بلند احتشام
 بود صلح جستن پس آنگاه رزم
 شوند اولش ز آشتی رهنمون
 بجویند آنهم بچندین درنگ
 در صلح یکبار بستی چرا؟
 کشاده دهن چون نهنگ آمدی
 بمن صلح از کار دور آمدت
 سرم خواستی بر سرم خاستی
 ز من اینقدر کینه در سینه چیست
 وراز تخت بر تخت داری نشست
 چرا اینقدر جنگ و خونریزی است

^۱ غالباً در مصرع اول ملک اول بکسر میم و در مصرع دوم تخت اول بخت خواهد بود

^۲ تنگبار، جائی که هر کس را دران دخل نباشد

دلم گشته سیر از جهانداری است
 بخواهم ز ملک جهان گوشه
 و لیکن نه در شهر کابل زمین
 در ایدون که می‌گویمت آن کنی
 یکی آنکه از دل شوی یار من
 نداری دل از غصه در تاب و تفت
 دوم نشنوی گفته مفتری
 سوم وا دهی مال یغمای من
 منت نیز میثاق و پیمان کنم
 بگردن کشم طوق فرمان تو
 و گر بندی از راه خشم و ستیز
 ز سر رفته سربازی سر کنم
 من از جان خود شسته ام دست پاک
 چو گفت این سخن قاصد تیزهوش
 بگفت ای سخن سنج فرخنده خوی
 که ای راست کردار شیرین زبان
 ولی شکوه صلح از روی راست
 تو کی آمدی بر سر آشتی
 که من دست بر خنجر کین زدم
 ز عیب کهن قصه ننگ من است^۱
 مپرس از گذشته مکن هیچ یاد
 فراء از در جنگ و کین کن فراز
 پذیرفتمت آنچه گفתי پیام
 توشو آن ما کان ما آن تست

که این سر بسر محنت و خواری است
 بقدر معیشت دران توشه
 دگر خواه لندن بود خواه چین
 بران خواسته عهد و پیمان کنی
 بخوشی نکوشی در آزار من^۲
 ز رنج گذشته برفت آنچه رفت
 سخن گرچه می‌گویدت باوری
 در اقلیم دیگر دهی جای من
 که فرمان بری از دل و جان کنم
 نهم سر سرخط فرمان تو
 در عذر خواهی و راه گریز
 همان کرده پیش دیگر کنم
 کجا ترسم از کسی که گردد هلاک
 سوی پاسخش پهن بکشاد گوش
 جواب سوالش ز من باز گوی
 نبینم خم و پیچت اندر میان
 ز من نیز داری نه تنها تراست
 کجا نامه صلح بنگاشتی
 ز روی خطا جبهه را چین زدم
 ز رنج کهن شکوه جنگ من است
 مرا شد ترا هم فراموش باد
 بزودی درآ، باب صلح است باز
 نسازم دلت رنجه در هیچ کام
 چو یکدل شوی جان ما جان تست

^۱ نسخه «د»: ز عیب کهن قصه ننگ نتواست / ز رنج کهن شکوه جنگ نتواست

^۲ تصحیح «خ»: مکوشی بباطن در آزار من

قبول است عهدهت درین بارگاه
 چو این گفت و سوگندها کرد یاد
 چو قاصد گرفت آن وثیقت بدست
 اگر دیدن روی هم عهد خویش
 منم راسخ العهد ثابت قدم
 ازین نکته سالار هند و فرنگ
 نشد باورش کاهوی تیز گام
 طلب کرد شخصی ز کابل زمین
 که این مرد خوش طبع و شیرین کلام
 چو آن کابلی دید و بشناختش
 که در شکل آهوست پنهان پلنگ
 در ابر سیاهی مه روشن است
 فرنگی چو بشنید نام امیر
 که برجست از تخت میمون خویش
 امیر دلاور بهر در گرفت
 چو گوهر هر سرکسی زر نشانند
 بیفشاند بر وی جواهر چنان
 فراموش شد زین عروسی شب
 چنان طبل شادی بقانون زدند
 برآمد ز مستورگان فرنك
 در خشنده زهره بچرخ کبود
 ز شیرینی نغمهٔ راگ هند^۱
 زانی که از مرك و بیداد شوی

ز سوگند و عهد آنچه خواهی بخواه
 وثیقت بران عهد پذیرفته داد
 بگفت ای جهاندار دانش پرست
 بخواهی نه دورست اینك به پیش
 تو دانی و عهد خود و بیش و کم
 ز حیرت فرو ریخت از چهره رنگ
 بدینگونه آسان درآید بدام
 بگفتش که نيك اندرین پيك بین
 کدام است مردم چه خوانند نام
 بالقاب عالی بیان ساختش
 نهفته به تمثال ماهی نهنگ
 نه قاصد امیر پلنگ افکن است
 چنان فرحتش جوش زد در ضمیر
 بچرخ آمد از فرط شادی و عیش^۲
 سراپا چو خورشید در زر گرفت
 چو باران برو لولوی تر فشاند
 که در در شده عرش و کرسی نهان^۳
 همه ماتم روز و رنج و تعب
 که در پرده زنها برقص آمدند
 ز پرده به پرده چو آواز چنگ
 بچرخ آمده از نوای سرود
 شده خلق مدهوش تا مرز سند
 چو سنبل ز سر می کشیدند موی

^۱ راگ هند: یعنی مقام‌ها ساز و آواز در موسیقی هندی

^۲ تصحیح «خ»: به امداد بخت همایون خویش

^۳ تصحیح «خ»: که شد تخت در درو گوهر نهان

تو گفتی که شوهر دگر یافتند
 تو گفتی نه شب بلکه نوروز بود
 امیر سپهری شده آشکار
 بر خان افضل فرستاد کس
 بیاورد و آمد بخیل و حشم
 همی داشت هر روز در برتری
 که اندر سمن بوی و در لاله رنگ
 بدو گفت کای سرور شیر گیر
 که جای تو بخشم بملک دگر
 شمارم چنین دار بدتر ز دار
 ازین خانه گور کهن بهتر است
 نکوتر نه در خانه با دشمنان
 ز بیگانه خویشم بسی دشمن است
 ترا شد ز من ناتراشیده
 برنجی، برنجی برنجانیم
 به آتش کنم گرم از دور دست
 پسندید و خندید و بشگفت
 تو چرغی نه مرغی که زبید قفس^۴
 ورش در قفس می‌نشانی بد است
 دل خویش زین غصه در هم مدار
 چه باک از رقیب منافق بود

ز ماتم چنان روی برتافتند
 ز عیش و طرب آنکه فیروز بود^۱
 چو شب پرده برداشت از روی کار
 امیر جهانجوی روشن نفس
 که تا جمله پوشیدگان حرم
 فرنگی رسوم نوازشگری
 چنان دلنشین شد بشاه فرنگ
 چو چندی برین رفت روزی امیر
 کجا مسکنم وعده دادی اگر^۲
 مرا دل کجا گیرد اینجا قرار
 بغرب شدن زین وطن بهتر است
 بزندان نشستن باهریمنان
 درین کشورم هرکسی دشمن است
 بترسم که زوری تراشیده
 مبادا کزان حرف نادانیم
 پس آن به که بنشینم از دور دست^۳
 چو این گفتگو لاتئه جنگی شفت
 و گفت که ای ثابت‌العهد صادق نفس
 نشیمن بشهباز زبید بدست
 تو بنشین و از دشمنان غم مدار
 اگر یار جانی موافق بود

^۱ نسخه «د»: زعیش و طرب بسکه فیروز بود

^۲ نسخه د: بجای کئی وعده دادی اگر

^۳ تصحیح «خ»: پس آن به که بفرستیم دور دست

^۴ چرغ: به فتح مرغ شکاری را گویند

هر آن دل که از غش چو سیم است پاك
فراهم اگر خلق تا چین شوند
مرا از همه اعتماد تو بس
امیرش بگفت ای سزاوار تخت
همین هر چه گفتم ترا در پذیر
چو این گفتگویش فرنگی شنید
ز یاقوت و سیم و زر و لعل و در
همه چیزها داد و بنواختش
بیا ساقیا آتش‌تر بیار
ازان آذر ای بت آذری

ورش عالمی قلب گوید چه باك
بحرف خطایت سخن چین شوند
مترس از سخن چینی هیچ کس
عدو سوز و بهروز و فیروز بخت
مده غصه ام ترك این قصه گیر
برنگی صلاح درنگی ندید
ز فیل و حماری واسب و شتر
بملك فرنگی روان ساختش
که می‌لرزم از سردی روزگار
برآر از بدن سردی آذری

تکلیف دادن شه شجاع خوانین کابل را بر رفتن لندن
بمشوره لاتّه جنگی و برنس و فرصت طلبیدن
محمدزمان معه همه خوانین و برپاشدن جنگ
و فساد با شه شجاع و غیره

و یا مشک، باد وزانش ستم
بسوزد بملک جهان خشک و تر
هم از وی هلاک ستم‌گر بود
شود خاک زیر زمین با بدن

جهان چیست باغی خزان‌ش ستم
ز سنگ ستم چون برآید شرر
بلائی ستمکش ستم‌گر بود
مرض چون برآرد روان را ز تن

چو کرده بملک فرنگی مقام
ز اندیشه فتنه کین و جنگ
نمودند دست تطاول دراز
نهادند در غله‌دان غله‌ها
نمیشد بکس بکس با جو سیم هم
نه پای گریز و نه جای ستیز
بحالی که رنجور باد فرنگ
بازو به قانون مقامی نماند
که چون خاک با آب آمیختند
ز کشمیریان هم زبون‌تر شدند
بانواع محنت لکه کوب شد
همی گفت خود کرده را چاره چیست
شب و روز می‌بود یاد امیر
چه سود از چنان دست سودن بدست
سران فرنگی به نزدیک شاه
بگفت ای شهنشاه گردن فراز

امیر هنرور بصد احتشام
نشستند ایمن سران فرنگ
در ظلم یک بار کردند باز
ببردند از راعیان گله‌ها
نه گندم برنجی، برنجی بهم
بمردم نماند اندران رستخیز
شده مردم از عدل و داد فرنگ
ز ناموس در شهر نامی نماند
خوانین چنان آبرو ریختند
بیک‌بار بی‌پا و بی‌سر شدند
چو زینگونه کابل پرآشوب شد
هر آنکس که بر حال خود می‌گریست
بهر خانه از عدل داد امیر
ولی بود چون تیر رفته ز شست
یکی روز بودند در بز مگاه
سخن بر سخن برنس فتنه باز

همه اهل این سرزمین پر شرند
 بهر سر سر همسری و سریست
 نه رام کس از لطف و احسان شوند
 کسی گرسر خود ندارد نگاه
 ز شاهان در این شهر پر شور و شر
 تی چند کاین شهر را سرورند
 نگردند تا همنشین امیر
 چو از درد دندان بگردد مزاج
 پس آن به که اینها به نیرنگ و رنگ
 که تا شهر گردد ز دشمن تهی
 ملک ر اصلاحش پیامد پسند
 همه نامداران فراهم نمود
 بتمهید گفت ای خوانین من
 ز بس حسن خدمت که ورزیده اید
 چو صیت نکوئی نماند نهان
 چنان از شما راضی و خوشدل است
 چو مولی کند بندگانرا طلب
 ببايد به خدمت بستن کمر
 خوانین چو این نکته کردند گوش
 بهر يك چنان گشت حبس نفس
 ز باركزيها محمد زمان^۱
 بگفت ای شهنشاه دارا حشم
 بجان و تن ماست حکمت روان
 بتاج ار نوازی زنی ور به تیغ

تهی مغز و بدتر ز یکدیگرند
 سرانداختن بازی سراسری است
 نه از قهر شاهی هراسان شوند
 شود کشته بر يك سخن بگناه
 که بی سر بود تا بپاید به سر
 ز فرمانروایان این کشورند
 نخواهد شد این ملک فرمان پذیر
 چه باشد جز اخراج دندان علاج
 فرستی بهر رنگ سوی فرنگ
 شود ایمن از رخنه ملک شهی
 شمرده دواي مضر سودمند
 زبان تملق بیان برکشود
 وفادار و غمخوار دیرین من
 به انواع بخشش پسند دیده اید
 بلندن شنید است شاه جهان
 که هر دم بدیدن دلش مایل است
 بکلفت شدن نیست شرط ادب
 بدانسو شدن پا نموده ز سر
 چو مدهوش رفتند از عقل و هوش
 که مرغ نوآورده را در قفس
 یکی بود هشیار و شیرین زبان
 ز تخت کمین پایه تخت جم
 چو حکمی که نازل شد از آسمان
 نداریم در هردوسر سر دریغ

^۱ مطلب از نواب محمد زمان خان بن نواب اسدخان برا درزاده اعلیحضرت امیر دوست محمدخان می باشد

چه آنجا چه اینجا کمین بنده ایم
 ضرور است زاد ره و برگ و ساز
 بود چند گه مهلتی در میان
 بسازید تا هفته کار خویش
 سخن ختم شد ختم گفتن کنید
 دویدند بیرون چو مرغ از قفس
 سواد مواد از سواد جهان
 برون از خم مشرق آورد سر
 صلاح و سلاح فسادش ببست
 فراهم نشستند در مشوره
 دگر خان عثمان^۲ و جبارخان^۳
 یکی خان که عبدالله^۴ بود نام
 دگر کس مسمی به عبدالعزیز
 دگر نامور نام عبدالسلام
 بگفتار شیرین زیان برکشاد
 بدیدید آن آب در زیر گاه
 ادای نکو معنی جان گسل
 که دانست کاینها ندانند هیچ

بهر سو که گوئی شتابنده ایم
 و لیکن چو پیش است راه دراز
 ببايد که بهر سرانجام آن
 ملک گفت در بستن بار خویش
 پس از هفته تعجیل رفتن کنید
 خوانین بجستند اندر نفس
 چو از خلط سودای شب شد عیان
 فلاطون خلوت نشین قمر
 بروشن ضیمران انجم نشست
 خوانین کابل زمین یکسره
 ز بارکزی^۱ها محمدزمان
 ز قوم اچکزی بلند احتشام
 ز غلجائیان شاهخان^۱ بود نیز
 محمدامین خان عالی مقام
 محمدزمان خان فرخ نهاد
 که یاران شنیدید گفتار شاه
 زبانش چه گوید چه دارد بدل
 ازین گفت آن گفته پیچ پیچ

^۱ مطلب از محمدشاهخان بابکرخیل غلجائی می باشد که از سران قومی در آن وقت بود.
^۲ مطلب از سردار محمدعثمان خان بن نواب عبدالصمدخان می باشد. نواب عبدالصمدخان فرزند هفتم سردار پاینده خان است که در سنه ۱۲۰۰ ه. ق تولد یافته در ۱۲۴۴ ه. ق وفات کرده، و در محل گندمک واقع عرض راه سابق کابل - دفن شده است.
^۳ جبارخان مطلب از نواب جبارخان بن سردار پاینده خان می باشد که در سنه ۱۱۹۷ ه. ق تولد یافته و در سال ۱۲۷۰ ه. ق از جهان رفته است مزار او در زیارت عاشقان و عارفان کابل می باشد.
^۴ عبدالله خان اچکزائی یکی از سران ملی و قومی می باشد که هنگام فتنه انگلیسان مجاهدت زیادی برای نجات وطن کرده و بالاخره در ۲۷ رمضان سال ۱۲۵۷ ه. ق در جها د با انگلیسان در کوهستان کابل به ضرب گلوله یکی از منصب داران انگلیس بنام سیل جراحت برداشته و در ۱۴ ماه شوال سال مذکور جام شهادت را نوشیده است.

خیالش که ما را به نیرنگ و رنگ
 حریف است در بند آزار ما
 نمی بردمش حیلۀ گر بکار
 کنون چارۀ کار در دست ماست
 هنوز آب طوفان نرفته ز سر
 بشمشیر مردن بمیدان جنگ
 کجا رفت غیرت چه شد در قیاس
 بشمشیر قاتل نظر بسته اید
 شکاری است زه در کمان ساخته
 بهم اندرین ورطه ایم آشنا
 بگفتندش ای سرور نامور
 بما نیز مغزی است در زیر پوست
 و لیکن چه سازیم بی سر شدیم
 چه تنها کند مرد جنگ آزمای
 سپاهی بدنبال سر سر دهند
 بین در سه تا نقطه انتخاب
 چو یک یارشان گردد اندر شمار
 تو بر خویش کن اختیار سری
 بدارنده آسمان و زمین
 که ما از دل و جان ازان توایم
 ازین پس ز فرمان تو نگذریم
 محمدزمان را چو گفتارشان
 بگفت ای بزرگان صادق نفس
 سپارید خود را به یزدان پاک

بسازد گرفتار قید فرنگ
 فتاده در اندیشه کار ما
 نگشتی ز ما هیچکس رستگار
 کمان و زه و تیر در شست ماست
 ببندید بر چاره سازی کمر
 به از زنده ماندن بقید فرنگ
 چرائید از مکر او در هراس^۱
 بدانید مدهوش بنشسته اید^۲
 بکف تیر و کوکو کنان فاخته
 بگوئید چونست تدبیر ما
 خردمند و هوشیار و روشن گهر
 بخوبی شناسیم دشمن ز دوست
 بمانند شهباز بی پر شدیم
 که بی سر چه برخیزد از دست و پای
 چو سر شد به آوارگی سر نهند
 که تنها نیایند اندر حساب
 یکی ده شود ده صد و صد هزار
 درین کار باقی زما بنگری
 بقرآن و پیغمبر پاک دین
 سرافکنده آستان توایم
 بگو هر چه خواهی که فرمان بریم
 بسوگند داد از درستی نشان
 کنون نیست اندیشه از هیچکس
 مدارید از دشمنان هیچ باک

^۱ تصحیح «خ»: کجا رفت غیرت چه شد نام و ننگ / چرا در هراسید ازین ربو رنگ

^۲ تصحیح «خ»: بقتل خود آماده بنشسته اید

خدا داد چون دولت اتفاق
 درین سرزمین مادهٔ این فساد
 چو شیطان همه فتنه برنس کند
 سبک گوش سلطان منافق قوی
 گر این سک نسازد مقر در سقر
 اگر دفع ماده نشد در مرض
 ببايد بدانش کنون کار کرد
 کز آتش چو شوریده گردد دماغ
 همان بود کامشب رود شاه‌خان
 بسازند گرم آتش کارزار
 نشینند پنهان میان دره
 بجز غارت از تاجران هیچ يك
 که تا زان خبر شاه آید بشور
 چو لشکر رود کار برنس کنیم
 پسندیده گفتار آن هوشمند
 بشه‌خان غلجائی نامور
 بعبدالعزیز جهان پهلوان
 چو آنجا رسیدند خویش و تبار
 خود و خیل مردان گروها گروه
 پلنگانه آماده بهر شکار
 هر آن کس که زان رهگذر تاخته
 ازان جمله شخصی ز سوداگران
 بیغمای او دست انداختند
 ز بیداد شد تا جر دادخواه

بکوشید در قلع و قمع نقاق
 نه بینم مگر برنس بدنهاد
 نهان رفته تعلیم هرکس کند
 نباشد چرا فتنه‌ها را نوی
 دگر نیست ما را مقر جز سفر
 کجا سود بخشد علاج عرض
 بصد حيله دشمن گرفتار کرد
 باین کارها کم بیاید فراغ
 بعبدالعزیز تهور نشان
 فشانند گوگرد ابقر بنار^۱
 بگیرند آیندگان را بره
 نباید رها کردن از گندمک
 پی جنگ لشکر فرستد بغور
 علاج دگر کسی ازان پس کنیم
 پسندیدگان را بیامد پسند
 بگفتند تا بست در دم کمر
 شباشب شده سوی تیزین روان
 کشیدند در حد کوهسار
 پریشان نشستند اندر دوکوه
 بماندند اندر یمین و یسار
 کسی از کسی سر بینداخته
 ز پیشاور آمد بمال گران
 تهیدست و مفلس رها ساختند
 غریوان و گریان بنزدیک شاه

^۱ ابقر به فتح اول و قاف بمعنی شوره

سر خاك چون نیم بسمل طپید
 نفس در گلویش نمی یافت ره
 ز جور فلک بر زمین زد کلاه
 گرفتند شه‌خان و خان عزیز
 ز صفرای این رنج سودائیم
 مخالف چو اسباب سودا ربود
 نه تنها من خسته را در زدند
 بدینگونه چندی اگر ره زنند
 شه از خشم گردید شو ریده سر
 چو شمع از غضب چهره ز انسان فروخت
 بفرمود تا چیده چیده سوار
 سوی مرز غلجائیان تاختند
 علم بر فلک جعد پرچم کشاد
 زره پوش گردان خنجر گذار
 تفنگی سر دوش هر پهلوان
 نه دشت و نه کوه و دره آشکار
 ز چقماق نعل آتشی سرزده
 ز وحشت سمنان چنان می‌رمید
 توگفتی که بد نعل در آتشش
 شده سوخت زان تند سیلاب نار
 چو فرعونیان مست جاه و جلال
 چپ و راست از کس صدای نخاست
 چو دیدند غلجائیان دلیر
 چپ و راست جستند و بستند راه
 ز حد سیه سنگ تا گندمک

خروشید و جوشید و جامه درید
 همی گشت در يك سخن صد کره
 بگفت ای شهنشاه عالم پناه
 ز مسکین خود مرده جان عزیز
 شد از غصه خون بلغم مائیم
 ندانم مرا از چه سودا فزود
 که ملک جهانی بهم بر زدند
 بسی برنیاید که برشه زنند
 بیفتاد در شوره گوئی شرر
 که چون پنبه خشک مغزش بسوخت
 ز لشکر بمقدار هژده هزار
 زمین در تزلزل درانداختند
 لب طاسکش عرش را بوسه داد
 دوان از پی هم روان بر قطار
 توگفتی که شد سیل آهن روان
 شده کان آهن همه کوهسار
 که در کوهسار و دره در زده
 گه چون برق یکدم نمی‌آرمید
 کزان رو نبود آرمیدن خوشش
 چه کوه و چه کاه و چه خارا چه خار
 نه کس در نظر نی فلک در خیال
 چنین تا به تیزین رسیدند راست
 که اندر دره در شد این فوج شیر
 جهان شد بچشم فرنگی سیاه
 ز هرگوشه برخاست شور و شلک

زمین را ازان زلزله چاک شد
لباس سیاهی سیه سنگ بست
چنان آب سرخاب خونین شده
طپیده بدانندیش در گندمک
ز یکسو نهفته یکی زیر سنگ
دگر از بن غار شاهین فگند
فرنگی شنیده نبود آنچه دید
برآورد سنگ فلاخن دمار
شکستی چنان سنگ چارآینه
ز يك جانب از مهرهای کمان
ز یکجانب کوه باران تیر
بران بر هوا تیر می‌زدندا
فرود آمد از آسیاسنگ‌ها
ز غلطیدن آن خاره سنگ گران
یکی بس بصد خصم مردود بود
ز دیگر طرف کندهای سترگ
فتادند زانسان ز کوه بلند
بدانندیش نادیده تیر و تفنگ
چو اعمی که از دور بر دشمنان
بسر دست زین ماجرا می‌زدند
ازان سخت مرگ مفاجا همه
فراوان سپه خسته و مستمند
گروهی برستند افکنده مال
بیفتاد غلجائیان را بچنگ
نشستند اندر کمین گاه خویش
بخوبی چنان پاس ره داشتند

بر اوج فلک خاک بتخاک شد
ز قتل فرنگی بماتم نشست
که طوفان زده خاک تیزین شده
که ماهی سر تابه یا گندمک
بدشمن زدی آشکا را تفنگ
زره پوشی از خانه زین فگند
صدا آشکار و سپه ناپدید
ز مغز سر اسب و جنگی سوار
که با شیشه آبدار آینه
رسد از هوا آفت ناگهان
بیفتاد و افتاد جمعی کثیر
که چوب خدا را نباشد صدا
یکی سیل جوشش بفرسنگ‌ها
شکستی شکستی سر سروران
تو گفتی مگر سنگ داود بود
خروشید چون اژدهای بزرگ
که هر يك بيك صدمه خیلی فگند
زدندی بهر سو سپاه فرنگ
زند چوب و سنگی ز روی گمان
ندیدند کس پس کرا می‌زدند
بدوزخ رسیدند یکجا همه
به تیزین و بتخاک گشتند بند
گرفتند راه حصار جلال
بسی مال یغما و اسباب جنگ
همان شغل اول گرفتند پیش
که باد صبا نیز نگذاشتند

که تا کس ز حال تباه سپاه نگوید خبر با فرنگی و شاه
بیا ساقی از آتش چای ناب بکن ساگری گرم چون آفتاب
که سازم کنون گرم بازار جنگ کنم غارت گنجدان فرنگ

کشته شدن برنس و بغارت شدن خزینه فرنگیان و جوش عوام بر فوج فرنگی

بدی می کند هر که کردار خویش
چه خوش گفته است آن نکوکار مرد
چو جوئی نکو تخم نیکی بپاش
بود خوش نما تخم بد وقت کشت
خوانین کابل چو نزدیک شاه
محمدزمان گفت با یاوران
ملك كم سپه لاتهه جنگی است مست
نشسته است برنس به عجب تمام
زمان دیر شد جای تاخیر نیست
مبادا که خرگوش آگه شود
بتازید بر برنس بد گهر
ز تیغش بپاشید بر چهره آب
بایجاب حرف صلاحی که بست
بقصد شبیخون شب چون خروس
محمدامین خان و عبدالسلام
دگرخان عبدالله نره شیر
روان در زمان با سه صد کس شدند
چو آنجا رسیدند در بند بود
وزیر ملك خان عثمان بنام
بیامد ببالین برنس فراز
بدو گفت برخیز و بگریز تیز
چنان موج زن سیل لشکر شدست
همه حلقه بسته بدر می زنند

سرانجام کارش بد آید به پیش
کم آزار بیند، کم آزار مرد
بخود نیک خواهی بکس بد مباحش
ولی بر دهد عاقبت نیک زشت
بدیدند بسیار اندک سپاه
که ای هوشیاران و نام آوران
ترنم نیوش و صراحی بدست
ازین به دگر وقت باشد کدام
تحمل گزیدن ز تدبیر نیست
شکار از کف و وقت بیگه شود
بسازید کارش بوقت سحر
که تا شوید از چشم او کحل خواب
خوانین نهادند بر سینه دست
سحرگه ز پرده فرو کوفت کوس
سوم خان اسکندر نیک نام
بجمع اچکزائیان دلیر
سوی مسند خاص برنس شدند
نه در بلکه بدخواه در بند بود
که اکثر بشب کردی آنجا مقام
بنرمی برآوردش از خواب ناز
که شد گرم باز از جنگ و ستیز
که گوئی جهانی بهم بر شدست
بچستی دو دستی تبر می زنند

چو برنس شنید این خبر تند شد
 ترش کرد پیشانی از خشم و تاب
 به تندیش گفت ای پریشان سخن
 کرا زور و زهره که از خشم و تاب
 کجا دست افغان پذیرد قرار
 خیال پریشان فراهم کنی
 نترسیدی از تلخی چین من^۱
 باین عقل میخواندت شه وزیر
 بدرگاه شاهان ذوالاقتدار
 ازین پس ترا پیش من بار نیست
 درین گفتگو باز شخص دگر
 بگفتش که برخیز زین رستخیز
 رسید است اینک اجل زیر در
 تو کی زنده مانی درین گیرودار
 مشورنجه گر خواب خوش بایدت
 چو بشنید برنس بگردن فتاد
 به بیچارگی با دل داغ داغ
 دویدن ستادن نشستن گرفت
 تمنای رفتن بسوراخ مار
 ز سوراخ دیوار می جست راه
 دلیران کابل بسنگ و تبر
 رسیدند بر برنس کینه جوی
 تنش را نمودند از تیغ تیز

چو شمشیر او طبع او کند شد
 چو طفلی که آشفته خیزد ز خواب
 چه جک می زنی خاکت اندر دهن
 ز جرات کشد تیغ بر آفتاب
 که تیغ آورد در کف رعشه دار
 جهانی پریشان و درهم کنی
 که بردی ز سر خواب شیرین من
 برو راه افلاس خود پیش گیر
 چو تو بی ادب ژاژ خارا چه کار
 مرا با چو تو مفتری کار نیست
 بسرعت شتابان درآمد ز در
 بکن گر توانی گریزا گریز
 تو مخمور بنشسته بی خبر
 که مردم نیابند پیش تو بار
 که خواب اجل نیز بر بایدت^۲
 ز بس هیبتش رعشه بر تن فتاد
 ز روزن در افگند خود را بباغ
 فتادن دگر باز جستن گرفت
 همی کرد لیکن نمی یافت بار
 همی شد نهان زیر برک گیاه
 ببازوی مردی شکستند در
 ربودند از تن سرش همچو گوی
 دو صد پهره و استخوان ریز ریز

^۱ تصحیح «خ»: نترسیدی از تلخی خوی من / که که گفتی چنین حرف بر روی من

^۲ نسخه «د» و «ح»: خواب اجل باز بر بایدت

پس آنکه بمردم در آویختند^۱
 به برنس صد و پنجه و چار کس
 بتاراج بردند اسباب و رخت
 چو خشم خود آتش برافروختند
 چو از کار برنس برداختند
 ببستند گنجینه داران درش
 گرہ باز گشت از دھان تفنگ
 بدان گنج بندوق ماری چه مار
 مگر زھر او بود از مار بیش
 بگردان کابل ز جوش تفنگ
 نہ تاب یورش زانکہ در بسته بود
 در اندیشہ بودند تا چون کنیم
 کہ زیرک جوانی بجای سپر
 بہ بیت‌الخزینہ بشد سر زده
 چنان گشت زان گاہ آتش بلند
 چنان دودشد منتشر ہر کنار
 ز پس تابش آتش شعلہ ور
 مگر بود شک در عیارش کہ باز
 چو افسردہ شد آتش شعلہ خیز
 بیک حملہ چون باد ہشتافتند
 بردند آن گنج بی دست رنج
 ربودند از گنجدان سوختند
 چو برگشتن برنس زشت خوی

بہر گوشہ جوی خون ریختند
 ز نام آوران کشتہ شد پیش و پس
 چو باد خزان برگ و بار درخت
 دران خانہ چون بولہب سوختند
 بہ بیت‌الخزینہ فرس تاختند
 سپاہان نشانند گرد اندرش
 ز آشفته گی گولہ زد سر بسنگ
 کہ گشت از دھان سو بسو مہرہ بار
 کہ می کرد از مہرہا کار نیش
 نہ یارای جنبش نہ راہ درنگ
 بداندیش در امن بنشستہ بود
 کہ دشمن ازین خانہ بیرون کینم
 برآورد بار گیاهی بسر
 بیفگند در زیر در در زده
 کہ دودش بکیوان رساندہ کمند
 کہ شہ عطسہ می زد ز بالا حصار
 نہ گنج آشکارا نہ زر در نظر
 نہادند از امتحان در گداز
 کشیدند یکبار شمشیر تیز
 بکشتند ہر کس کہ دریافتند
 شدہ خاک کابل زمین کان کنج
 ز شادی چو آتش برافروختند^۲
 بردند گنجی بی دست شوی^۳

^۱ «خ»: سپس با دگرہا درآویختند

^۲ تصحیح «خ»: بکف زر بدل عشرت اندوختند

^۳ تصحیح «خ»: چو کشتند برنس بردند گنج / نگشتند یکبارہ فارغ ز رنج

که از برنسس کم نبود احتشام
 سپاهش بسی بود و اسباب جنگ
 بتاراج ترکانه بشتافتند
 پدید آمده جنگ دو رو دراز
 زمین و زمان در خروش آمده
 زمین گشت سرسامی از جست و خیز
 ز رعشه زمین بیقرار و سکون
 هنرمند و هشیار نامش شریف^۱
 زره پوش جنگی فرنگی سوار
 چو فوج هنزیران بصحرا ز کوه
 درآمد برآمد خروش عوام
 ستادند بر برزن و بام و کوی
 گرفتند لشکر کینه خواه
 ز بام و در و غرفه‌های بلند
 بفرق سر خصم سرکش شکست
 که گاهی شکاری زدندی به تیر
 ز بالا ندیدند بالا و زیر
 برآمد صدای طرا قاطراق
 که از صدمتش کرد یاد پدر
 بیفتاد و شد کاسه سر جدا
 برآورد و برفرق دشمن شکست
 که شد حلقه اش راست اندر گلو
 شد از آسمان طوق لعنت فرود

دگر سروری داشت آنجا مقام
 بنام آوری نامدار فرنگ
 دو اسپه بسویش عنان تافتند
 چو از هر دو سو بود لشکر بساز
 دگر خلط صفرا بجوش آمده
 شده چرخ سرسامی از بانگ تیز
 هوا داشت از خلط سودا جنون
 ملک نامداری دلیر و حریف
 فرستاد با دو صد و دو هزار
 ز بالاحصار آمده آن گروه
 چو لشکر ببازار کابل تمام
 زن و مرد و پیر جوان سو بسوی
 هنزیران کابل پس و بیش راه
 نمودند در کوچه تنگ بند
 بهر کس فتاد آنچه در دم بدست
 نهانی غزالان نخجیر گیر
 دران جنگ آشفته چون ماده شیر
 ز هر روزن و برزن و پیش طاق
 یکی را فگندند سنگی بسر
 یکی را بسر کاسه از هوا
 یکی خمره گاو دوشه بدست
 دگر را شکستند بر سر سبو
 تو گفתי که در گردن آن عنود

^۱ فعلاً از روی مأخذ مدارك معلوماتی راجع به ملك شريف مذکور بدست‌نیامده اگر در ضمن مطالعات با آن برخوردیم البته در طبع جداگانه کتاب در قسمت الحاقات گنجانیده خواهد شد.

یکی را بیفتاد طشتی ز بام
 یکی را بسر آب جو شان فتاد
 چو سودائیان اهل بازارها
 ز سودا که در بار خود داشتند
 دکاندار گردن ز کین بر فراشت
 چو سنگ فلاخن بمیزان نهاد
 ببین بازیء گردش روزگار
 عجب هرج و مرجی که از مرد و زن
 چنین رونقی یافته کار مرگ
 دلیران کابل چو شیران مست
 به بندوق و شاهین و تیغ و تبر
 تفنگ آنچنان زد بلا را صلا
 بمردم چنان تیغ شد جان گسل
 تفنگ آمد از خشم زانسان بجوش
 چنان شعله شوره در سرکشی
 هوا گیر شد دود همچون سحاب
 ازان ابر بارید باران برک
 سپاه فرنگ اندران جای تنگ
 ز جان دست شسته بجنگ و نبرد
 و لیکن چو بود آسمان و زمین
 بدیدند کوتاه دست ستیز
 شریف دلاور بیانصد سوار
 نمانده بشهر از فرنگی سپاه

فتادش ز سر طشت و طشتش ز بام^۱
 دگر گشت از نار سوزان بباد
 بجنگ و جدل با خریدارها
 کسی بیدم نقد نگذاشتند
 نمك سنگ و سنگی که در پیش داشت
 بیفگند بر دشمن بد نهاد
 که چون سنگ شد رایج آن دیار
 نمی گفت کس جز بگیر و بزن
 که بازار گردید بازار مرگ
 بغل بر کشوده باورده دست
 جهان را نمودند زیر و ز بر
 که کابل شده وادیء کربلا
 که از رحم شد گوله را نرم دل
 که شد کره خاک هم آتشی
 چو شب اندران ناپدید آفتاب
 حبابش سر و نیمها و ترک
 چو صیدی گرفتار در پا لنگ
 بمقدور خود هیچکس کم نکرد^۲
 بر آنها کمر بسته خشم و کین
 نهادند ناچار رو در گریز
 به تیغ آمده اندران گیر و دار
 مگر لشکر لاتپه جنگی و شاه

^۱ تصحیح «خ»: بتارک که افتاد طشتش ز بام
^۲ تصحیح «خ»: ز مقدور خود کوتاهی کس نکرد

شد از ترس لاحول خوان شهریار
نگهبانی خویش کردن گرفت
به بنگاه خود لاتپه جنگی مدام
ولیکن نه جنبیدی از جای خویش
که انگاشت آن زیرك ذوفنون
شود هیبت خسروی را خلل
و گر بازمانم قدم پس کنم
خیالی عجب بست آن فیلسوف
چو کابل ز برنس برداختم
سوی غله‌دان آرم اکنون شتاب
بیا ساقی از چای مغلی ایاغ
که بر جای این شربت خوشگوار

قوی بست درهای بالاحصار
غمین گشت و افسوس خوردن گرفت
حقیقت شنیدی و دیدی تمام
نه مدد بهر کس فرستاد پیش
که من هم ز بنگه گر آیم برون
نماند دگر آشقی را محل
توانم که اصلاح هرکس کنم
بفرهنگ و دانش زهی پر وقوف
به تیغ ز بانس سر انداختم
کنم خانه غله داران خراب
کرم کن پی دفع ضعف دماغ
می و آب حیوان نیابد بکار

تاراج کردن فرنگیان را خوانین کابل بغله دان^۱

بنوشد برآرندش از راه حلق
همیشه فلك بر سر جنگ نیست
در آزار مسکین مددگاریء
بدانگونه با خاك پستش کند
ستمگر تأسف خورد برکنار
چو کشتند برنس بشمشیر کین
بیفتاد در دست شان سیم و زر
همه کس نظر داشت بر غله دان
در اندیشه بودند با همدگر
به نیروی مردی بیغما بریم
مهیا بود توشه و برگ و ساز
بپایند از روزی تنگ تنگ
که این ما جرا شهره شد در دیار
بجوش آمده بر زن و کوی و بام
نه آگه که هست اندرین نوش نیش
بامید یغمای مال و منال
زد از دور بندوق و شاهین فغان
که هست اندرین خانه هم نیز کس^۲
که بر غله دان دشمن آورد دست
فرستاد شمشیرزن یکهزار
سلحشور و پر زور چون شیر نر

زلوئی است ظالم که چون خون خلق
همه دار عالم بیک رنگ نیست
اگر ظالمان را کند یاریء
پس از چند گه زیر دستش کند
که مسکین بحالش کند آشکار^۲
شنیدم که گردان کابل زمین
برستند از دشمن بدگهر
ز کمپایی غله و قحط نان
بزرگان دین پرور و نامور
که بر غله دان حمله آوریم
که تا غازیان را درین ترکتاز
دگر قحط افتد بفوج فرنگ
هنوز آن بزرگان بتدبیر کار
بیکبار شد ازدحام ... دام
چپ و راست نادیده رفتند پیش
بخود هر یکی داشت خیک و جوال
چو نزدیک رفتند از غله دان
که ای شوخ چشمان بمانید پس
خبردار شد لاتهه مغرور و مست
ز ترکی سپاهان جنگی سوار^۳
همه غرق آهن ز پا تا به سر

^۱ در نسخه «د» چنین عنوان داده شده: «تاراج گدام و غله دان و قتل فرنگی بدست غازیان

^۲ نسخه «د»: که مسکین چو مالش برد آشکار

^۳ مصنف در همه جا عساکر انگلیس را ترك گفته. شك نیست که باصطلاح اهل ادب دلاور و شجاع

را اراده کرده

^۴ تصحیح «خ»: که است اندرین غله دان نیز کس

چو سیلاب جوشان خروشان چو ابر
سوی اهل کابل نهادند روی
شمردند از بیم شمشیر تیز
بطرز هزیمت گریزان شدند
مگر سی و یک تن ز غلجائیان
چو ترکان نظر داشت سوی دگر
بصد تندی و تیزی و ترکتاز
ز خندق بیکبار غلجائیان
فتادند آن فوج را در میان
نکردند بی کشتن و رقص کار
توگفتی که شمشیر غیب آختند
نمی‌دید شمشیر زن هیچ کس
بفوج فرنگی شد اندر گمان
بزور آزمایان کابل ستان
درآمد ز فوج فرنگی غریو
چو شیران بهم اندر آویختند
فتادند سرها ز گردن چنان
ز یک ناحیه در غریدن تفنگ
ز یکسو مردان بهم بر زنان
دگر سو یلان نیزه بازی کنان
بسی از سمندان دران کارزار
بسی از سواران شده بی‌سمنند
تن کشته در قلم خون ناب
شدند اهل کابل زمین چیره دست
بدانسان برآمد ز ترکان دمار

چو تندر غریوان شتابان چو ببر
بگردون شد از مرد و زن‌های و هوی
غنیمت‌تر از صد غنیمت گریز
چپ و راست افتان و خیزان شدند
که ماندند در قعر خندق نهان
نکردند در قعر خندق نظر
رسیدند بالای خندق فراز
کشیدند سر همچو شیر ژیان
بناگاه چون آفت ناگهان
چو خمپاره کافتد اندر حصار
تنی چند را سر بینداختند
همی بود برقی نمایان و بس
ز باریدن صاعقه ز آسمان
رسیدند بهر مدد در زمان
چو از لشکر ترك در جنگ گیو
بسی خون بناوردگه ریختند
که از تندباد وزان گرد کمان
ز دیگر طرف در پریدن خدنگ
تبرزین و شمشیر بر سر زنان
بصد خشم و کین نیزه برهم زنان
شتابان بهرسو دوان بی سوار
گران بار در درع و جوشن به بند
روان گشته چون مرده بر روی آب
بیفتاد در فوج ترکان شکست
که شد چارصد کشته زان یکپهزار

فرنگی گریزان و افغان ز پس
 بلشکرگه خویش ترکان فراز
 ازین طرفه حال عجب مرد و زن
 شبانگه چو ترك بلند آسمان
 بزرگان هشیار کابل دیار
 همی کرد هر يك دران انجمن
 محمدزمان خان فرخ سیر^۱
 بجز گر ز تدبیر از زور دست
 که امکان فتحش به بازوی زور
 که دژ سنگ بسته است و گزر آهن است
 تفنگ از درونش فرنگی زند
 ز دیوانگی گرد او گشتن است
 بجنگ آوری فتح او کار کس
 چو این نکته گفت آن جوان بخت پیر
 درین حرفه در مردم کابلی
 بجستند و گفتندش ای تیز دست
 زنی همچو نقبی که از غله دان
 بشرطی که این کار تا وقت چاشت
 جوان مرد نقاب فرهاد فن
 چنان کند پر پیچ نقبی شگفت
 باندازه دانش و رای خویش
 چو باروت گسترده کردند داغ
 چنان آسمان گیر گشته دхан
 بخارش برآمد بچرخ و قمر
 زمین را بدانگونه شد چاك چاك

شتابان چو دنبال دزدان عسس
 رساندند و آنگاه گشتند باز
 سر بام و برزن بهم خنده زن
 قمر ساخته حارسی غله دان
 نشستند دیگر بتدبیر کار
 باندازه دانش خود سخن
 بگفت ای بزرگان والا گهر
 در غله دان نیست آسان شکست
 بود سنگ سفتن بمزگان مور
 نشسته دران لشکر دشمن است
 برون توپها لاتیه جنگی زند
 بشمشیر خود خویشتن کشتن است
 نباشد مگر کار نقب است و پس
 شد اندر دل هر کسی جای گیر
 یکی بود مشهور نامش علی
 نباید کمر همچو فرهاد بست
 بیفتد یکی گوشه زین گران
 کنی تا به پشین نخواهی گذاشت
 گرفته بکف تیشه کوه کن
 که تعلیم ازو موش زیرك گرفت
 رسانید تا چاشت بر جای خویش
 ز آتش بیفتاد خاکش براغ
 که شد اشك از چشم انجم روان
 گرفتار گشته بدوران سر
 که بر چرخ هفتم بیفتاد خاك

^۱ مطلب از نواب محمدزمان خان نواسه پاینده خان است

تو گفתי ز دو رخ کشادند در
 بسنگش سپر گر نگشتی دхан
 رقیبان دژ را نماند از نهیب
 هزیمت غنیمت ترا نگاشتند
 همه اهل کابل زمین تاختند
 بیک لحظه از غله در غله‌دان
 خدا کرد چون خوان نعمت فراخ
 همی‌گفت با خویش بهرام نرم
 دد و دام را هم ز یغمای او
 که پرگشت زان موش را خانه نیز
 شده میده انبارها آنچنان
 تهی خانه کس ز گندم نماند
 نزاکت بهر طبع کرده اثر
 ز جوش طرب ماش گردید دال
 نخود سرد مهری ز دوران ربود
 چنان فحلش جوش زد در جهان
 چنان پرنمک کوی و بازار شد
 مگس شهد چندان ببغداد برد
 بدانگونه شد سیل روغن روان
 فروزان شد از آب دریا چراغ
 ببین گردش گنبد تیز گرد
 بیا ساقی از جای شیری ایاغ
 درنگی مکن جای تاخیر نیست
 که از غارت غله‌دان فرنگ
 بگویم که شمس سرافراز مرد

بپاداش اعمال اهل سقر
 شکسته شدی شیشه آسمان
 تمیز گریبان و دامان و جیب
 غنیمت ببدخواه بگذاشتند
 درو دست یغما بینداختند
 نماندند یکدانه اندر میان
 چنان شد وفورش بهر کوی و کاخ
 که صد شکر نان سپاهی است گرم
 نماند از کسی طعنه آرد کو
 شده خانه مور پر دانه نیز
 که مریخ پخته ز خورشید نان
 نشستنگه بهر مردم نماند
 ز بیم نفخ جو نمی‌خورد خر
 ز شادی برقصد آمده پیره زال
 که پیر فلک نوجوانی فزود
 که شد خیره چشمش بزال جهان
 کزان هر دکانی دکانی نمکسار شد
 که آب غسل ماهی از دجله خورد
 که مه را بروغن در افتاد نان
 بدست از زمین لاله خالی ز داغ
 فراهم که آورد و قسمت که کرد
 لبالب بده تا شوم تر دماغ
 بده تلخ گر مسکه و شیر نیست
 قوی دل شدم باز گردم بجنگ
 دگر بار با لاتئه جنگی چه کرد

پادشاه ساختن خوانین کابل محمدزمان خان را و جنگ کردن لاتِهه جنگی با او

چه خیزد ز مردی و زورآوری
دگر گنج و لشکر چه آید بکار
ز سعی فزون بیش سرگشته شد
بگل می‌زند دست خارش شود
چو شد آب در جوی کابل روان
پدید آمدش نوبهار دگر
که این فتنه اکنون نشاید نشست
کنند آنچه دراج را جرّه باز
مبرا شدند از منی و توئی
ز شاهیش دادند بر سر کلاه
که شد شه زمان پادشاه زمان
بعینه چو شطرنج جای دو شاه
بجود و سخا و کرم داد داد
بجان بر شهادت ببسته میان
سه لک داد از مخزن خاص خویش
بزر توده از غله انبار کرد
دو صد مطبخی داشت دایم بپا
بسی داد نامد دران کار تنگ
فتاده بسر رفت از دست و پای
چه از قوت دشمن جانستان

نباشد گر از آسمان یآوری
چو نصرت نبخشد خداوندگار
کسی را که اقبال برگشته شد
زند پای در آب نارش شود
شنیدم که از غارت غله‌دان
چو باغ خزان دیده بار دگر
بدل هر کس از سروران نقش بست
بچنگ فرنگی گر افتیم باز
ز دل پاک شستند نقش دوئی
محمدزمان خان نمودند شاه
منادی ندا زد به کابلستان
شد از بازی چرخ آن جایگاه
شه نو در لطف و احسان کشاد
رسیدند از هر طرف غازیان
به آن قوم جانباز فرخنده کیش
جز این نان‌دهی نیز بسیار کرد
پی پختن نان اهل غزا
ز سیم و زر و اسب و آلات جنگ
ازین واقعه لاتِهه جنگ آزمای
چه از غارت مخزن و غله‌دان

^۱ در نسخه «د» چنین عنوان داده شد: «در بیان مصاف نمودن سردار شمس‌الدین خان برادرزاده عینی امیر دوست‌محمدخان با لاتِهه جنگی و منهزم شدن لشکر فرنگی و حاکم نمودن محمدزمان را مردم کابل»

چو مرده برخ آب و رنگش نماند
 حسن نام شخصی ز غلجائیان
 ز تیزین زمین لشکر رزم ساز
 ز لشکر رسیدن شدش سرگران
 بگفت ای رفیقان دیرین من
 بتراج بد خواه شد غله‌دان
 بمانیم در قلعه خوار چند
 بمردن بشمشیر در کار زار
 بداندیش تا درنیابد شکست
 زمانه چه دون پروری‌ها کند
 کنونش کی آید کسی در نگاه
 کنون صبر تدبیر این کار نیست
 همان به که ناکرده پروای سر
 اگر دست یابیم در کار زار
 همه خاک این بوم و بر برکنیم
 ز موش و سگ و گربه تا مور و مار
 و گر دور گردون دگرگون بود
 ز مردن چه غم زانکه مردن دوبار
 زما ماند افسانه این داستان
 بفرمان پذیریش اهل نشست
 چو روز دگر شاه زرین حسام
 ببسته کمر لاته‌ه جنگی دوان
 ز گردان پیل افگن و نامدار
 صف توپ‌ها پیش چون رود نیل
 پس ژنده پیلان هژیران مست

چو ز نهاریان تاب جنگش نماند
 طلب کرد و زر داد تا شد روان
 به پیغام پنهانی آورد باز
 بتدبیر بنشست با سروران
 قرار دل و جان غمگین من
 بمیرد کنون لشکر از بهرنان
 بسازیم بر خورده نشخوار چند
 به از زیستن اندرون حصار
 محال است این فتنه خواهد نشست
 که ایندون زمان دم ز شاهی زند
 که دیروز خان بود و امروز شاه
 صلاحی به از جنگ و پیکار نیست
 بتازیم بر دشمن خیره سر
 برآریم از اهل کابل دمار
 بهامون و کوه و دره در زنیم
 نمانیم يك جانور در دیار
 بدون پروری عالم دون بود
 بنا شد پس آن به که در روزگار
 چو از مردی رستم داستان
 همه برنهادند بر سینه دست
 برآورد شمشیر روز از نیام
 شده با سپاه فرنگی روان
 شمار سپه داشت پنجه هزار
 روان بود از پس صف ژنده پیل
 روان صف بصف تیغ بران بدست

برآورده صد گونه رنگین لوا
 چو روز قیامت ازان ولوله
 چو محشر گریزان ز هم جمله کس
 فتاد آنچنان در تزلزل تراب
 زنان سینه کوبان بجوش و خروش
 بسی مردم از بیم آن سیل تیز
 دلیران کابل به نه ده هزار
 فتیله به بندوقها سوخته
 چو شیر ژیان شمس روشن گهر
 بیامد ز يك گوشه تیغ آخته
 که بودش دران ده یکی تاج نام
 دوم نام عارف که خانش خطاب
 ولی بود کشمیری آن تند شیر
 جهانندند اسپان چو دریای آب
 سپرها گرفته بدست یسار
 خمیده چنان کس سرین تا کمر
 سپاه فرنگی بدانسان دوان
 روان توپها را نمودند داغ
 فتیله نهان توپ را زیر گوش
 ز دل سوختن آنچنان زد فغان
 ز کینه تفنگ جگر سوخته
 بیفتاد اندر زمان بر زمین
 توگفتی که شد روز محشر عیان
 دران تاختن تاجخان جوان
 پس و پیش شمس دلاور ندید
 بفوج فرنگی خود اندر میان
 ز دشمن قصاص برادر گرفت

چو قوس قزح گشت رنگین هوا
 بکابل شده جنبش و زلزله
 بهر کس غم جان خود بود و بس
 چو از جنبش خلق گشتی در آب
 گریزان و بگرفته طفلان بدوش
 نمودند سوی بلندی گریز
 کمر بسته آماده کارزار
 سوی روی دشمن نظر دوخته
 عموزاده اکبر نامور
 بده کس بمیدان فرس تاخته
 برادر بمردی و گردی تمام
 دران سرزمین بود و از شیخ و شاب
 بسربازی از فیض صحبت دلیر
 بمهمیز کردند گرم و شتاب
 بدست یمین تیغ زهر آبدار
 نهان گشته یکسر بزیر سپر
 چو دیدند آن چند شیر ژیان
 بلرزید کوه و در و دشت و راغ
 حدیثی چنان گفت کامد بجوش
 که بر جای آهش برآمد دхан
 ز سر آتش فتنه افروخته
 چنان بارش گوله آتشین
 فرو ریخته انجم از آسمان
 بسرگوله خورد و بسپرد جان
 بدیگر جوانان برابر دوید
 درآمد چو در گله شیر ژیان
 سران را سر انداختن سر گرفت

چپ و راست تیغ دو دستی زدند
 سمندان فرنگی شده گرد گرد^۱
 ز هر آلت رزم مردی فگند
 بیفگند دستی دوصد شیر مرد
 سر و پای اسب از سر زین فگند^۲
 فگندش ازان مهره در شش دره
 ز پس آنچنان زد که سر زد به پیش
 ازان کار صدکس چپ و راست کرد
 نکرده است رستم نه اسفندیار
 بیفگند کشمیری پیلتن
 ز درع و سیر تا بخفتان و خود
 بسا کس ز مردان جنگی فگند
 بسا سرکشان کرد بی پا و دست
 بهر سر که زد زیر پایش فگند
 ز هر شهر مردی است برخاسته
 بجز عارف جنگجو یا حمید^۳
 بصد کس ز سکها بچوب و ب سنگ
 بدشمن کشی چست و مست و دلیر
 که شد سرد بازار توپ و تفنگ
 که بردند فوج فرنگی ز جـای
 رسیدند جوشان چو پیل دمان
 ز سر شور محشر برانگیختند

دلیران به مردی و چستی زدند
 دران دایره زیر مردان مرد
 جهانید شمس دلاور سمند
 دمی تیز دستی بشمشیر کرد
 گهی بر مخالف تبرزین فگند
 گهی زد به پشت عدو شش پره
 گهی پیش قبضه ببدخواه خویش
 کمان کج از زه گهی راست کرد
 بمیدان دوران چنان کار زار
 بدینسان بس مرد شمشیر زن
 بشمشیر او هیچ مانع نبود
 تزلزل بفوج فرنگی فگند
 بسا تن بخت و بسا سر شکست
 بهر تن که زد تیغ جاش بکند
 جهان تا جهاندار آراسته
 ز کشمیر مردی نیامد پدید
 که او نیز تنها نموده است جنگ
 دگر هفت کس نیز مانند شیر
 چنان گرم کردند بازار جنگ
 برنگی بمردی فشردند پای
 دلیران کابل هم اندر زمان
 دو دریای جو شنده آمیختند

^۱ مضمون مصرع دوم خالی از غلطی نیست، سمندان کسرۀ اضافت می‌خواهد چنین بهتر دیده شد: «خ»: سمندان دشمن شده گرد گرد.

^۲ سر و پای اسب از سر زین فگندن درست نیست. زیرا اسب سر زین نیست بلکه زین بر پشت اوست و مرادش از سوا است. «خ»: سر و پای او از سر زین فگند

^۳ عارف کشمیری معلوم نشد که شخص جداگانه است و یا حمید می‌باشد بهرحال مطلب از حمید خود شاعر می‌باشد.

بزد کرنا نالۂ های‌های
 ز هیبت بزد نای ترکی فغان
 که اکنون بگردن ترا خون من
 برآمد ز خر مهره آواز خر
 که زاغ کمان از کمان برپريد
 ز سر کله بانگ پر ولوله^۱
 بیفگند بسیار پیلان ز پای
 چو شاهین بیاورد شاهین بچنگ
 نمود از شکم تا جگر شاخ شاخ
 زند نالۂ صف شکن صف شکن
 چو آواز طفل از غریو جوان
 سران سر بسجده سر خاک و خون
 علاج گل چشم انجم نمود
 فلك توبه توبه کنان چون نصوح
 فلك متن شرح کواکب نوشت
 زمین الحفیظ آسمان الامان
 برآشفست چون پیل در کار زار
 که دورست ز امکان اهل فرنگ
 نه چندان ستیز و نه چندان گریز
 زدندی قدم دمبدم باز پس
 هزیران کابل فشردند پای
 ندارد کسی آنچنان یادگار
 چو شمشیر خود دمبدم تمیزتر
 نه باک از مخالف نه پروای خویش

بمرگ دلیران جنگ آزمای
 چو خون گشت از نای ترکان روان
 گلوگیر شد طبل با طبل زن
 چو آمد شتر ناله در شور و شر
 دهل انچنان نالۂ برکشید
 شکست آسمان را گله رهکله
 شتر ناله از بانگ وحشت فزای
 اگر مرغ جانی پرید از تفنگ
 جزایر یلان را ز میخ دو شاخ
 چو تندر ز افغان آتش فگن
 صدائی طمانچه ز غربین عیان
 ز شمشیر محرابی آبگون
 فلك کحل کرد زمین در ربود
 زمین غرق خون شد چو طوفان نوح
 ز خون شرائین زمین گل سرشت
 همی‌خواند لاحول دور زمان
 سپاه فرنگ اندران گیرودار
 بنوعی بماندند قایم بچنگ
 نه چست و نه سست و نه کند و نه تیز
 ولیکن شدند زیون هرنفس
 چو پیلان سرمست و جنگ آزمای
 نمودند جنگی که در روزگار
 بهر لحظه گشتند خون‌ریزتر
 زدندی بدشمن شدند به پیش

^۱ نسخه «ح»: که شد کله بانگ پر ولوله

بژوین و شمشیر و تیغ و تبر
 بدینسان دهاده کنان تا حصار^۱
 بفیروزی و فتح و اقبال و جاه
 شهنشاه به تمکین و جاه و وقار
 بمردند بسیار مردم بجننگ
 ولی يك قدم برنیامد به پیش
 مگر آنکه زد از حصار بلند
 بده ساقیا جامی از جای نغز
 سزد گر مرا ساغر پُر دهی
 سخن پیش تو گر شکر خوردنست
 چو این فتح کردم به تیغ زبان
 کنون جنگ عبدالله نامور

نمودند گاو زمین را خبر
 رساندند و گشتند از کار زار
 نشستند در حمد و شکر الله
 همی دید بالای بالاحصار
 ولیکن فزونتر سپاه فرنگ
 که بودش خبر از حریفان خویش
 بسی توپ و برکس نیامد گزند
 که نیروی تن باشد و قوت مغز
 که از بس سخن گشت مغزم تهی
 سخن نیست خون جگر خوردنست
 رساندم بسر قصه شمس خان
 بگویم که چون کرد باردگر

^۱ دهاده اصطلاحاً به معنی جنگ و جدل

توپ اندازی کردن کابلیان از پشته بیمارو و قلعه محمود بجانب فرنگیان و عاجز شدن فرنگیان

همی باید اندر بغل داشت دست
نه مردی بود بلکه دیوانگی
بجنگ آوری برنیایی چه سود
ز روزن بجهل و جنون سر زنی
ز شمشیر افغان دلش گشت خون
ز اندوه بروی جهان گشت تنگ
نه روی درنگی نه رای قرار
کند جنگجویی بمردان مرد
زدی توپ‌ها از سر خشم و کین
همه اهل کابل بیاورد تنگ
بود چون بلاغون تهی از میان
بتوپ اندر آرندش اهل فرنگ
برقصد برآرد ز مردم دمار
سوئی شهر کابل فگندن گرفت
زدی چرخ‌ها در یسار و یمین
همی گشت تا آنکه می گشت سرد
نکردندی اندیشه از هلاک
فراهم نموده نگهداشتند
همی کرد اظهاری از زندگی
برآوردی از خاک کابل دمار

چو دشمن ببازو نیاری شکست
دم سست و با زور مردانگی
بمیدان ناورد چون با حسود
که در بسته دندان بهم برزنی
شنیدم که شد لاتهه جنگی زیون
چو بیمار شد از رخس آب و رنگ
ز اندیشه دشمنش در حصار
نه زهره که آید بدشت نبرد
شب و روز بر اهل آن سر زمین
ز باریدن گوله‌های فرنگ
شنیدم که آن گوله کوچک دهان
ز باروت پر کرده هنگام جنگ
چو می افتد اندر صف کارزار
فرنگی چو آن گوله‌های شگفت
چو خمپاره آن گوله آتشین
برآوردی از کوه و بازار گرد
کسان رفته برداشتندی ز خاک
بسی گوله از خاک برداشتند
ملك هم پی رفع شرمندگی
زدی توپ‌ها از فراز حصار

^۱ در نسخه «د» چنین عنوان داده شده: «دریاره چاره جستن عبدالله خان اچکزائی در قلعه بند بودن لشکر فرنگیان و بیرون برآمدن لشکر فرنگ از قلعه به جهت جنگ و باز هزیمت خوردن فرنگیان».

دگرباره آن شاه گردون شکوه
 بزرگان کابل پی دفع شر
 یکی پشته بیماروش بود نام
 ازان تا فرنگی ز توپ کلان
 بسـرکوبی دشمن جانستان
 دلیران جنگ آور و زورمند
 دگرسو قریب فرنگی حصار
 بغایت قوی حصن محمود نام
 ز بی اعتباری فرنگی و شاه
 کسی اندران قلعه نگذاشتند
 درو مانده بود از شهان بزرگ
 برش ملک میدان به آن وزن و سنگ
 صدای ظفر جنگ زیر و بمش
 زمین با دهانش ز یک لقمه کم
 چو از عظمتش یافته آگهی
 برنگ و صفت سبزواری تمام
 بسـرکوبی دشمن کند پای
 چو دین پرور و چاریاری بدند
 دگر روز چون لاطهه دلسوخته
 بغرش درآورد توپ گران
 چو سر سامیان عديم العلاج
 ازين سو زده چاریاری خروش
 توبنشین که هنگام شور من است

بسی شد ز جنگی فرنگی ستوه
 فتادند در چاره سازی دگر
 برفعت بغایت، بوسعت تمام
 يك آماجگه بود اندر میان
 کشیدند بروی سه توپ کلان
 نشانند بر جایگاه بلند
 کهن قلعه بود بی قلعه دار
 گزیده درو مار و عقرب مقام
 نکردند زنهار در وی نگاه^۱
 که کسی دشمن خود نه پنداشتند
 یکی توپ چون اژدهای سترگ
 نمایان چو بملک میدان تفنگ
 دم بندگی می زدی با دمش
 نهفته دوصد دوزخ در شکم
 فتح جنگ را گشته قالب تهی
 مخالف شکن چاریاری بنام
 بدر نیز دستان گرفتند جای
 مدد جوی از چاریاری شدند
 چو توپ آتش کینه افروخته
 قیامت برانگیخت از هر کران
 بجوش آمده توپ صفرا مزاج
 که ای خارجی خوی و بی دین خموش
 بملک جهان دور دور من است

^۱ زنهار، بمعنی هرگز

ز پشت کریوه* سه توپ کلان
 خروش و فغان‌های‌شان بیش و کم
 بدانگونه کردند جوش و خروش
 چپ و راست گردان کابل زمین
 که زین بیش بودند اندوخته
 ز فرط نزول بلا بر بلا
 بیفتاد در قلعه جوش و خروش
 شده هرکس از جان خود ناامید
 دران منزل بیم و رنج شدید
 که از اهل شهری ز بیم و گزند
 روایت چنین کرد آن راویه
 که چون گوله‌ها لاتپه آتش نهاد
 چو گوله بزد چرخ گفنی بخویش
 چو این سنگ از سنگ‌های من است
 ببینم ز خود برخود این غایله
 کنون شیشه من بسندان فتاد
 گر این دشمنان برنیارم ز جای
 چو بیمار را از دو رنج شدید
 ببايد علاج همان رنج کرد
 درین غم که صد کوه بر من نشست
 پس آن به که چون کوه بندم کمر
 برسم شبیخون شتاب آورم
 چو زانوسو دشمن شوم رستگار
 چو خورشید از پشته آسمان

زدند از پس چاریاری فغان
 موافق بهم گشته چون زیر و بم
 که بنشست توپ فرنگی خموش
 همان گوله‌ها میزدندش بکین
 ز افکنده خصم دل سوخته
 بزد خاک آن دژ دم از کربلا
 خزیدند مردم بسوراخ موش
 ز باد خطر جمله از زان چو بید
 چنان شور مردم بگردون رسید
 در آندم که خواهد شد آتش بلند
 که آنروز بود اندران هاویه
 همی‌دید گردنده چون گرد باد
 که این کرده خویشم آمد به پیش
 چه رنجم حق از جانب دشمن است
 چه دارم عوض از که سازم گله
 چه سازم که کارم برندان فتاد
 نیارم که دارم درین بقعه پای
 شود در بدن اضطرابی پدید
 در اول که بیش آید از وی بدرد
 فزون از غم پشته پشتم شکست
 نخست از کریوه کنم دفع شر
 سر دشمنان در طناب آورم
 آنکه کنم کار اهل حصار
 فرود آمد و گشت ظلمت عیان

* کریوه به معنای زمین بلند یا تپه است.

شب‌بخون شب روشنی کرد دور
 ز مردان شایسته کارزار
 چو شیران پرخشم و پرخاش جوی
 سبک پی چو باد و چو آتش بتاب
 برسم شب‌بخون نهان تاختند
 سپاهان کابل بارام و ناز
 تفنگ را جگر سوخت بر حال شان^۱
 پیامی چو در سینه بودش نهفت
 بجستند گردان کابل ز جای
 دگر باره آن شاه گردون شکوه
 تقابل ندیدند شایان خویش
 سلاحی که از خویشتن داشتند
 دویدند افتان و خیزان چو گوی
 حسودان نشستند بر جای شان
 چو در شوره شب ز نور سحر
 بیکدم چنان آتش آمد بتاب
 فرنگی ز دژ شه ز بالا حصار
 چنان گرم کردند بازار کین
 بکابل فتاد آنچنان ولولـه
 ز افتادن غرفه و پیش طاق
 همه در خروش و فغان آمدند
 که بس پله توپ نزدیک بود
 ازین واقعه سروران دیار
 علاجی که در باب رفع فساد

نهان در سواد جهان گشت نور
 روان کرد شمشیرزن ده هزار
 ز پستی ببالا نهادند روی
 خمش مثل خاك و شتابان چو آب
 بخصم افگنی تیغ تیز آختند
 ببالین سرافگنده و پا دراز
 باواز داد از مخالف نشان
 گلوله فرستاد تا باز گفت
 ز بی‌لشکری کشیدند پای
 بسی شد ز جنگ فرنگی ستوه
 نگهداشتند از بلا جان خویش
 بعد جهد با خویش برداشتند
 سوی مسکن خود نهادند روی
 بشد بر فلک شور و غوغای شان
 بیفگند گردون گردان شر
 که شد سوخته خانه آفتاب
 ز پشته حسودان بدرورگار
 که از توپ‌ها بر هوا شد زمین
 که برخاست از هر طرف غلغله
 برآمد ز هرسو طرا ق طراق
 ز پشته فزون‌تر بجان آمدند
 ز بس دودمان‌ها برآورد دود
 بگفتند باهم بعد اضطرار
 نمودیم تأثیر برگشته داد

^۱ چون در این مصرع يك حرف زياد ولی در همه نسخه‌ها يكسان بود به اصلاح آن پرداخته نشد.

چو دارو فزون تر کند دردناک
 بر امروز امید و حرمان ماست
 ازین دشمنانی که بر پشته شب
 اگر جای خالی نخواهیم کرد
 جز این چاره نیست کامروز باز
 بکوشیم مردانه اندر نبرد
 چو اندر جهان بی اجل کس نمرد
 چه به زین که دل بر شهادت نهیم
 پی دفع آزار خلق خدا
 چو مردان بر ایزد توکل کنیم
 زید، هرکه حق ماندش دیرگاه
 برین مصلحت جمله برخاستند
 بخود بست هر کس سلاحی که داشت
 دلیرانه دامن زده بر کمر
 پیاده دویدند مانند شیر
 بمانند پیلان پولادخای
 همه تن نهان گر چه زیر سپر
 بامدادشان بست در کوه شیخ
 بران شیر مردان پر خشم و جوش
 که دم راست دم راست سازید دم
 برآمد فغان درنگ از تفنگ^۱
 بلا اندران معرض گفت و کوب
 که زد کرنا ناله های های
 سپاهان جنگی فرنگی سپاه

بحکمت دلالت کند بر هلاک
 که از روزها روز بحران ماست
 نشستند چون رهزان عرب
 ازین بوم و کشور بر آرند گرد
 بجان بازی آئیم در ترکتاز
 برآریم از خاک بدخواه گرد
 ز روز اجل از اجل جان نبرد
 قضای خدا را رضا در دهیم
 بسازیم در راه حق سر فدا
 نترسیم و ترک تامل کنیم
 رود هر که بخشد خدایش گناه
 تن از خود و خفتان بیاراستند
 ز دل بیم و امید یکسو گذاشت
 نه اندیشه جان نه پروای سر
 بمردن بجان خوش، بکشتن دلیر
 نهادند بر دامن کوه پای
 ز پستی ببالا نهادند سر
 ز پر بر کمر تیغ مور و ملخ
 بزد کوس روئن ز بالا خروش
 که غم نیست غم نیست غم نیست غم
 که یعنی نسازید یکدم درنگ
 گرفت آنچنان طبل زن زیر چوب
 فغان نای ترکی زد از وای وای
 به گردان کابل گرفتند راه

^۱ تصحیح «خ»: برآمد فغان بی درنگ از تفنگ

بصد صدمت و کرو فرو شکوه
 نمودند کوشش بشاهین زدند
 زدی گوله آهنین از تفنگی
 ازان سنگ و آهن بجستی شرر
 دلیران کابل دران گیر و دار
 شتابان دران گوله و سیل سنگ
 ز جمع اچکزائیان دلیر
 روان بود از جمله لشکر به پیش
 نخستین درآمد بفوج فرنگ
 چو اندر صف رزم دشمن رسید
 چنان دشمنان را سر انداز شد
 اچکزی جوانان پولاد پوش
 به تندی چو شیر ژیان آمدند
 برآمد علمدار و بیرق نشانند
 بدنبال شان جمله لشکر رسید
 ز بندوقها شد دران کربلا
 که زد گاودم خنده قاه قاه^۱
 سپرداشت در دیدنش چار چشم
 درآمد جلاجل بدستک زدن
 به بسیار سر ز آفت گولهها
 دگر زه کمان چین بر ابرو فگند
 بسا عیش کز تیرهها تیره شد
 در آنجای بیرحمی و خشم و کین

ببالا ستادند مانند کوه
 چه در سنگ و بندوق غرین زدند
 پیامی بر اوج هوا سر بسنگ
 نمودی چه فلجوری اندر نظر
 نکردند جز تاختن هیچ کار
 رسیدند نزد سپاه فرنگ
 همان خان عبدالله نره شیر
 پشش پهلوانان هم قوم خویش
 چو پیلان سرمست پیوست جنگ
 ز ابر میان برق روشن کشید
 که از رشته زه گره باز شد
 بدنبال آن سرور تیز هوش
 بفوج عدو در میان آمدند
 سرش بر سر اوج پر وین رساند
 شد از جنگ شور قیامت پدید
 چنان گرم بازار جشن بلا
 ز خرمره شد نعره واه واه
 زره در تماشای بسیار چشم
 دهل گشت سرمست خنک زدن
 شد از خون ز بینی روان بولهها^۲
 ز سرکار خود کرد نیزه بلند
 بسا چشم از خارا خیره شد
 سپرها شده چشمها آهنین

^۱ گاودم بمعنی کرنا^۲ بولهها، غالباً لولهها، باشد

بسرها سر و کار شمشیر بود
 دران جنگ اندر ترنگاترنگ
 ز قبضه کمر بسته مانند شیر
 سپاه فرنگی شده مست جنگ
 باتش زمین بر زمین سوختند
 شدند اندران دائره سر فرو
 ز اندیشه تیغ و بیم تبر
 بختان کس، گر زدندی به تبر
 زدندی سر خود آئینه تاب
 ولیکن نمودند از دور جنگ
 بزد هر که بر قبضه تیغ دست
 بشمشیر گردان دران کارزار
 همان خان عبدالله رزم جوی
 بسا کس شل و لنگ و بی دست کرد
 یکی را چنان زد تبرزین بسر
 به پشت دگر اندران رستخیز
 چنان دوخته مهره پشت او
 یکی را بزد دست کش کرده برد
 بدینسان بسی هم نبردان فگند
 دران تاختن گوله ناگهان
 بمهمانی خوان غفران دوید
 ازان جمله بودند اندر شمار
 دلیران غازی به مرگ کسی
 ز مرگ کسی سوسن آزادتر
 چنان تیغ راندند مانند برق

شفاعت سپر در میان می نمود
 کمان در زهها زه به تیرو خدنگ
 بهر گوشه می زدیلان را به تبر
 بشمشیر و تیر و سنان و تفنگ
 به پیکان فلک بر فلک دوختند
 گه از خون خود گه ز خون عدو
 بسر داشت هر یک فرنگی سپر
 شدی راست همچون الف جایگیر
 به تیغ سیه تاب مانند آب
 بغرین و شاهین و توپ و تفنگ
 ز شمشیر و تیر حریفان نرست
 بمردند پنجاه کم شش هزار
 ز خون دلیران روان کرد جوی
 بسا کس بروی زمین پست کرد
 که افتاد از پا چو نخل از تبر
 بزد نیزه مثل الماس تیز
 که ترشد بخون عدو پشت او
 برآورد و زد تا شده خورد خورد
 ز مردان بسی تند گردان فگند
 بخورد از قضا بر قضا داد جان
 طفیلش سه صد شیر مرد شهید
 ز یک خانه اش سی و یک نامدار
 ندیدند و کردند کوشش بسی
 بمرگ خود از زیستن شادتر^۱
 که یک قبضه شد خون مردم ز فرق

^۱ تصحیح «خ»: بخون کسان تشنه چون نیشتر

ز طوفان شمشیر کز سرگذشت
 که چون نیزهٔ کلک من یک قلم
 بهم چشم خود هر کسی چون سپر
 شده تیغ خون‌ریزتر از سنان
 چنان حمله بردند در کارزار
 بصد زور از جای فوج فرنگ
 فرنگی سپاهان پرخاشجوی
 بعکس نخستین سپهر بلند
 بدنبال‌شان غازیان دلیر
 فرود آمدند از بلندی چنان
 که پر خود و سر دامن پشته شد
 زدند آنچنان دشمنان را به تیغ
 دل تیغ شد نرم بنگر شگفت
 ز بهر شفاعت ته پای شان
 باین ده بزن اندران ترک‌تاز
 چنان طبل کابل درآمد بجوش
 بیا ساقیا چای‌ترکی بیار
 که از تنگ چشمان ترکم ملول
 چو جنگ کریوه رساندیم بسر
 چو یوسف کشم اکبر ذوفنون
 ز تاج کرا مت سر افرازمش

چنان موج برخاست زان ساده دشت
 ز خون یافت سرخی ستون علم
 نظر داشت و از دیگران بی‌خبر
 که از نیزه سخت است زخم زبان
 که باد وزان بر چراغ مزار
 بردند چون سیل با ریگ و سنگ
 ز بالا بپائین نهادند روی
 بلندان ز بالا به پستی به پستی فگند
 زدندی بشمشیر مانند شیر
 سر سرفرازان و گردن‌کشان
 ز پندار آن وهم سرگشته شد
 که ز درعد فریاد بگریست میغ
 که از قبضه دست دلیران گرفت
 فتادند سرهای گردن‌کشان
 بقلعه رساندند و گشتند باز
 که بنشست طبل فرنگی خموش
 فرو شوی از خاطر من غبار
 دلم سوخت زین فرقه بولفضول
 دگر باره چون کوه بندم کمر
 ز زندان‌سرای بخارا برون
 شه مصر کابل زمین سازمش

خلاص شدن اکبرخان از قید بخارا بعنایت حضرت خواجه مشکل کشا

دوای دل هر دردمند حاجت روای هر مستمند جناب فیض ماب حضرت
بهاء الحق والحقیقة والملة والدين (رض) و رسیدن در کابل

کسی برد از جمله مردان سبق	که امداد جوید ز مردان حق
بدرگاه شان هر که دست نیاز	برآرد نگردد تهیدست باز
گر آید جگر خسته یک دو روز	بدرگاه شان از سر صدق و سوز
سوم درد خود را دوا بنگرد	همه حاجت خود روا بنگرد
امیر جوان بخت فرخ سیر	چو کرد از زمین بخارا سفر
گرفتار ماند اکبر شیرزاد	بسلطان جان خجسته نژاد
چنان بر دلش بود گرد ملال	که روزش شدی هفته و ماه سال
چو لاله ز داغ دلش سینه ریش	برنگ بنفشه سرافکنده پیش
طناب امیدش ز هرسو درید	علاجی جز امداد باطن ندید
بصدق و ارادت ببرد التجا	بدرگاه سرحلقه اولیا
در درج عرفان مه برج دین	شه مسند آرای ملک یقین
فرید زمانه سعید ازل	کلید در گنج علم و عمل
دبیر خردمند دیوان راز	کلیم سخن سنج ایوان راز
نشیننده مسند خاص عشق	گزیننده حسن اخلاص عشق
دلیل غریبان راه طلب	خلیل عزیزان شاه عرب
فروزنده شمع شبستان قدس	فریننده سرو بستان قدس
مطاع بزرگان روشن صفات	متاع گرانمایه کاینات
فرازنده کاخ شرع مبین	برآرنده شاخ دین متین
دوابخش درد سقیمان دهر	معین و ملاذ مقیمان شهر
پناه همه رهنمای همه	عدو بند و مشکل کشای همه
طرازنده نقش صدق و صفا	گدازنده نفس دیو آشنا

فزاینده زینت باغ دل
 زداینده نقش غیر از نهان
 محیط کرم در بسیط جهان
 سراج الهدی خواجه ارجمند
 شب و روز بودش دران بارگاه
 شبی چون چراغی زبان کرد باز
 که ای آفتاب سپهر وجود
 ز جرم و خطا گر چه دارم بسی
 ندانم کدامین گناهم گرفت
 کنون توبه کردم پشیمان شدم
 زدم دست در دامن پاک تو
 خدا را درین سختیم یار شو
 از این عقده مشکل وارهان
 نمی بینم ای پادشاه غیور
 که بر حال مسکین خوار و دژم
 بدینسان بسی عجز و زاری نمود
 بخواب آمدش شاه مشکل کشا
 چنان داشت ریش مبارک بتاب
 ردائی پیچیده بر گرد خویش
 بگفت ای ستمدیده روزگار
 قبا و کله پوش و شمشیر گیر
 مخور غم ز تنهائی خویشتن
 نگون سار گردد بداندیش تو
 ترا ملک خود داد یزدان پاک
 چو در بند ما آمدی شاد باش

نماینده مرهم دل داغ دل
 گشاینده بند ظلم از جهان
 محیطی که گشته محیط جهان
 شهنشاه مشکل کشا نقشبند
 چو شمع سحرگریه و سوز و آه
 بگفت از سر صدق و سوز و گذار
 کلید در گنج احسان وجود
 نبا شد عدیل گناهیم کسی
 کدام آه فریاد خواهم گرفت
 ز نو کلمه خواندم مسلمان شدم
 سر خویش بستم بفتراک تو
 شفیعم بدرگاه دادار شو
 بکن وصف مشکل کشائی عیان
 ز قانون احسان و لطف تو دور
 ز انصاف و رحمت نیاری کرم
 دران تلخیش خواب شیرین ربود
 تبسم کنان از لب دلکشا
 که خط شعاع از رخ آفتاب
 کلاه و قبائی و تیغی به پیش
 سرآمد زمان غمت غم مدار
 بزن بر سپاه بداندیش تیر
 کزین پس مددگار و یار تومن
 رسد باردیگر پدر پیش تو
 کنون گر جهان خصم باشد چه باک
 ازین پس ز هر بند آزاد باش

چو اکبر کلاه و قبائی شگفت
 چو بخت خود از خواب بیدار گشت
 عمو زاده را کرد زین آگهی
 در این روزها شد ز مال امیر
 ازان فتح و فیروزی و صلح و جنگ
 بسی منفعل شد ز کردار خویش
 نکردش دران کار تحسین کسی—
 ازان پس ز شرمندگی شهر بند^۱
 نکرده دگر یاد آنها دو بار
 ندیدند رنج و غمی زان سپس
 چو از بهر تسکین درد درون
 نبودی نگهبان شان هیچکس
 یکی روز بودند با همدگر
 بناگاه زیبا جوانی رسید
 چو غنچه تبسم کنان زیر لب
 من از شهر سبز آمدم همراهم
 که این باد پایان نهان از کسان
 چو یوسف بنزد من آن نامدار
 ز انفاس او آندو فرخ سیر
 بجستند بر مرکب گرم خیز
 ز مهمیز گردان چابک رکاب
 چنان پویه تیز برداشتند
 بس—رسبزی طالع کامگار
 ز دیدار آن هردو فرخ نهاد
 که از بس شگفتن چو گل در چمن

بپوشید و شمشیر در کف گرفت
 ز بشگفتنش سینه گلزار گشت
 چو خود کرد امیدوار بهی
 ملک نص—ر ناچیز همت خیبر
 وزان رفتنش در دیار فرنگ
 پشیمان ز اوضاع و اطوار خویش
 شنید از چپ و راست نفرین بسی—
 نهاد آندو آزاده سرو بلند
 نپرداخت بر حال شان زینهار
 نه تکلیف یکجا نشستن ز کس
 شدند ز شهر بخارا برون
 مگر يك تن از میر زندان و بس
 نشسته نگهبان شان بیخبر
 برخسارش آثار غربت پدید
 دعا کرد و گفت ای دو والانسب
 دو اسپ اند و فرمود فرمان دهم:
 چو باد بهاری باکبر رسان
 ز زندان سرای بخارا بیار
 شگفتند چون گل ز باد سحر
 روان برنشستند و راندند تیز
 دویدند اسپان چو پران عقاب
 تو گفتی مگر بال و پر داشتند
 رسیدند در سبز چون نوپهار
 چنان گشت فرمان ده سبز شاد
 وجودش نگنجید در پیرهن

^۱ شهر بند در لغت به معنی زندانی است، ولی طوری که از سطور مابعد برمی آید تحت مراقبت و نظربند بوده اند.

نوازشگری کرد و بخشش نمود
 ولیکن دل خان اکبر قرار
 چو نبود دل از گرد اندیشه پاک
 دلش خواستی بهر دفع ملال
 از آن میزبان خجسته شمیم
 اجابت طلب شد کزین بوم و بر
 بصد جهد رخصت ازو یافتند
 نمودند چندی در آنجا مقرر
 یکی روز با دیده اشکبار
 برنگ دو لاله ز داغ درون
 گه از بهر خویش و تبار اسیر
 گریستند با هم ز بیداد چرخ
 در آن حالت آمد بشیری چو باد
 سرنامه مهر محمدزمان
 بسی گشت از دیدن نامه شاد
 چو آن نافه چین کشادن گرفت
 نوشته چنین بود بعد از دعا
 بشارت که بخت تو بیدار شد
 درین سرزمین فتنه خاسته است
 همه شیرمردان بر آشفته اند
 که در ملک برزخ هم از بس نقار^۱
 بظاهر سوی آشتی مایل است
 کجا مکر و نیرنگ او باور نیست
 چنان لاطحه جنگی است مغرور و مست
 که بگریزد از گیر شمشیر تیز

ز یکروز روز دگر برفزود
 نمی یافت از غصه در هیچ کار
 فزون از طرب گردد اندوهناک
 ز ملکی به ملک دگر انتقال
 بتقریب و تسکین و اندوه ز غم
 بسازم سوی خلم چندی گذر
 سوی کشور خلم بشتافتند
 زمانی بردند در غم بس
 گرفتند چون شمع محفل کنار
 فشاندند از دیده بر چهره خون
 گه از حال خویش و فراق امیر
 بگردون رساندند فریاد چرخ
 یکی نامه در پیش اکبر نهاد
 هم از خان ذوالقدر جبارخان
 بمهرش ببوسید و مهرش کشاد
 ز پیشانیش چین کشادن گرفت
 که ای قرۃالعین فرخ لقا
 سر دشمنانت نگونسار شد
 که هر دم صف رزم آراسته است
 جهان ترک مهر فلک گفته اند
 نباشند در آشتی زینهار
 بباطن همان دشمن قاتل است
 که این عصمت از روی بی چادریست
 در افتاده بر خاک خواری است پست
 چو آن سایه کز نور آرد گریز

^۱ نقار: بکسر اول کینه و عناد

پرید از سرش نیک کبر و غرور
 ز شمشیر ما زینهارى شد است
 گرفتار سجن حصار خود است
 ز قحطش چنان استخوان سوخته
 شب و روز کارى بجز جنگ نیست
 بزرگان این سرزمین یکدل اند
 ز مردان و گردان دشمن فگن
 فراهم شده نامور لشکری
 که از عهده کار سر لشکری
 ز جمله بزرگان روشن نهاد
 کنون شیرمردان اهل دیار
 بزودی بیا جای تاخیر نیست
 چنان گرم کن بارگی در شتاب
 بکابل رسی تا بیکدم زدن
 چو نامه بخواند اکبر چیره دست
 بسرعت چو باد صبا شد روان
 چو اندر حد کابلستان رسید
 همه پیشوایان فرمانروا
 بهرکوی و برزن که گشته روان
 چنان خاست شور دعا بر زمین^۱
 چو پیش محمدزمان خان رسید
 نشست و نشستند نام آوران
 حقیقت ز نو تا کهن گفته شد

سلام آورد سایه را هم ز دور
 سرش از سر ملک داری شد است
 بفکر خر خویش و بار خود است
 که خر خورده بر سنگ نظر دوخته
 ز خون یکدمی تیغ بر رنگ نیست
 بتدبیر این ورطه هایل اند
 هم از غازیان مخالف شکن
 و لیکن ندارند سرلشکری
 برآید بمردی و زورآوری
 درین فال قرعه بنامت فتاد
 ترا جمله هستند در انتظار
 ازین به ترا هیچ تدبیر نیست
 که اینجا رسد پای چپ در رکاب^۲
 نه دم بلکه تا چشم برهم زدن
 کمر بست و بر بارگی برنشست
 بسططان جان جهان پهلوان
 تو گفتی بهاری به بستان رسید
 شدندش بفرسنگها پیشوا
 ز مرد و زن و طفل و پیر و جوان
 که پرسید عیسی (ع) چه غوغاست این
 چو جان تنگ اندر کنارش کشید
 بگردش چو بر گرد مه اختران
 مسلسل سخن در سخن گفته شد

^۱ در نسخه «د» بعوض دعا کلمه وغا آمده است

^۲ تصحیح «خ»: که از سرعت سیر آن خوش رکاب

سرانجام کارش محمدزمان
 درین رزم در دست من آنچه بود
 بباژی تدبیر و شمشیر جنگ
 ز سرمایه آباد کردم سپاه
 ولی تا مخالف نگردد هلاک
 هنوز است دروازه جنگ باز
 دلیر افگنانند بسیار کس
 مرا قوت شیرگیری نماند
 کجا آید از پیر کار جوان
 سزد بر سر کار سرلشکری
 بود در صف رزم خونریزتر
 کسی جز تو در خیل مردان مرد
 کنون کار بر تست هشیار باش
 همه شهر و لشکر بفرمان تست
 چنان مردی کن که در روزگار
 زها زه زمان و زمینت کند
 چو خان بزرگ این جواهر بسفت
 که ای نامور سرور انجمن
 گرفتار در دست دشمن پدر
 من از پس بشور آورم دشمنش
 رسانم بخویشان و اهل و عیال
 پسندیده بجان برادر جفا
 برین کار من آسمان و زمین
 ندانی که با ما چها کرده اند
 بگوید بمن يك سیه نامه

بگفت ای فرح بخش روح و روان
 نمودم دگر نیز خواهم نمود
 شکستم طلسمات اهل فرنگ
 فگندم ز پا دشمن کینه خواه
 نخواهد شد این کشور از فتنه پاک
 هنوز است این قصه دور و دراز
 و لیکن ندارند سالار کس
 توانائی از ضعف پیری نماند
 که مشکل بود کار تیر از کمان
 جوانی که مانند شیر تری
 ز شمشیر او هوش او تیزتر
 نه بینم که بتواند این کار کرد
 ز نیرنگ دشمن خبردار باش
 بکن هر چه خواهی که ملك آن تست
 ز تو ماند افسانه یادگار
 پدر بشنود آفرینت کند
 چو گل خان اکبر بخندید و گفت
 چنین کارها چون نشاید ز من^۱
 غریب اوفتاده بملك دگر
 که تا سازد آزاده جان و تنش
 ز آشوب زنبور خانه و بال
 پی راحت زمرة بیوفا
 نخواند چرا آفرین آفرین
 که تذویر و جور و جفا کرده اند
 که تر کرده از بهر ما خامه

^۱ در نسخه «د»: بطریق صحیح چنین آمده: که این کارها چون بیاید ز من

کرا خشک لب گشت از بهر ما
 که بر خاک زد از غم ما کلاه
 بماندی بما گر صدی از هزار
 بما گر نه با هم فتادی نزاع
 همه هر چه کردند یاران خویش
 چراغ یقین چون پذیرد فروغ
 چو مستعمل آبی بود اشک زور
 چه بد کرده بودیم کز بهر آن
 تناول به بنگاه‌ها ساختند
 مرا با چنین کارها کار نیست
 ببايست این پیش بینی نخست
 نه اکنون که دشمن قوی‌تر شده است
 چو اکبر بگفت این سخن‌های خویش
 بدانگونه گشتند غرق غرق
 پس از ساعتی رخ ز خوی کرده پاک
 بگفتندش ای تکیه گاه همه
 همه خیر و شر چون بدست خداست
 بما این همه رنج تقدیر بود
 کنون تیر رفته دگر باز پس
 مسلم که بر ما سزد این عتاب
 درین مجلس آنانکه پیش تواند
 گر از چشم غیرت ببینی درست
 کسی گراز آنها بیفتد به بند
 بعز و جلال خدای عظیم

کرا تر مژه گشت از مهر ما^۱
 که جامه درید و که کرده است آه
 فرنگی چه کردی که بردی دیار
 کجا روی کابل بدیدی شجاع
 نداده است زنبور بیگانه نیش
 که چربی ندارد با شک دروغ
 بجریان نخواهد شد آب طهور
 ببستند بر کینه جوئی میان
 بقصد گرفتن ز پس تاختند
 نیم یار کس چون کسم یار نیست
 که ما چست بودیم و بدخواه سست
 ز گردنکشی با فلک سر زده است^۲
 ز خجلت همه سر فگندند پیش
 که پر گشت نه آسمان را طبق
 کشیدند یکسر سر از روی خاک
 نگهبان و پشت و پناه همه
 ز دیگر کسی شکوه کردن خطاست
 قضا سوی کوی دغا ره نمود
 نیاید چه آید ز افسوس کس
 و لیکن چه گوئی بغیرت جواب
 همه آشنایان و خویش تو اند
 بهر خانه ننگ و ناموس تست
 نظر کن که تا بر که آید گزند
 به تعظیم نام رسول کریم (ص)

^۱ تصحیح «خ»: که را دیده از بهر ما تر شده / که از بهر ما زار و مضطر شده

^۲ تصحیح «خ»: ز رفعت بگردون برابر شده است.

کزین پس ز شرط وفا نگذریم
 ز اندیشه‌های دغا در گذر
 درختی که بد طعم با شد برش^۱
 بدست فرنگی فتاد این دیار
 بیفگند در ملک و ملت فساد
 نظر کن سوی حکم پروردگار
 کمر بند از جبهه چین برکشای
 تو و استقامت بمیدان جنگ
 نگهدار فرمان یزدان پاک
 چو این ماجرا خان اکبر شنید
 شد از شکوه خاموش گفت این سخن
 چو حرف جهاد آمد اندر میان
 برآرم ز دل بیم و امید و یاس
 تبارم گرفتار دشمن شده است
 ندارم امید آنکه آیند باز
 بکوشم درین کار بهر خدای
 اگر عهد خود را درستی کنید
 رسد بر شما نفع و نقصش تمام
 بیا ساقیا شکوه من گذار
 که گر اکبر از شکوه خاموش شد
 چو دادم باکبر بلند افسری
 کنون باز گویم چه منصوبه ساخت

بجز راه فرمانبری نسپریم
 که معلوم شد میوه این شجر
 زهی ذایقه کو چشید دیگرش
 ز روی شجاع دو روئی شعار
 کنون فرض بر مرد و زن شد جهاد
 نه بر ننگ و ناموس خویش تبار
 بکوش اندرین کار بهر خدای
 دگر ما و شمشیر و فوج فرنگ
 پسر با پدر گرنباشد چه باک
 جز آمیزگاری صلاحی ندید
 که ای شیر مردان شمشیر زن
 به بندم چو شمشیر دیگر میان^۲
 ز دشمن فگندن ندارم هراس
 شما زانچه ترسید بر من شده است
 سپردم بیزدان مسکین نواز
 بدانندیش سرکش در آرم ز پای
 دگر نقص پیمان و سستی کنید
 سخن مختصر کرده شد و السلام
 بشکرانه صلح چائی بیار
 مرا خود نخواهد فراموش شد
 بفرقش نهادم کلاه سری
 بطرز فرنگی چه شطرنج باخت

^۱ درختی که تلخ است اورا ثمر / نگردند مردم بگردش دگر

^۲ به بندم به شمشیر و خنجر میان

بر تخت نشستن محمداکبرخان در کابل و استعداد لاتهه جنگی بملاقات او و رفتن او نزد لاتهه جنگی و خزینه دادن او به اکبرخان

تامل به منصوبه سازی کند
فرس بر که افگند و رخ بر که تاخت
پس آنکه ببازی بدایت کند
حریفش دهد کشت و ماتش کند
بسر بر نهاده کلاه مہی
سپہ بنده گردن کشان چاکرش
ز نو نقش منصوبه تازه بست
ز نایابی غله اهل فرنگ
ز جنگ و خصومت نیاورد یاد
بنرخ گران غله بفروختند
گرفتند از پختگی سیم خام
شدش هر یکی قرص دینار زر
که چون آتش افروخت هیزم فروش
که شانی چنان خان شیرین نداشت^۱
ندیدند و ارزان خریدند جان
رسیدی غو تیغ بر کهکشانشان^۲
ز اندوه و غم لاتهه جنگی برست
چو آب روان داد گنج روان

حریفی که شطرنج بازی کند
نخستین به ببند که دشمن چه باخت
بهر مهره خود حمایت کند
نباید که از رخ به بیذق زند
چو اکبر ز سر یافت فرماندهی
سران جمله گشتند فرمانبرش
ز کج بازی کهنه برداشت دست
بدستور پیشینه نگرفت تنگ
ره آمد و رفت مردم کشاد
بسی سیم و زر مردم اندوختند
بهم سنگی مسکه نقره فام
بیندوخت خباز انبار زر
چنان گشت بازار هیزم بجوش
برنگی عسل شان خود بر فراشت
سپاه فرنگی بنرخ گران
چوگاهی شدی کاه در چشم شان
چو از قحط فوج فرنگی برست
سپہ را پی دفع رنج روان

^۱ مطلب ازخان شیرینخان جوان شیر است که دران فرصت مناسباتی با انگلستان در کابل داشته است.

^۲ در نسخه اصل و نسخه «ك» (غوی تیغ) آمده و درنسخه «د» «غو بیع» اما تصیحی «خ»:
رسیدی شر و شور بر کهکشانشان

بزر هرچه لشکر ز کشور گرفت
 کزان سرزمین آنچه آورد و برد
 بران شد که نزدیک خود خوانمش
 که تا همدم و یار و یکدل شود
 بریدی روان کرد شیرین سخن
 پس از بس ثنا و دعا و سلام
 که ای از قدومت چو خضر بهار
 رسیدن درین کشور پرفساد
 گمان داشتم کاندین چنگاه
 بدیدار فرخنده شادم کنی
 چو دانه که داری دلی سوی ما
 دلم شایق روی دلخواه تست
 بپاسخ بگفت اکبر نامجوی
 که گر اندرین سرزمین آمدم
 که از دیدنت دیده روشن کنم
 ولی از ادب دور دیدم بسی
 ببین همت عالی شاهباز
 بان همت سفله نزدیک کس
 کنون از کرم چون شدم بهره مند
 و لیکن چو این وقت وقت است دیر
 چو روز دگر اکبر آفتاب
 دلیرانه تنها شد اکبر روان
 چو پا در حصار فرنگی نهاد
 روان پیشوا لاتفه جنگی دوید
 چو مضمون عالی بکرسی نشاند

بجان منت خان اکبر گرفت
 ز تاثیر یمن قدومش شمرد
 ز نیک و بد آگاه گردانمش
 مددگار این کار مشکل شود
 بدو گفت کای نامدار ز من
 چنین دارم از لاتفه جنگی پیام
 شده سبز و خرم سراسر دیار
 مبارک ترا ای مبارک نهاد
 کنی سوی ما نیز گاهی نگاه
 پیامی فرستی و یادم کنی
 که مانع شد از دیدن روی ما
 بزودی بیا چشم در راه تست
 که بعد از سلامش ز من بازگوی
 باندازه اینچنین آمدم^۱
 دل از خرمی همچو گلشن کنم
 شدن بی طلب پیش روی کسی
 که ناخوانده آمد بر شاه باز
 نشد گربه ناخوانده همچون مگس
 سزد گر کشم سر بچرخ بلند
 بگویش که فردا بپایم بخیر
 به تنها روی گشت کرم شتاب
 چو رستم بر شاه مازنداران
 ز شادی بهر گوشه غوغا فتاد
 چو سرو روان در کنارش کشید
 بالفاظ شیرین ثنائش بخواند

^۱ تصحیح «خ»: بشوق و تماشای این آمدم

کے احسنت ای سرور سرفراز
 زہی بیہا گوہر شاہوار
 من از ناشناسی خریدم خزف
 ز سودای خرمہرہای خسیس
 نگہداشتہم سفلہ گان دیار
 نمود انجرہ در نگاہم شگفت^۱
 بگفتم بصد التجا با امیر
 و لیکن چو زین کشور آزرده بود
 پسندید در ملک بیگنہ جای
 بدل داشتہم تا ز ہند آرمش
 و لیکن چو رہ بود دور و دراز
 ستایش خدا را کہ از لطف وجود
 ز زندان سرائی بخارا رہاند
 قدوم تو از راہ فرخندگی
 خدا زندہ جاودان داردت
 ازین پس نکوخواہ خویشم شمار
 ترا ریسمان آسمان بلند
 پلنگی تو خصمان روباہ باز
 کہ تا یادشان خواہد آمد بدیر
 گرین سرکشان بستہ دست آوری
 ور از دشمنان برنیاری دمار

بسان پدر صادق و راست باز
 زہی بیہا گوہر شاہوار
 در قیمتی مفت دادم ز کف
 شد از دست در دانہہای نفیس
 کہ خست نمودند انجام کار
 ببستم ازو دستہ دستم گرفت
 کہ بر شغل خود باز شو جایگیر
 دغاہای این ابلہان خوردہ بود
 چو کرسف زد این ابلہان را بیای^۲
 ہمہ دشمنان بستہ بسپارمش
 بتاخیر و تعطیل می ماند باز
 بروی تو ابواب دولت کشود
 درین سرزمین بیگمانت رساند
 ببخشید ما را ز سر زندگی
 ہمہ دشمنان زیر پای آردت
 ز مغز مخالف برآور دمار
 بکف داد دشمن بگیر و بہ بند
 چنگ آر مانند روباہ باز
 کہ آخر بود بجہ شیر شیر
 بر اورنگ شاہی نشست آوری
 نہ بینی درین بوم و کشور قرار

^۱ چون انجرہ در لغت فعلاً فہمیدہ شدہ بنا برآن توسطہ ہباغلی «خ» چنین تصحیح گردید نمودہ:

مغیلان بچشم شگفت

^۲ کرسف بمعنی پنبہ و لبق دوات است این کلمہ چندان مناسب دیدہ نشد. چنین تصحیح شد: زد
 این ابلہان دغل را بیای

جوابش بگفت اکبرنامدار
 اگر زین دلت آتش افروخته است
 مرا نیز مغزی است در زیر پوست
 ازین ابلهانم جگر خون شده است
 ز اطوار و کردارشان بیشکی
 مرا آگهی زان اباعن جداست
 زین بیخ خصمان برآوردی
 ولی بی زر و بی کس و یک تنم
 نه در زیر فرمان مرا لشکری است
 ز لشکر غمی نیست چون زر بود
 چو آن نامدار فرنگی نژاد
 بگفتش چه اندیشه داری ز زر
 بخواهی اگر بر کشم در زمان
 نگهدار لشکر ز زر غم مدار
 چو این گفت گنجینه را در کشاد
 شنیدم عدد داشت نهصد هزار
 زر اکبری چون باکبر رساند
 که اکنون ز کین آوران غم مدار
 سر سرکشان در کمند آورم
 بمنصوبه بازی و نیرنگ و رنگ
 ز دست و زبان من از خیر و شر
 نه باید که رنجی و باور کنی
 که تا خصم گردد گرفتار من
 ازین پس بهر کار فرمانبرم

که ای نامور مهتر روزگار
 دلم از دلت بیشتر سوخته است
 شناسم بد از نیک و دشمن ز دوست
 ز دل چون بگویم که او چون شده است
 پدیدار شد بر تو از صد یکی
 خبر نیک دارم که تا چون بداست
 چو شیر ژیان خون شان خوردی
 بزورآوران پنجه چون افگنم
 نه مالی نه گنجی نه سیم و زری است
 که لشکر بزور زر بلشکر بود
 شنید این حکایت زبان برکشاد
 بگو هرچه خواهی بگیر و ببر
 ز دینار و زر توده تا آسمان
 که گر صد بخواهی دهم صد هزار
 ز زر بدره‌ها پیش پیش آورد و داد
 مرا بی‌گناه در شمارش مدار^۱
 دگر اکبر از لعل گوهر فشاند
 ازین پس من و دشمن و کار زار
 همه آورم زیر سم سمند آورم
 ببینی که چون دشمن آرم بجنگ
 گر آید ادائی به‌نحو دگر
 باندیشه جای در سر کنی^۲
 خود آگه شوی از من و کار من
 بشرطی که دیگر دهی کشورم

^۱ در نسخه «د» کلمه مدار بصورت شمار آمده و غالباً به صحت قرین‌تر است

^۲ تصحیح «د»، مصرع دوم: بهر کار من فکر دیگر کنی

درین کار ماند دلم استوار
 برآورد کاغذ بعبر گرفت
 بمهر خودش نامه عهد داد
 یکی کرد پر شوره از دست خویش
 بیفگن محمدزمان بر زمین
 برآمد بزر همچو زر تازه روی
 زر افشاند و لشکر فراهم نمود
 همه راز پوشیده کرد آشکار
 که پیش آنچنان عز و جاهش نبود
 همان نامه لاتئه جنگی نمود
 بیان شد مسلسل سخن در سخن
 بر لاتئه جنگی کسی باز گفت
 شد از راستی دلنشینش تمام
 که چون توپ سرزد ز گوشش دخان
 خروشان همی گفت با خویشتن
 بخوردم در اسهال حب الملوك
 نشاندم زدم تیشه بر پای خویش
 دریدم پی کندم خار تر
 نمودم قوی دست و دستم شکست
 فتاده منش باز دادم بچنگ
 تن خویشتن در مغیلان زدم
 هنرمند و دانای تدبیر و جنگ
 دگر داشت جرنیل تنده لقب^۳

دهی نامه عهد تا برقرار
 روان لاتئه جنگی قلم برگرفت
 بلفظ فرنگی قسم کرد یاد
 طمانچه دو تا داشت دیگر به پیش
 دو گوله در آورده گفتش کزین
 پذیرفت ازو اکبرنام جوی
 در بخشش وجود و احسان کشود
 به پیش خوانین فرخ تبار
 ز سر آنچنان پایگاهش فزود
 پس از دادن شرح گفت و شنود
 ز تقریر و تدبیر در انجمن
 حدیثی که رفت آشکار و نهفت
 بطوری و طریزی که یکسر کلام
 فتادش بدانگونه آتش بجان
 چو فرموک زین رشته شد چرخ زن
 که آها زدم دیده بر نوک دوک
 مهند^۱ سیه بر سر عضو خویش
 بنوک سنان خویشتن را جگر
 دریغا که بدخواه کوتاه دست
 تبر از کف دشمنم وقت جنگ
 بیک خارشگی کم پریشان بدم
 دو تن از سران دیار فرنگ
 برر^۲ نام آن یک گرامی نسب

^۱ مهند - بمعنی شمشیر ساخت هند

^۲ «برر» در نسخه «د» ترور آمده که به اصل نام انگلیسی آن نزدیکتر است و مطلب شاعر از

همان «تریور» انگلیس که در تمام این واقعات باسر ولیم مکاتن همراه بوده می باشد

^۳ «تنده» در نسخه «د» «ننده» آمده که حقیقت آن معلوم نشد زیرا سران معروف انگلیسی که در این واقعات با مکاتن یکجا و همراه بودند عبارت از اشخاص ذیل است که ماخذ و مدارک از آ

بگفتندش ای سرور تیز هوش
 مخور غم ازین غصه رفت آنچه رفت
 چو تیر از کمان شد تأسف چه سود
 ز دشمن نیاید جز این هیچ کار
 درین شهر از دشمنان کم چه بود
 ازین گفتگو به که دم در کشی
 بصیاد آن به که دم در کشد
 چنان کن خموشی و کتمان راز
 چو پیش آیدت از پی رفع شک
 بدانش زبان بند و بکشای گوش
 که از دل زبانش چه بیرون زند
 اگر پیچ و خم بینیش در سخن
 که تا یابد آن کجرو یاهو گوی
 و گر نه کس از دشمنان دغل
 حدیث مخالف چرا بشنوی
 ز اندرز شان یافت آن ذوفنون
 بیا ساقیا آب آتش نهاد
 که مرطوب سازد دماغ مرا
 ازان تر دماغی که یابم ز سر
 بیان قصه لاتِهه جنگی کنم

چو مرجل ز تاب و تب دل مجوش
 مکن یاد این قصه رفت آنچه رفت
 چو کف سوخت آنگه زدن تف چه سود
 مکن شکوه‌های گزیدن ز مار
 کزین دشمن دیگرس برفزود
 که نبود صلاحی به از خامشی
 که تا صید او پا ز رم در کشد
 که تا اکبر آید بدام تو باز
 بکن امتحانش چو زر بر محک
 بخوشی خموشی بنوشی بهوش^۱
 جبیش چه گوید سخن چون کند
 به تیغ کجش با زمین را ست کن
 جواب دو روئی ز تیغ دوروی
 دروغی تراشد بزرق و حیل
 بحرف نفاق ز جامی روی
 ز بسیار پیچیدن اندک سکون
 بده کاب حیوانم آمد بیاد
 دهد روشنائی چراغ مرا
 تراود ز طبعم سخن‌های تر
 نخواهم که دیگر درنگی کنم

نهانام برده است: لیفتند اینری و مکنت جی و لارنس و اغلباً شاید مطلب شاعر از تنده «ننده» عبارت از لیفتنت اینری بوده باشد.

^۱ تصحیح «خ»: کند هر چه اظهار بشنو بهوش

کشته شدن لاتپه جنگی از دست محمدا کبرخان

قضا زیرکان را کند بیخبر
بتقدیر تدبیر فرمان بر است
چه امکان و یا را خرد را که سر
چه خوش گفت فرزانه هوشمند
چه کرد اکبر قایم انداز چست
بران شد که یکبار آرد شکست
ز پیلش برو اسب و شه رخ زند
روان گشت و در کف ز آلات جنگ
نه خود و نه خنجر نه درع و سپر
ز خویشان خود داشت با خویشان
بخندق که برکنده گرد حصار
بر لاتپه جنگی کسی تیز هوش
که گفت از لب خندق اکبر سلام
که امروز کارم بسامان شده است
بمانده است تا دشمن اندر ختن
ولیکن صلاحی است سنجیدنم
بدستور من آمدم در حصار
که دیرم شود تا رسانم سخن
قدم رنجه کن تا برون حصار
بتاخیر فرصت ندارم مگر
فرنگی چو این نکته در گوش کرد
دودل گشت بر پای جستن گرفت
قضا دست بگرفته برداشتی
بدو گفت جرنیل کای شیر دل

قضا آدمی را کند کور و کر
قضا و قدر را خرد چاکر است
به پیچید ز حکم قضا و قدر
که نبود حذر با قدر سودمند
بشطرنج تدبیر بازی درست
بمنصوبه خصم چالاک دست
بیک تاختن کشت و ماتش کند
همان یک تمانچه که بود از فرنگ
مگر تیغی آویخته از کمر
عموزاده سلطان و دیگر دو تن
ستاده چو شمشاد بر جوی بار
فرستاد و گفتش نهان زیر گوش
وزان بس چنین گفت گفتن پیام
رسانم بسر آنچه فرمان شده است
همین بردن دست و تیغ آختن
حدیثی است پوشیده پرسیدم
ولی ضیق وقت است معذور دار
ز دل تا گلو از گلو تا دهن
که تا راز پنهان کنم آشکار
بیک نکته آن نیز هم مختصر
ز سرگوشیش رم چو خرگوش کرد
دگر باره بر جا نشستن گرفت
حیاتش نشانندی و نگذاشتی
چرائی دودل ترسنایکی بهل

نه در لشکر دشمنی رفتن است
 نزید بمثل تو سر لشکری
 که از چارتن تن بیچارگی
 چو نبود بدشمن سلاح نبرد
 نه مرغی تو او باز روئینه چنگ
 بظا هر سخن گوید از روی صدق
 چرا کس ز دست گمان دروغ
 برو گوش کن تا چه می گویدت
 اگر قصه کوتاه بود باز گرد
 و گر دامن اندک زمان شد دراز
 که باشند یار و مددگار تو
 ز دل دادنش لاتئه جنگی بجست
 چو سایه قدر بر قدم یک دو کس
 چو بودند از هر دو سو چار چار
 نشست اکبر و لاتئه جنگ آزمای
 زبان برکشاد اکبر نامور
 بحکم تو لشکر نگهداشتم
 بلندان این شهر پست من اند
 بمانده است تا دشمن آویختن
 و لیکن بگیرم ازان باز دست
 بصد جهد بندم سر جویبار
 کزینان بسی مکر و نیرنگ و رنگ
 بزرقی بیرند از دوست دوست
 شمارند محکم به پیمان خویش
 رهائی نیابد دلم زین گرو

که این جمله وسواس و آشفتن است
 یل پیلتن شیر از در دری
 دهد سست گردد یکبارگی
 چرا گردد از دیدنش روی زرد
 که در حیرت افتاده چون کلنگ
 چو غنچه دهانش دهد بوی صدق
 بره راست سازد گمان دروغ
 چه پرسد چه خواهد چه می جویدت
 بزودی بساط سخن در نور
 فرستم پست لشکر رزم ساز
 ز آسیب دشمن نگهدار تو
 روان با ترر^۱ شد بکردار مست
 شتابان بدنبال شان برد و بس
 بیک جای گشتند با هم دو چار
 ستادند گردان دیگر بیای
 بگفت ای جهاندار والا گهر
 علم بر سر انجم افراشتم
 زبردست‌ها زیر دست من اند
 همین بستن پای و خون ریختن
 بترسم که آری به پیمان شکست
 کند دیگری ماهیان را شکار
 همی خیزد از مردمان فرنگ
 که تا برکشند از تن هر دو پوست
 و لیکن نباید ز یکهفته پیش
 بجز بستن عهد و پیمان تو

^۱ ترر مطلب از تریور انگلیس است

چو این گفت وگو لاتپه جنگی شنید
دلش سوخت از احتراق نهفت
کزین بیشتر تندخوئی مکن
مشو هرزه گو ژاژ خائی بس است
که را زهره از آبی و آتشی
کجا رفت آن عجز روز نخست
بیاد آر لرزیدن گردنت
ز بی‌چیزی و سستی حال تو
که امروز سالار و سرلشکری
بروت شکسته زگوشت شده است
ندانی که این احتشام از کسی است
چه بود این سخن‌ها که گفתי مرا
بمن عهد بستی و بگسیختی
بدشمن دگر بار پیوسته
به پیش تو خوردن بریدن یکی است
تامل بخود کن چه بد کردم
کرا تا کنون عهد بشکسته ایم
بگو طرح پیمان چو انداختیم
نظر بر همان ساختم لاجرم
تو کم ظرف بودی که از باده‌نوش
نخورده عسل گرمیت شد پدید
کل زعفران دیده یک دو برگ
نبخشی بجمع پریشان خویش
تو خود را چه دیدی چه انگاشتی
که شد لاتپه جنگی ز دشمن زیون
ترا این خیال عبث در سر است

ترش گشت و ابرو بهم در کشید
زبان آتشین کرد چون شمع و گفت
زبان بند و گستاخ گویی مکن
زبان بازکش خودستائی بس است
که با ما زند دم ز گردن‌کشی
همان لایه کردن به آواز سست
سرافکنده با من سخن کردند
نمی‌رفت سگ هم بدنال تو
همی لافی از میری و سروری
بچرخ زبرجد خروشت شد است
وگر نه چو تو خان اکبر بسی است
چه‌ناوک کزان سینه سفتی مرا
بکان نمک رفتی آمیختی
نمکدان نمک خورده بشکسته
سرافرازی و سر بریدن یکی است
چه دادم دغا در چه آزردمت
کرا سینه از داغ دل خسته ایم
امیر ترا تا چه بد ساختیم
ترا کرده ام لطف و جود و کرم
یکی قطره کردی و رفتی ز هوش
که کارت بسرسام و صفرا کشید
که از دیدنش کشته شاد مرگ
زنی تیغ بر جمله خویشان خویش
مگر با خود از جهل پنداشتی
برشوه مدد جوید از من کنون
ازین نکته بگذر سخن دیگر است

ببینی جهان پر ز شیر و پلنگ
 نمانند از آفرینش نشان^۲
 نه لشکر نه خان و خوانین هلند
 بران شد که مغزش برآرد بمشت
 تحمل سر پای خشمش فتاد
 به پیمان شکستن درآرد شتاب
 پس آنگاه کارش بسازد باز
 بیارام و تندی مکن اینقدر
 سخن راست گفتم دلت تنگ شد
 ز تاب نفس مغز من سوختی
 و گر نه من و طاقت این سخن؟
 ز دیگر کسان نیز یاد تو باد
 که می جستی اندر زمین استخوان
 باحسان من یافتی زندگی
 تو کی زنده می بودی اندر جهان
 منت نیک دانم تو هم دانیم
 که کردیم در کشور قندهار
 چه شربت ز شمشیر ما خورده اید
 امیرم چه کرده است با داکتر
 چگونه برآورد تنها دمار
 که نوحه ندارد ازان روز تنگ
 بمیدان مقابل شدی چندبار
 برآورده اند از سپاه تو گرد
 چها با تو و لشکرت ساختند

درین یک دو روز از سپاه فرنگ
 که از برق شمشیر آتش فشان
 نه کابل نه زابل نه غزنین هلند
 چو اکبر شنید این بیان درشت
 ولی عهد انگشت بر لب نهاد
 همی خواست تا دشمن از خشم و تاب
 کند دست بر جنگجوی دراز
 دگرباره گفتش که ای نامور
 حدیث صلاح منت جنگ شد
 چه گفتم که این آتش افروختی
 چه سازم که شد عهد پابند من
 همه کرده خویش داری بیاد
 فراموش کردی مگر قحط نان
 بلب جان رسید ز درماندگی
 نبودی گرت لطف من در نهان
 نیم طفل کز خویش ترسانیم
 یاد آر جنگ نخستینه بار
 بمیدان چه مردانگی کرده اید
 ازان در گذشته نداری خبر
 ز پل نامداران تو با چل هزار^۱
 نباشد زنی در دیار فرنگ
 وزان پس چو با مردم این دیار
 ندیدی که تا چون بدشت نبرد
 چگونه بپرنس سر انداختند

^۱ تصحیح «خ»: کز آنها که بودند با چل هزار

^۲ تصحیح مصرع دوم توسط «خ»: نمانند از همهرهانت نشان

کنونی چو زندانیان در حصار
 چه آمد ز دست تو و لشکرت
 بگو در کجا جز به نیرنگ و رنگ
 چه لافی چه خیزد ز لاف تهی
 شکسته است پیمان تو سر بسر
 گرفتی بسوگند و پیمان امیر
 چه اندوه و غم کان نه بر وی رسید
 ازین به چه باشد درستی دگر
 بران آردم خشم گر زشت و نیک
 هنوز از حیا پیش دارم حجاب
 بدینسان چو تیغ خود آن یل تن
 عموزاده از پس به پشتو زبان
 سخن مختصر کن که ترکان سوار^۱
 زره پوش و شمشیرها آخته
 کنون ایمنی شرط تدبیر نیست
 شکارت باندازه جستن است
 شنید این سخن لاتپه جنگی تمام
 زیان بست از گفتگوی و ستیز
 بدامان او اکبر نیک کیش
 بخاک آنچنان کوفت ضرب سرین
 بگفتش که بنشین کجا میروی
 هنوزت حدیثی که پرسیدنت
 ولی لاتپه جنگی رهائی ز بند
 دران کشمکش از سر داغ و درد
 ولی آن سیه دل خروشی نکرد

نه بر هیچ دخلی نه با ملک کار
 که آید کند لشکر دیگرت
 گرفتی دیاری بمردی و جنگ
 بمکر زنان نام مردی نهی
 نمی بینش از درستی اثر
 بهندوستان برده کردی اسیر
 چه آزارها کاو نه آنجا کشید
 غرض یکطرف نه بخوبی نگر
 همه ماجرا باز گویم و لیک
 هنوزت دهن بسته گویم جواب
 شدی دم بدم تیزتر در سخن
 فغان زد که ای خان جادو بیان
 برون آمدند از میان حصار
 بیایند با لای ما تاخته
 در این مهلکه جای تاخیر نیست
 بزن ورنه بهر چه بنشستن است
 که آموخته بود پشتو کلام
 ز جا جست تا روند در گریز
 بزد دست و بنشانند بر جای خویش
 که در جنبش آمد سراسر زمین
 بمان تا سخن سر بسر بشنوی
 نپرسیده ام از چه ترسیدن است
 همی خواست چون صید اندر کمند
 طماچه زدن را بسی سعی کرد
 بفریاد چقماق گوشی نکرد

^۱ ترکان سوار مطلب از انگلیس ها است

نیامد برون ز آهن تیره رنگ
 طماچه که از بهر جان خود
 بکف داشت اکبر برآورد و زد
 قضا از پیش گفت کای سینه ریش
 چو دشمن سر خاک خواری فگند
 بریده سرش باز زخم دگر
 برش چون ز کف رفته چوگان فتاد
 بگردون چنان موج خون سر کشید
 در آن دم که بودند مانند شیر
 رسیدند ترکان جنگی فراز
 شدند آب از بیم رخسند تیغ
 نجنبید یکتن نه سر بفراشت
 نه یارا که تازد کسی سوی جنگ
 دلیران کابل چو شیران نر
 ببرند با لاشه سر کشان
 چنان کشتگان را کشان و دوان
 بیاویختند آندو سر کش بپا
 بدیگر دو تن زنده در گور جای
 ز شادی چنان کابل آمد بجوش
 دهل آمد از شادمانی بجوش
 فتیله چو این مزده در گوش توپ
 فغان چاریاری کشید از حصار
 بگوش فلک گشت جوش شلک

شر هر قدر در زدن سر بسنگ
 فرنگی بصد کینه پر کرده بود
 فلک گفت بدخواه را این سزد
 ترا کرده خویش آمد به پیش
 برآورد تیغ آن یل زورمند
 بچالاک دستی بزد بر تریور^۱
 سرش همچو گوئی بمیدان فتاد
 که شیر فلک سر بسر دو کشید^۲
 بهم در کشاکش دو مرد دلیر
 شده پای شان بسته از ترکناز
 چو از تاب برق در خشنده میغ
 تو گفتی که جان در بدن کس نداشت
 نه زهره که در کف بگیرد تفنگ
 گرفتند پس ماندگان دگر
 بمنزلگه^۳ خویشتن پا کشان
 که صید گران را هنر بر جوان
 ببازارها تن جدا سر جدا
 نمودند یعنی که زندان سرای
 که شد قهقهه چینیان را بگوش
 ز الحمد لله همی زد خروش
 بگفتا بگفتا چه خوب و چه خوب
 که دین قوتی یافت زین چاریار
 بخود گفت حمداً عدواً هلك

^۱ باید مطابق دیگر جاها تر خوانده شود تا وزن برابر باشد

^۲ تصحیح «خ»: که شیر فلک سر بخون در کشید

^۳ تصحیح «خ»: سوی منزل

بده ساقی آن آب یا قوت رنگ
 مکن سرد مهری طلب گرم شد
 چو شد قصه لاتنه جنگی بسر
 کنون گویم از اکبر شیر مرد
 نبودى تو آن شاه نازك دماغ
 كه امروز طفلان بازار و كوى
 كجائى تو آرام جانم بيا
 ز درد فراق تو بر ارغوان
 بيا اى كه چشم كواكب اگر
 ترا جوش غيرت ز بس خشم و تاب
 كنونم نگر پيش نامحرمان
 بيا اى تو چشم جهان بين من
 كه چون كنده برخاك افكنده ام^۱
 بيا اى كله دار آفاق گير
 كه در كابل امروز بر خاك راه
 بخوانم بشهر خودت شهریار
 بدینسان چنان نوحه زار كرد
 ز شیون همه مرد و زن در نفیر
 جهان گشت در چشم شان غمكده
 باین رنج و سختی و اندوه و درد
 كمر بسته بر رنج و آزار كرد
 شد از چرخ نازل بلای شگرف
 ز ابر جهان گیر و ز برف دشت
 ز باریدن ابر كافور بار
 بترسید از تیر باران برف

زمان دیر شد چیست اکنون درنگ
 سوال آمد و از میان شرم شد
 بدانسان كه گفتند مردم خبر
 كه دیگر بفوج فرنگی چه كرد
 كه بوى گلت بود دود چراغ
 سرت را ببازند مانند گوى
 بين سيل اشك روانم بيا
 ز نرگس بين سيل شبنم روان
 برخسار من تيز كردى نظر
 برافروختى چهره چون آفتاب
 چگونه طپانم ز جور زمان
 بين بر من و زلف پر چين من
 چسان بر فراق تو پيچيده ام
 سرافرازى تاج و زيب سرير
 تنت بى سراسر است و سرت بى كلاه
 و يا مفلس و بيكس اين ديار
 كه رخنه بكه همچو ديوار كرد
 چو مرغان انبوه گرم صفير
 همه دژ شده مثل ماتمكده
 فلك ترك آزارشان هم نكرد
 بسـرمای كابل گرفتار كرد
 كه شد صحن با بام يكسان ز برف
 زمين هشت شد آسمان نيز هشت
 سمن دسته شد شاخ بيد و چنار
 بپوشيد چارآينه بحر ژرف

^۱ تصحيح «خ»: كه چون از فراق تو اش كنده ام / چه بيقدر برخاكش افكنده ام

ز تاثیر خود آب دلکش شده بسوزندگی مثل آتش شده
به پیر فلك شد ز سردی کباب گرفته بپر منقل آفتاب

زاری کردن زن لاتِهه جنگی در فراق او و عاجز شدن لشکر فرنگ در بالاحصار و هلاکت آنها در برف و خطا شدن طماچه دوه‌ر سنگه از اکبرخان

هجوم بلا بر بلا آورد
سر نیش خارش زندیش مار
نهد بر سرش کوه درد دگر
نه شه ایمن از رنگ و نیرنگ او
بین تا باکنون چه کرده است کار
بیاویخت چون گوسفندان بیای
فلک بود بگرفته فوج فرنگ
بباد فنا گنج بر گنج داد
زدلداری لاتِهه کشور کشای
لگد باز زد در سر پشت کوز
سپه را ز اندوه بشکست پشت
بران تیره بختان جهان تیره کرد
همه موی کنند مویه کنان
که يك موی بر روی مردان نماند
بسوز آنچنان ناله بر کشید
به هی های بگریست زال جهان
با فسوس مویه کنان موی کند
بنام آوری شهره روم و زنگ
کزان سوی این بومت آهنگ بود
ازین پادشاهی گدائی خوش است
فلک پای تخت ترا خاکبوس
سر تاجدار تو بگسیخته است

کسی را که چرخ ابتلا آورد
کند هردمش از نو آزار زار
نرسته ز اندوه درد جگر
نه مسکین رها گردد از چنگ او
ز دوران جمشید و اسفندیار
بگیتی چه شاهان کشور کشای
ازین پیش کز روزی تنگ تنگ
ز اندوه و غم رنج بر رنج داد
به آن قحط یکسر بیای
نرسته ازان رنج مردم هنوز
بتیغ اجل لاتِهه جنگی بکشت
ز روز سیه چشم شان خیره کرد
زنان جمله بودند بر سر زنان
مصیبت چنان استره تیز راند
زن لاتِهه جنگی گریبان درید
که بر نوحه او برسم زنان
ز ناخن زنی روی را جوی کند
همی گفت کای شاه ملک فرنگ
مگر ملک هندوستان تنگ بود
بیا با تو ام بینوائی خوش است
نه آنی که کردی بصد چاپلوس
که اکنون بپا بسته آویخته است

ز درد کمر بسکه آمد ستوه
 چنان چوب‌تر از برودت بخورد
 پی یک شرر آهن تیره رنگ
 نمودی بر سردی آن دیار
 توانگر شده پوست پوش‌گزین
 رطوبت نفس را که باشد ز خویش
 جوان سیه موی را همچو پیر
 ز یخ ره چنان داشت فرش بلور
 نمودی یخ بامی از هر کنار
 تو گفתי هوا نیزه در دست داشت
 بدریای جوشنده آبی‌نماند
 بفوج فرنگی ز برف شدید
 شده هر کس از جان خود ناامید
 گر از دژ برون کس زدی یک‌قدم
 که افغان گرفتندی اسباب و رخت
 به بالاحصار از فرنگی سپاه
 فرستاد یک‌سره به نزدیک‌شان
 ز غزنین زمین نیز لشکر تمام
 شدند اندران شهر پر شور و شر
 نه کاه و نه هیزم نه آب و نه نان
 سپه بی‌شمار و خورش بیش و کم
 نه ماندن صلاح و نه ممکن‌گریز
 سپه یافته بی‌هزیمت شکست
 بدانشوران سرا پا هنر
 بهر راه در چاره بشتافتند

ز پهلوی پهلوی نجنبید کوه
 که در سنگ‌ها نیز آتش بمرد
 ز سردی همی‌کرد با سنگ جنگ
 زمستان کشمیر چون نو بهار
 پسندیده بر خویش‌تن پوستین
 نمایش پذیرفتی از موی ریش
 بیکدم شدی ریش مانند شیر
 که لغزیدی از جای خود پای مور
 چو آویخته نیزه آبدار
 زمین دوخته از میان برفراشت
 بخورشید رخ‌شده تابی‌نماند
 قیامت شده بر قیامت پدید
 تو گفתי که دیدند دیو سپید
 بیکدم رسیدی بملک عدم
 نمودندی از تیغ کین لخت لخت
 کسانی که بودند نزدیک شاه
 سیه‌تر شده روز تاریک‌شان
 بیامد نشستند در یک مقام
 ازان جمع گشتن پراگنده تر
 زمین اینچنین آسمان آنچنان
 قضا از پس و مرگ در بیش هم
 نه امکان صلاح و نه تاب ستیز
 سران سپه گشته بی‌پا و دست
 همه فیلسوفی پریده ز سر
 صلاح فلاح اندرین یافتند

که شخصی رساند به اکبر پیام^۱
 چگوئی خداوند خود را جواب
 اگر چه سزاوار احسان نه ایم
 نکرده است زینسان کسی قتل عام
 گرت دشمنی کرد سالار ما
 رها کن که تا راه ملک فرنگ
 و گرنه بیا تیغ بردار، کش
 بترس از خداوند فریادرس
 چو این گفتگو اکبر نامجوی
 که دادم شما را بجان زینهار
 برآئید فردا که بی قیل و قال
 خود آیم نگهبانی ره کنم
 نباید که جز ز ادره هیچ چیز
 که در راه هستند غلجائیان
 بتاراج چون برکشایند دست
 بره سیم و زر آفت جان بود
 ازان نیش زنبورهای عسل
 رسید این سخن چون باهل فرنگ
 شباشب بپستند رخت سفر
 چو در پرده ابر بر تیره شب
 برآمد ز کوه آفتاب بلند
 سپاه فرنگی کمر بسته چست
 برون آمدند از میان حصار
 گران آنچه دیدند بگذاشتند
 بپستند چون غنچه زر در کمر

بگوید که ای سرور نیک‌نام
 کئی چند بر بندگان عذاب
 ولی آخر از بندگان وی ایم
 خدا یاد کن تا بکی انتقام
 سزا یافت پس چیست آزار ما
 بگیریم افکنده اسباب جنگ
 دمام چه لازم، بیکبار کش
 بر افتادگان چند تازی فرس
 نیوشید گفتش که از من بگوی
 ازین پس ندارم به پیکار کار
 رسانم شما تا حصار جلال
 بغارتگران دست کوتاه کنم
 بود با کسی از درم تا پیشیز
 کمر بسته بر خون چو شیر ژیان
 ز هستی نبینند بالا و پست
 تهیدست ایمن ز دزدان بود
 خورد گل که زر دارد اندر بغل
 شدند از طرب جمله گرم شلنگ
 کمر بسته ماندند وقت سحر
 بزد صبحدم خنده نیم لب
 ز ابر سیه بست مشکین پرند
 چو بیمار افتان و خیزان و سست
 ولی با همه آلت کارزار
 سبک جمله با خویش برداشتند
 نکردند بر منع اکبر نظر

^۱ در نسخه «د» در عوض پیام کلمه سلام آمده است.

برآمد بجاه و سپاه و خــــدم
 قضا بدرقه داد و خود پس بماند
 همه غرق در برف تا سر شدند
 هوا دست و باز و زمین پای بست
 فلك گفت ذوقوا عذاب الحريق
 بگردن در افگند از گوشمال
 کزین باد خوب است باد فرنگ
 توگفتی که قارون فرو شد به خاك
 ز خامی به جیب و کنارش کشید
 بزیر یخش آب کرد آبــــدم
 نجنبید تا برد خواب اخل^۱
 پدیدار گشتند از هر کران
 ببردند کالای افسردگان
 که دانست گر زنده زین سرکشان
 رود از دلش یاد این روز تنگ
 که رحمی نسازد چو رحمش کنی^۲
 چو دیدند فرمان دشمن کشی
 نمودند دست تطاوول دراز
 همین ده بزن خاست از پیش و پس
 که همرنگ گوگرد احمر شده
 هواداری اهل کابل نمود
 ز شمشیر غارتگران جان نبرد
 همی داد روبه صلاي نوال

ز دیگر طرف خان دارا حشم
 سپاه فرنگی بره پیش راند
 ز حد سیه سنگ چون در شدند
 بتاراج شان چرخ بکشاد دست
 چو در برف گشتند یکسر غریق
 بیامد ز يك گوشه باد شمال
 بگفتند بنموده یاد فرنگ
 یکی با زر افتاد اندر مغاك
 یکی از طمع برف سیمین چو دید
 یکی بر سر آبدان زد قدم
 یکی شد فرو همچو خر در وحل^۱
 بغارت کمر بسته غارت گران
 کشیدند رخت از تن مردگان
 نپرداخت اکبر باحوال شان
 بماند کسی باز آید بجنگ
 ز دشمن همان به که بیخش کنی
 سپاهان او اندران خامشی
 بیکبارگی در نشیب و فراز
 بشمشیر کشتند بسیار کس
 چنان برف از خون شان تر شده
 زمستان به آن سرد مهری که بود
 گر از برف خود مرده خود نمرد^۲
 بهر سو کفتار و گرگ و شغال

^۱ وحل به معنی گل و لای و در گل و لای افتادن

^۲ تصحیح «خ»: گر از شدت برف بعضی نمود

^۳ تصحیح «خ»: که او را نجوئید کس جز اخل

^۴ کلمه نسازد در نسخه «د» بصحت «نیارد» آمده

غلیو اژدای بر آهنگ دور
 دران رهگذر زنده یکتا نرست
 مگر چارصد کسی که اکبر گزید
 کزان جمله بودند کدبانوان
 در اقصای کابل بزندان گذاشت
 که تا بنگرد بر اسیران خویش
 قصاص اریگیرد بگیرد قصاص
 چو کین بستد از دشمن کینه خواه
 روان شد بصد احتشام و جلال
 که تا از مخالف ستاند حصار
 سپه جمله برگرد آن دژ نشاند
 بدژبان که میکی کرش بود نام^۱
 درون مانده روی درنگش نبود
 دران کار بسیار عاجز بماند
 بشاهین و توپ از فراز حصار
 نمیداد ره
 لغمان زمین تا بحد کنر
 نمانده حدی از حدود دیار
 شب و روز بود اکبر چیره دست
 ولیکن نکردی جدا پاره
 که دژ بوده محکم تر از خاره سنگ
 ز سنگ اساسش چو شمشیر برق
 رسیده ز بس رفعت و پایگاه

صلای کرم بر سباع الطیور
 سر خاک خواری فتاند پست
 ز نام آوران چیده چیده کشید
 فراوان و از تخمه خسروان^۲
 امینی نگهبان شان بر گماشت
 ازین پس ز دشمن چه آید به پیش
 خلاص ار بسازد بسازد خلاص
 غنی شد ز مال غنیمت سپاه
 به تسخیر روئین حصار جلال
 رهاند ز چنگ فرنگی دیار
 ز خمپاره ها بر وی آتش فشاند
 شد از توپ ها روز روشن چو شام
 برون آمده تاب جنگش نبود
 ز بیچارگی اندران دژ بماند
 همی کرد با دشمنان کارزار
 بگردش خصوص ار بدی با غبار
 گرفت اکبر نامور سر بسر
 بدست فرنگی مگر یک حصار
 به کوششی که تا در دژ آرد شکست
 ازان باره دو توپ و خمپاره
 خدا آفریده ز یک پاره سنگ
 فسان تیغ خود را زدی شاه شرق
 نشیبش بماهی فرازش بماه

^۱ مطلب از مکریر است که با جنرال سیل در جلال آباد حصار ی بودند و بعداً موقعی که کمک انگلستان به سرکردگی جنرال پالک به دره خیبر رسید عساکر مکریر و جنرال سیل نقب زده برون برآمدند و نبرد آنها با مجاهدین افغان درگرفت.

^۲ تخمه به ضم اول و سکون ثانی در فارسی به معنی اصل و نژاد و اولاد آمده است.

نمی‌یافت خورشید ره در عروج
 بان محکمی گرد او خار زار
 بهر راه راه برش جسته بود
 شش ماه لشکر بگردش نشست
 دران روزها چرخ ظالم‌نواز
 که یک روز اکبر وضو ساختی
 ستاده سپاه و خدم پیش و پس
 وسایل وضو چون ز سر بر قدم
 ز لرزیدن دست آن نابکار
 خطا گفتمت بلکه یزدان پاک
 در آن وحدت و اضطراب شدید
 که دگر کسی بسته بر کین میان
 چو چشمش بیفتاد بر روی او
 سپاهان بجستند از پیش و پس
 رفیقان هشیار و کار آگهش
 بدلداری او نشستند پیش
 دم خویشتن چون دمی راست کرد
 بسان دو سرهنگ دارا پپای
 بتندی و تیزی زبان برکشاد
 چه بد کرده بودم که بد ساختید
 بان زنده داری جهان آفرین
 که گر راست گوئید سازم خلاص
 و گرنه کنم بسته از چار میخ
 کج اندیشگان اندران تاب و پیچ
 ز زرق و حیلی روی برتافتند
 سر افکنده گفتند ای نامدار

که کردی بدان قلعه سیر بروج
 شدی باد را باز رفتن فگار
 مخالف ز بیم برش رسته بود
 بانواع کوشش نییاد بدست
 مشعد صفت بازی کرد باز
 دگر کس بدست آبش انداختی
 نبود اندران حلقه بیگانه کس
 ... چه برو زد یکی از خدم
 خطا گشت و بازوی چپ شد فگار
 نگهداشت زان آفت سهم‌ناک
 نگاهش پس سر بیفتاد و دید
 برآورده نیمی است تیغ از میان
 روان بسته شد دست و بازوی او
 گرفتند و بستند آن هردو کس
 بردند سوی نشستن گهش
 بشستند زخم و ببستند ریش
 دو بدخواه خود در زمان خواست کرد
 ستادند آن هردو شوریده رای
 که ای شوخ چشمان سرکش نهاد
 چرا تیغ بر کشتنم آختید
 که یار و مددگار من شد چنین
 نگویم درشت و نجویم قصاص
 برآرم شما را بتوبیخ بیخ
 ندیدند جز راستی چاره هیچ
 ز راز نهان پرده بشگافتند
 جوان دولت و مقبل روزگار

تو نیکی کنی کن نیکت آمد به پیش
 نه عیار و ر هزن بما راه نزد
 که پنجه هزار از زر و سیم داد
 نحوست بر ایام ما زور کرد
 که با منعم خود جفا کرده ایم
 چو جستی درستی زما در سخن
 گرت نیست باور بجوئی گواه
 کشیدند آن مجرمان دغل
 باکبر سپردند و بگشاد و خواند
 به پیچید خط داشت با خود نگاه
 بخواری براند آن دو بیدادگر
 بسططان جان بر دل آمد درشت
 بفرمود تا در زمان هردو کس
 چو نار سقر آتشی برفروخت
 بده ساقیا از کرم آن شراب
 سه حرف است اندر شمار آمده
 بدشمن چو بیذق به بیذق زدم
 کنون رخ بتابم بشرط حیات

گلوگیر مآشدد بدی‌های خویش
 نه شیطان و دشمن که خود شاه زد
 کزان است نیمی طلب نیم داد
 طمع دیده عقل ما کور کرد
 بجای دعایش دغا کرده ایم
 بیان شد کنون هرچه خواهی بکن
 درین خط نگر تا چه بنوشت شاه
 بمهر ملک کاغذی از بغل
 ز مضمون آن سخت حیران بماند
 که تا کارش آید در انکار شاه
 چو اخراجیان تا رسانده ضرر
 که اکبر چرا این دو خونی نکشت
 ببردن از نیمه ره باز پس
 دران زنده آن هر دو خونی بسوخت
 که ماه است جام و خمش آفتاب
 شود چون مه چارده چارده^۱
 نهادم بشرطرنج دان عدم
 بکابل کنیم شاه را کشت و مات

^۱ مراد شاعر «چای» است که سه حرف دارد و بحساب جمل ۱۴ می شود.

رفتن شجاع‌الملک بطرف جلال‌آباد و کشته شدن او از دست شجاع‌الدوله و رفتن اکبرخان به تیزین از جلال‌آباد

چو سردار کسی بار بر دل مدار
دل آسوده ز اندیشه تیشه باش
ازان راست بگریخت شد گوشه گیر
که کج می‌رود ورنه کشتن خطاست
شه از بخت برگشته سرگشته شد
ز بی پشتیش پشت بشکست باز
ز دل رفت سودای سیم و زرش
ازان سر زمین زنده رستند بار
بجز آشتی هیچ درمان ندید
که تا خلاق بر آشتی رام کرد
کزین پس نیارد به پیمان شکست
فرامش کند کین دیرینه را
بپردازد از دشمنان هر دیار
نیارد نظر سوی راه فرنگ
شهنش به نام آوران داد بار
ز هر سروری پایگاهش فزود
امیران بخدمت بدستور پیش
سپه را نوازش‌گری ساز کرد
نظامی ز نویافت شغل شهی
نشد از تف کینه اش سینه سرد
فرستاد ولی نام او برد گاه
که شه فتنه برداشت بار دگر
بدستور نرد دغا باخته
پسندیده نامد بمردم ز شاه

گر آسودگی خواهی از روزگار
چو آزادگان راستی پیشه باش
چو کج پیشگی در کمان دید تیر
همان مار در شرع کشتن رواست
چو فوج فرنگی چنان کشته شد
بیفتاد چون بین‌شان پا دراز
سر ملک داری پرید از سرش
شب و روز می‌خواست از کردگار
بهر راه چاه در ره سازی دوید
درین مصلحت کوشش تام کرد
بسوگند با سروران عهد بست
بشوید ز نقش دوئی سینه را
ز لغمان زمین تا حد قندهار
نسازد دگر پادشاه فرنگ
چو سر رشته عهد شد استوار
محمدزمان را نوازش نمود
نشانید بر جای دستور خویش
همه سر فرازان سر افراز کرد
شد از فتنه و کینه کابل تهی
ولی هیچ‌گه یاد اکبر نکرد
نه سرب و نه باروت و خرج سپاه
درین روزها شد بکابل خبر
باکبر چنین و چنان ساخته
پسندیدن رنجش بیگناه

شد این قصه ضرب المثل کوبکو
 دو تن را بهم يك حكايت نبود
 شه از خامکاری افشای راز
 گلوله خطا رفت و ناحق پلنگ
 بزنبور خانه زدم دست خویش
 یکی روز گردان لشکر پناه
 بگفتندش ای خسرو نامجوی
 شهی را که پیمان نباشد درست
 ترا در مقام پرستندگی
 بدان دل که کشور پناهی کنی
 نگهداری آئین فر ماندهی
 نه زان تا فریبی و غافل کنی
 بزرق نهان ملک برهم کنی
 چه آمد ز بیچاره اکبر بدی
 جز این کاندرین کشورت شاه کرد
 تو بر جای لطف و سر افزایش
 پی کشتنش برگماری کسان
 شب و روز فرسایدت خامه‌ها
 اگر دشمنانند پروردنت
 بیا خلق را رخصت عام کن
 شهنشه چو گفتار آنها شنید افکند
 پس از لحظه سر کشید از نهفت
 که ای نامداران کشور پناه
 چه آزار از دست من دیده اید

زن و مرد نفرین کنان سو بسو
 که از شاه در وی شکایت نبود
 پشیمان که شد فتنه بیدار باز
 بشورش درآمد از شور تفنگ
 بینداختم خویشتن بنیش
 فراهم نشستند نزدیک شاه
 چه گفتی و اکنون چه کردی بگوی
 بود بیخ دیوار شاهیش سست
 ستادیم در پایه بندگی
 ز شرکت تهی کار شاهی کینه کنی
 ز کینه کنی سینه خود تهی
 ذقن را ببوسی و بسمل کنی
 مهند سیه یار و مرهم کنی
 که بروی کمر بسته بر بدی
 بداندیش را دست کوتاه کرد
 سرا فراختی بر سر اندازیش
 دگر بد نمک می شماری کسان
 نویسی سوی دشمنان نامه‌ها
 نیاریم چون و چرا کردنت^۱
 دگر هر چه خواهی به آرام کن
 سر افکند در پیش خجلت کشید
 بنری و الفاظ شیرین بگفت
 سپهدار و سالار و لشکر پناه
 کزین گونه در شکوه پیچیده اید

^۱ چون مطلب این فرد چندان واضح نبود، چنین تصحیح شد: «خ»:
 اگر مدعايت عدد پروري است / بما عهد و پيمان تو سرسري است

ز من رنجش خاطری برنخاست
 درست است با جمله پیمان من
 ولیکن نه با اکبر کینه‌ور
 در اوضاع و اطوار و و کردار زشت
 سرش بر سر چرخ والا شده است
 ازین کبر کی پاره کم کند
 بود گر کسی زنده زین انجمن
 که اکبر نه زینگونه باشد حقیر
 نه این کارها از پی کس کند
 کی این نکته آید پذیرای گوش
 سخن‌های او پیش من کم کنید
 بسوی غریبان ملک فرنگ
 فتادند از بهر من در بلا
 سلامی فرستاده ام گر ز دور
 بزرگان نام‌آور و هوشیار
 فرنگی بدانندیش و خونخوار ماست
 خدا حافظ از دست یابد دگر
 تو دشمن نوازی بدینسان کنی
 ازین بد ز اوضاع ناساز چیست^۱
 حق نعمت دشمن انگاشتن
 برآوردن دشمنت زین دیار
 با اکبر که خود را اسیر کرده ایم

چنین گریه خشک باری چراست
 وفا در دل و مهر در جان من
 که دارم ازو خارها در جگر
 منش خوب دانم چه دارد سرشت
 دماغش ز رستم دو بالا شده است
 که تا سر بتسلیم من خم کند
 یکی روز یاد آیدش این سخن
 نه من شاه باشم نه مردم اسیر^۲
 که خود بنگرید آنچه زین پس کند
 که از بهر کس گریه گیرد بموش^۳
 غم او ست غم ترک این غم کنید
 که یاریم کردند در روز تنگ
 بخواری شدند این قدر مبتلا
 چه نقصان که آید به پیمان فتور
 به گفتندش ای خسرو نامدار
 شب و روز در بند آزار ماست
 بهم بر زند ملک را سر بسر
 بر آزار ما شکر احسان کنی
 وزین سخت‌تر دشمنی باز چیست
 دهد بوی دشمن نگهداشتن
 عیان شد ز تلبیس پنهان مدار
 گرفتار صد دردسر کرده ایم

^۱ تصحیح: ازین بدتر اوضاع ناساز چیست

^۲ که جز خود شناسد کسی را امیر

^۳ تصحیح «خ» که گیرد بر دگری گریه موش

بدینسان بکشتن عیان و نهان
 ندانی که بد می‌کنی بر همه
 ملک چون حدیث امیران شنید
 که دانست گر سر کشم سر کشند
 بگفت ای خوانین کشور کشای
 مگوئید کز عهد برگشته ام
 که گر تنگ گیرم سپاه فرنگ
 مرا در جهان خلق نفرین کنند
 و گر من خموشم نکوشم بکار
 که شه اندرین کار سستی کند
 کنون عزم دارم که فردا کمر
 روم تا ببنم در کازار
 اگر از سر آشتی نشوند
 سر و گردن شان بر آورده بار^۱
 مددگاری کنم اکبر کنم
 نواز شگری‌های شاهی کنم
 فرو شویم از خاطرش ...
 بگویم به آن سر گروه یلان
 بخواهد بگوله روان کرد نرم
 چو روز دگر شاه انجم سپاه
 برآمد ز بالاحصار فلك
 شد از تخم انجم چو فصل بهار
 شهنشه برآمد بصد احتشام
 ز رفعت کله بر سر ماه زد
 بفرمود کاینده سر لشکران

بکوشی ز گفتن نپوشی دهان
 بود کشتنش کشتن هر همه
 بدون از مدارا طریقی ندید
 سر فتنه بار دگر کشند
 هنرمند و فرزانه و پخته رای
 و لیکن درین کار سرگشته ام
 برآرم ازین بوم و کشور بجنگ
 مخالف دعا مردم آمین کنند
 بدل‌های مردم نشیند غبار
 بمردم در آزار چستی کند
 به بندم برایم بوقت سحر
 برآرم سپاه فرنگ از دیار
 نخواهند کز ملک بیرون شوند
 دگر گونه کوشم بتدبیر کار
 ز رفعت بگردون سرش برکنم
 بصد معذرت خیر خواهی کنم
 رسانم سرش بر سپهر برین
 که دل‌های شانرا ز توپ کلان
 که آهن به آهن توان کرد نرم
 زده بر سر از نور زرین کلاه
 بسر سبزی آراست کار ملک
 زمین فلك سبز چون سبزه زار
 برآراسته ساز لشکر تمام
 به نزد سیه سنگ خرگاه زد
 بی عرض لشکر کران تا کران

^۱ تصحیح «خ»: بجا آورم بر سر شان فشار

فراهم شدند اندران بارگاه
 همی رفت می داد عرض سپاه
 شهنشا از دور سویش بدید
 که منت ز رفتن نهد بر زمین
 چو دمسپچه يك پا گذارد بخاك^۱
 نه بیند کند ناز بر آسمان
 ز بارکزیای هاست پور زمان
 لقب دولت و نام دارد شجاع^۲
 بکابل ز نو رستمی خاسته است
 ز تندیش خون در تن آمد بجوش
 بسی گفت گفتار ناگفتنی
 نیاید کی آید چو من کسی دگر
 تف سینه من بگردون شد است
 ازین دیگرم داغ بسر داغ شد
 بزاید ازین فتنه های بزرگ
 که پیش کسی سر بخدمت نهد
 که با شاه چاکر برابر شده است
 که فرقی نماند است در نام نیز^۳
 بیفگند دامان خرگه فرود
 که چو که آید پور محمدزمان
 رسیدن درین بارگاهش دهی
 چپ و راست آواز دربان شنید
 نمانده است و شد رخصت خاص و عام

همه دسته داران لشکر پناه
 به آئین خود هر یکی نزد شاه
 چو نوبت بپور زمان خان رسید
 از حاضران پرسید کیست این
 رود تند شیر بی ترس و باک
 بلندی و پستی چه فیل دمان
 بگفتند کین تند شیر ژیان
 بچرخ برین نازد از از تفاع
 جوانی قوی بال و آراسته است
 شهنشه چو کرد این حکایت بگوش
 بتیزی و تندی و آشفتنی
 که این سرکشان را فلك در نظر
 ز بارکزیی ها دلم خون شد است
 گر از اکبرم بر جگر داغ شد
 از تمثال این ترس دارم چو گرگ
 کجا سر غروریش فتوی دهد
 فلك بین که چون سفله پرور شد است
 کنون چیست در شاه و چاکر تمیز
 بفراش فرمود تا رفت زود
 بدربان بفرمود اندر نهان
 ز بیرون نباید که راهش دهی
 شجاع دلاور چو آنجا رسید
 که پس باش کاین وقت بار سلام

^۱ دمسپچه: پرنده کوچکی است که در عربی آن را صعوه گویند.

^۲ مطلب از شجاع الدله بن محمد زمان خان بارکزیای است که در صفحات گذشته از محمد زمان خان ذکر کرده و معرفی گردیده است

^۳ مطلب شاعر آنست که شه شجاع الملك گفت نه تنها درین شجاع الدوله در فرو شکوه شاهی فرقی دیده نمی شود بلکه نام خود را نیز بنام من قرین ساخته است

ز اشغال شاهی شه سر فراز
 شجاع پلنگ افگن پیل تن
 باندوده جانسوز دمساز گشت
 چو دریا همیشه بتندی و جوش
 که شه بر تو بسیار دل بد شده است
 چنین و چنان چون ترا دید گفت
 ازین نکته آن شیر شوریده سر
 رسید آتش نیز را تند باد
 به عثمان بارکزی رفت و گفت
 شده ماده صرع او استوار
 چو ما را بیند یراق و براق
 پلنگ است و آماده جست و خیز
 چو خون ریزدم به که من ریزمش
 بخوادم که کوبم باین مار سر
 چو عثمان شنید این حدیث شگفت
 بگفتش که زنهار این ره مپوی
 حذر کن که گوش دگر بشنود
 بجهل جوانی دلیری مکن
 چنین کار کردن که سرباز نیست
 چراغی که از آستین و نفس
 زن و مرد گویندش از هر کنار
 پس آنکس که عمداً کشد شاه را
 ز یک قطره خون شاهنشهان
 ازین سرزمین تا دم نفخ صور
 نشست آتش کین و جنگ و ستیز

برآسود لختی کند پا دراز
 ازین غصه پیچید بر خویشتن
 چو برق آتش افشان روان بازگشت
 دران خشم گفتش کسی زیرگوش
 غضبناک و آشفته از حد شده است
 ز تو روی خویش آشکارا نهفت
 در آشفته گشت شوریده تر
 در انبار باروت آتش فتاد
 که دارد ملک کین ما در نهفت
 کنون ماه نور است در انتظار
 شود بر دلش سخت و بسیار شاق
 که رم خرده خم بنگرد تیزتیز
 ازان پیش کاویزد آویزمش
 ازان پیش کز نیش آرد ضرر
 بلرزید و انگشت بر لب گرفت
 خمش باش و این قصه با کس مگوی
 مبادا که دیوار و در بشنود
 قدم باز کش شیرگیری مکن
 تو آسان شماری مگر بازی است؟
 به بی‌اختیاری بمیرد ز کس
 یکی بی‌وقوف و دگر نابکار
 چه گویند آن مرد گمراه را
 خرابی درآید بملک جهان
 نخواهد شد این آتش فتنه دور
 مکن باردیگر بانگیز تیز

نبخشند هر بار بار سلام
 ز اندرز او شد غضبناك تر
 ز اقرار و انكار و لا و نعم
 جز اينم نگويد جوابی دگر
 نخواهد كه رخصت دهد زينهار
 نگويم بكس تا كنم كار خویش
 كه كين بعد چندی كند آشكار
 كنم بنگرم تا چه سازد خدا
 بسوی شبستان مغرب شتافت
 شب آمد بسوی شبستان خویش
 چو اختر كه رجعت كند ازو بال
 نهد از حرم خانه سر سوی راه
 شد از رفتن و عزم صبح شهی
 بجائی كه نامش بود شه شهید
 چو صياد اندر كمين پلنگ
 ز خانه برون در شب تار كرد
 فرود آمد از اوج بالاحصار
 هزير ژيان از كمين سر كشيد
 چه جويد ستاده پی چيست اين؟
 با الفاظ شیرين زبان بر كشاد
 طلبگار ديدار شاه مطاع
 ترا بار بار سلام شده است
 ز بسيار شرمندگی تر شدم
 كنم خدمت شه بحسن ادب
 ز تن جان ز سر عقل و هوشش پريد
 تو گفتي مگر دید پيك اجل

مزاج شهان نيست يكسان مدام
 شجاع پلنگ افكن و كينه‌ور
 خموشيد و ديگر نزد هيچ دم
 كه دانست صد بار گويم اگر
 پدر هم مرا باز دارد ز كار
 پس آن به كه من خود شوم يار خویش
 اگر شه كند وقت را انتظار
 من امروز او را سر از تن جدا
 چو طالع ز شاه فلك روی تافت
 ملك در سیه سنگ گذاشت جیش
 سوی خانه خویش كرد انتقال
 باندازه آنكه فردا پگاه
 شجاع محل جوی را آگهی
 بده تن ز مردان كاری دوید
 نهان ماند پوشيده اسباب جنگ
 ملك را قضا رفته بيدار كرد
 كمر بسته بر پالکی شد سوار
 چو زد گام در بقعه شه شهید
 بترسيد و پرسيد شه كيست اين؟
 شجاع شجاع افكن آواز داد
 كه پسر محمد زمانم شجاع
 همانم كه دمسيچه نامم شده است
 بكنم خدمتی رانده از در شدم
 كنون آمدم تا درين تيره شب
 بگوش ملك اين سخن چون رسيد
 شد از دست و پا گشت رنگش بدل

سبک کرد فرمان بران را خطاب
 بیک ره قدم برکشادند تیز
 دران تاختن زد فغانش تفنگ
 قضا آمدت جای دم بر زدن
 ز فرمان بران ملک پیش و پس
 تنی چند دیگر ز بیم هلاک
 چو مرغان وحشی گریزان شدند
 چو کردند از شه کران چاکران
 بفرمود دنبال شان تاختن
 خود آمد بر شاه تا بنگرد
 چو در پالکی کرد نیکو نظر
 ز حیرت فرو ماند اندر شگفت
 شنیدم که جوئیست آنجا روان
 درو یافت آن خسته دل کباب
 چوشه دید کان مرد شمشیرزن
 بگفتش که ای شیر شوریده سر
 چه حجت بیاری دران گیرودار
 که کشتیم ترا تا بخونریزیم
 چو خورگر زنی بر سر ماه تیغ
 خدا یاد کن بگذر از کین من
 شجاعش بگفت ای ستمگاره کیش
 تو بومی که بودت ز شاهی خطاب
 سیه مست چون فیل جنگی شدی
 خرابی به غزنین و کابل رسید
 ز تو دار اسلام شد دار کفر
 لباس بروننت چو احرامیان

که سازید اندر دویدن شتاب
 چو آهوی رم خورده اندر گریز
 که یعنی کند در دویدن درنگ
 نمانده چه جای قدم بر زدن
 فتادند و دادند جان چند کس
 شه از دوش افکنده بر روی خاک
 چپ و راست افتان و خیزان شدند
 شجاع دلاور بفرمان بران
 کهان و مهان را سر انداختن
 که چون است جان داده یا بسپرد؟
 تهی دید زان شاه والا گهر
 شکاری ز کف رفته جستن گرفت
 به آبی فرح بخش روح و روان
 نهان مانده مانند ماهی در آب
 مرا دید لرزید بر خویشستن
 چه کردم که بستی بخونم کمر
 که پرسد ز خون منت کردگار
 ز خونسش بدامن درآویزیم
 نشاید زدن بر سر شاه تیغ
 فرامش مکن حق دیرین من
 توکی شاه بودی که خوانی بخویش
 شد این بوم از ظل شومت خراب
 مددگار فوج فرنگی شدی
 بهر خانه دست تظاول رسید
 بگری رسید از تو بازار کفر
 درون تشنه خون اسلامیان

بتیغت جهانی بهم بر شده است
 چو مومن بمومن برادر بود
 بکشتی تو چندین برادر مرا
 قصاص همه از تو گیرم کنون
 چو این گفت تیغش چنان زد بفرق
 تن شاه در خون ناب اوفتاد
 فلک بین چه نیرنگ سازی کند
 چسان می کند مست و مغرور جاه
 شمردم شهبان جهان سر بسـر
 که هر دم که شاه شهی جان سپرد
 جدا گشت از خویش و فرزند و زن
 نه کسی بر سرش تا براند مگس
 ببالین درویش در نزع جان
 بگرد اندرش جمله خویش و تبار
 چو میرد بشویند و پاکش کنند
 ملک تا بود زنده عسـرت برد
 بود مرد درویش بی ساز و برگ
 چو خورشید بر زد سر از کوهسار
 بلشکر خبر شد که در شه شهید
 چپ و راست برخاست غوغای سخت
 ره خود گرفتند پیر و جوان
 چو در فوج اکبر رسید آگهی
 سپاهان همه دست مالان بهم
 که حاشا زمان و شجاعش نکشت

ز خون شهیدان زمین تر شده است
 درین حکم هر کس برابر بود
 هنوزم بگوئی که کشتم ترا؟
 بخون گردنت پاک شویم ز خون
 که از سیل خویش شده جوی غرق^۱
 تو گفتی که سر وی در آب اوفتاد
 بشاهان گیتی چه بازی کند
 چگونه کند بر سر خاک راه
 همین در کتاب آمد اندر نظر
 بجز زخم شمشیر و خنجر نمد
 نه آن تخت جای و نه آن انجمن
 نه کس پیش او تا نشیند ز پس
 دو صد کس بود تا براید روان
 گرفته بکف شربت خوشگوار
 کفن بسته تحویل خاکش کنند
 چو میرد ز آفاق حسـرت برد
 بارام در زندگانی و مرگ
 شد این قصه شب چو روز آشکار
 شد امشب ز تیغ اجل شه شهید
 بتاراج بردند اسباب و رخت
 چو اندر چرا رمة بی شبان
 که بی تاجور گشت تخت شهی
 بگفتند گریان و نالان بهم
 جز اکبر که دارد مزاج درشت

^۱ تصحیح «خ» که در خون خود شده دران جوی غرق

ز شاهنشاهش کینه در سینه داشت
 گر این فتنه در ملک دیگر شدی
 درین شهر بویی ز غیرت نماند
 که تند اژدهائی فرو برد ماه
 کس از داغ مرگش تاسف نخورد
 دران لشکر از حیرت داغ و درد
 فراوان سپه خون دل ریختند
 باکبر کسی گفت در زیر گوش
 پی کشتن شه جگر خسته اند
 درین لشکرت هیچکس یار نیست
 بترسم کزین لشکر بر حسد
 سر خویشتن گیر و اینجا مپای
 چو این ماجرا خان اکبر شنید
 بلشکر کسانیکه از خویش داشت
 بخود برد همره دو منزل دوید
 بده ساقی آبی که چون آتش است
 زهی آتشین آب پرآب و تاب
 چو از قصه شه فراغت رسید
 کنون افکنم باز طرح دگر

شجاعش نهان بهر کشتن گماشت^۱
 زمین و زمان را بهم بر شدی^۲
 بلب جای انگشت حیرت نماند
 چنین بی گنه چاکری کشت شاه
 که گویا بره مرغی زاغ برد
 بهر سینه کینه جای کرد
 گریستند و جستند و بگریختند
 که یکسر سپاهند در خشم و جوش
 ترا تهمت کشتنش بسته اند
 کسی با تو جز قصد آزار نیست^۳
 بجان تو از کس گزندی رسد
 بجائی برو تا بمانی بجای
 باندازه صید بیرون دوید
 کز آنها گمان وفا بیش داشت
 به تیزی روان تا به تیزین رسید
 چه آتش که از آب حیوان خوش است
 که می جو شد از چشمه آفتاب
 زیانم بگفت آنچه گوشم شنید
 سخن را دهم تازه شرحی دگر

^۱ تصحیح «خ»: ز شه سالها کینه در سینه داشت / شجاع از پی کشتنش برگماشت

^۲ تصحیح «خ»: زمین و زمانش بخون تر شدی

^۳ تصحیح «خ»: بتو قصد شان غیر آزار نیست

نوحه کردن زن شه شجاع در فراق شاه و لشکر آرائی کردن...

محمد امین خان لهگرد و به شاهی انگيختن او فتح جنگ پسر شه شجاع را و مصاف کردن او با لشکر محمدزمان خان و رسیدن اکبرخان از تیزین بمدد محمدزمان خان و عاجز ساختن امین خان را و در آمدن او ببالاحصار

همین فتنه بنیاد عالم کند
بود فتنه سر رشته فتنه‌ها
کجا زنده بی روح باشد بدن
ز مرگ ملک ملک درهم شود
ز آثار و اخبار کابل دیار
همه شهر کابل بماتم نشست
برآمد ز هر دو دهان دود آه
برآمد چو سنبل کشیدند موی^۳
شده پرگهر جیب و دامان شان
چو ماهی طپان بر سر خاک راه
روان گشته از آهوی کشته خون
تو گوئی سمن کشت و سنبل بکند
چو غنچه لب از عقد شب‌نم گزید
که شمع چنن گل شد از باد مرگ
دریغ آن سرو افسر و تاج و تخت
پریشانی روزگارم ببین
دمی همدمی در تاسف کنیم
دمی پیش من بهر تسکین بیا

بملك جهان فتنه برهم زند^۱
درآید بلا از ره فتنه ها
ملك روح و ملك است مانند تن
ز مرگ كسان خانه برهم شود
چنین گوید آن راوی هوشیار
كه چون شه شجاع از جهان دیده بست
جهان گشت در چشم مردم سیاه
ز مستورگان حرم های و هوی
ز لولوی چشم در افشان شان
فزون از همه بود بانوی شاه
ز نرگس چنان شب‌نم لاله گون
ز بیخ آنچنان زلف و كاكل بکند
چو گل جامه‌ها تا بدامن درید
می‌گفت آها ز بیداد مرگ^۲
دریغ آن بزرگی و اقبال و بخت
زلیخا بیا حال زارم ببین
حدیث فراق دو یوسف کنیم
جگر خسته شیرین مسکین بیا

^۱ اگر کشوری فتنه برهم زند

^۲ تصحیح «خ»: همی گفت هی ز بیداد مرگ

^۳ تصحیح «خ»: برآمد به گردون و کنندند موی

سخن‌های هجر دو خسرو کنیم
 بیا ای خرامنده سرو بلند
 زهی سخت جانی که روی تو دید
 بیا ای وفادار دیرین من
 بریدن ز من اینچه مهر و وفاست
 نگارا چه کردم چه پنداشتی
 شدی از چه شیدای غلمان و حور
 چو چشم منت کاش بیماریء
 به بیماررداری کمر بستی
 علاج تو پاشویه بودی اگر
 پی رفع ضعف جگر گر انار
 اگر بودی از درد بی‌تابیت
 همی خواستم بهر دفع بخار
 ... مگر می ز دودت ز سر
 گرت درد بودی عذیم‌العلاج
 ز بیمارداریت باری مرا
 بدینسان بدانگونه بگریست زار
 بکابل ز سر فتنه برپا شده
 بزرگان بارکزئی شرم‌سار
 شجاع دلاور ز بیم پدر
 بتشیع و نفرین خویشان خویش
 فراهم شده لشکر شهریار
 خوانین دیگر هم از بهر شاه

دمی گریه زین ماتم نو کنیم
 کدامین تبرداریت از پا فگند
 برو تیغ چون ابروانت کشید
 ببین کندن موی مشکین من
 دریدن جگر اینچه جور و جفاست
 که از من گذشتی و بگذاشتی
 مگر دیده در جمال‌م قصور
 پدید آمدی — از غمواریء
 ازین داغ و افسوس وارستی
 همی کردم از خون گرم جگر
 همی خواستی داشتی در کنار
 پدید آمده رنج بی‌خوابیت
 نطول^۱ تو از دیده اشکبار
 چو روغن سرشک دو بادام تر
 نمیگشت رفیع فساد مزاج
 بخاطر رسیدی قراری مرا
 که قایم قیامت شد از هر کنار
 بهر ناحیه شور و غوغا شده
 ازین واقعه خسته و دلفگار
 نهان ماند و می‌رفت پوشیده سر
 چو مبهوت ماندی سرافکنده پیش
 کمر بسته بر عزم رزم و نقار
 جگر خسته بسته کمر با سپاه

^۱ نطول - بمعنی آبی که به دارو جوشانیده شده باشد جهت ریختن به اعضای مریضان



نائب امین الله لوگری یکی از سران مجاهدین ملی



شهزاده فتح جنگ پسر شاه شجاع

سر آن دایران جنگ آزمود	محمد امین خان لهگړدی بود ^۲
فتح جنگ شهزاده بر تخت شاه ^۱	نشانید بر سر نهادهش کلاه
فراهم بیاورد فوج گران	بیامد بجنگ محمد زمان ^۳
محمد زمان ماند بر جای خویش	جوانان بارکزئی کرد پیش
خروشنده مانند فیلان مست	ز ره بسته و تیغ رخشان بدست
پراز شیرها گشت بازار و کوی	برآمد ز هر گوشه های و هوی
ز یکسو برآمد غریو تفنگ	دگر سو بشمشیر پیوست جنگ
چنان شور محشر بکابل فتاد	که در کوه و صحرا ترزلزل فتاد

^۱ وقتی که شاه شجاع در ۲۳ صفر ۱۲۰۸ ق بین مقام شاه شهید و سیاه سنگ در کابل بدست شجاع الدوله بن زمان شاه بقتل رسید دو پسر او شهزاده شاهپور و شهزاده فتح جنگ، اولی در بالاحصار و دومی در ده خدایداد کابل بودند. مطابق مجلسی که در بالاحصار منعقد شد فتح جنگ بشاهی رسید و باستاننای نواب محمد زمان خان بارکزائی همه باو بیعت کردند. مخالفت و جنگ نواب محمد زمان خان و فتح جنگ باندازه شدت کرد که فتح جنگ مدت تقریباً چهل روز در بالاحصار حصارى شد، تا آنکه نائب امین الله خان لوگری که طرفدار فتح جنگ بود داخل مفاهمه گردیده فیصله کرد که فتح جنگ پادشاه و محمد اکبر خان که از جلال آباد مراجعه کرده بود وزیر او باشد و از همین وقت لقب وزیری به سردار محمد اکبر خان غازی داده شد. چون فتح جنگ نظر به احساسات اجنبی پرستی با جنرال پالک مکاتبه داشت از طرف وزیر محمد اکبر خان محبوس گردید. اما موقعی که پالک بطرف کابل روان گردیده و در شعبان ۱۲۵۸ ق داخل کابل شد فتح جنگ مجدداً بواسطه قوای فرنگی بر تخت نشست.

درین فرصت وزیر اکبر خان غازی بطرف بامیان رفته بود و یگانه قوه ملی که با قوه متجاوز انگلیس مقابله می کرد نائب امین الله خان لوگری در تپه های استالف بود. اما سلطنت دوم فتح جنگ باز هم چندان دوام نکرده و تقریباً یک ماه بعد تمام قوای انگلیس از کابل و قندهار فرار نموده افغانستان را بکلی تخلیه کردند و فتح جنگ هم که احساس می کرد پادشاهی و دوام زندگی او بعد ازان در بین ملت غیور افغان غیر ممکن است تخت و تاج کابل را بدرود گفته با عساکر اجنبی یکجا از افغانستان بیرون رفت.

^۲ مطلب شاعر از نائب امین الله خان لوگری است. نائب مذکور فرزند میرزائی خان است که در ۱۱۹۷ قمری تولد و در سنه ۱۲۷۴ ق فوت کرده است. در ۱۲۱۶ ق شاه محمود ابدالی او را به سمت خان لوگر و بتخاک گماشت و شاه شجاع ابدالی او را بحیث حاکم آن جاها مقرر کرده و بعدها لقب امین دوله و نائب السلطنه را هم به او داد. شهرت نائب در زمان ورود قشون انگریز در افغانستان بسیار گردیده، زیرا با عده دیگری سران قومی مانند عبدالله خان اچکزائی و عبدالکریم خان ریزه کوهستانی قوم را تحریک نموده بر علیه قشون غارت گر و متجاوز قیام ورزید و از جمله سرانی که پس از مغلوبیت قوای انگلیس در افغانستان معاهده بانگلیس ها امضا کردند

یکی هم نائب امین الله خان بود
^۳ نواب محمد زمان خان بارکزائی

شد از دود شوره هوا قیرگون
 ازان جوش بیهوش شیران بغار
 قضا شد خریدار جنس روان
 همی جست این جنس را هر طرف
 ازان جنگ و کین کوی تنگ آمده
 در آواز با تیغ گفتی تفنگ
 زن و مرد نومید از جان شدند
 ز بر رخ فغان روح برنس کشید^۱
 ز هر سو دلیران پرخاشگر
 چو بارکزی تیغ افراشتند
 ز بازار کابل بجنگ و ستیز
 بسی سرکشان تا ببالاحصار
 بدینگونه هر روز می بود جنگ
 فتادند اندر نزاع و جدل
 ولیکن بان قوت و زور دست
 زیون گشته در حلقه کارزار
 دگر روز باز آمدندی برون
 شب و روز در شور و شر خاص و عام
 ز نو نوهزیمت ز هر روز جنگ
 فرستاد پیش محمدزمان
 پیامش چنین داد کای تندرای
 ز نو فتنه کهنه انگیختی

زمین در شتاب و فلك در سکون
 فتادند از دست و پا رفت مار^۲
 ز گوله همی داد نقد روان
 دم نقد و شمشیر و خنجر بکف
 بدیوارها پا بسنگ آمده
 که این جنگ را می توان گفت جنگ
 به ته خانها رفته پنهان شدند
 که بر من مگر تیغ هر کس کشید
 چه گویم چه کردند با هم دگر
 ز لهگردیان گرد برداشتند
 کشیدند بر سر زنان تیغ تیز
 بکشتند و گشتند از کارزار
 نیاسود چون تیغ یکدم تفنگ
 بمانند زنبورهای عسل
 سپاه ملکزاده خوردی شکست
 گریزان شدند ببالاحصار
 بدستور می شد روان جوی خون^۳
 شده خواب در چشم مردم حرام
 امین خان لهگردی آمد بتنگ
 زبان آوری زیرك و نکته دان
 نترسیدی از قهر و خشم خدای
 چنین بی گنه خون شه ریختی

^۱ صاحب منصب معروف انگلیس

^۲ در نسخه «ك» عوض لفظ مار، کار آمده اما تصحیح «خ» خزیدند بیدست و پا، همچو مار

^۳ تصحیح «خ»: شدی از تن شان روان جوی خون

طمع ساخت این چنین کور و کر
 بگیتی که کشته است مولای خویش
 فلك زد به بیچاره گای فرنگ
 نباید که باشد ترا در خیال
 و گر خود کسی کرد ماکرده ایم
 نهاده‌یمت از خامی و ابله‌ی
 و گرنه تو و دعوی و اینچنین
 اگر سر بگردون رسانی چو ماه
 کنون خود ببینی که اندر کسان
 اگر مردی اکنون بمیدان برای
 زره پوش و شمشیر و ترکش ببند
 که تا در رگم خون و جان در تن است
 نخواهم گرفت از تو تا خون شاه
 کنی چون زنان چند در خانه جنگ
 شوند از چه خلق خدا پایمال
 مقابل شده هر که میدان برد
 رهد ملك از فتنه و شور شر
 جواب پیامم روان کن روان
 محمدزمان با هزاران عتاب
 که ای ژاژ خای دریده دهن
 بتیر سخن سینه ام دوختی
 مزن لاف سرداری و سروری
 بنام بزرگ خداوند پاك

که بر کشتن شاه بستی کمر
 که زد این تبر بر سر پای خویش^۱
 جهان تنگ بگرفت چون گور تنگ
 که من کردم آن سرکشان پایمال
 ز بهر نمودت بپا کرده ایم
 برغم فرنگی خطاب شه‌ی
 فتادن بود آسمان بر زمین
 ترا خان بخوانند مردم نه شاه
 چه هستی و چونند دیگر کسان
 برزم دلیران جنگ آزمای
 بهش باش و بشنو بیانگ بلند
 بتو جنگ و پیکار کار من است
 نخسپم نیایم به آرام‌گاه
 به طفلان سزد جنگ در کوی تنگ
 بتقصیر تو کم نداری و بال
 باورنگ شاهنشاهی در خورد^۲
 نباشد بهر روز جنگ دگر
 که انتظار اند پیرو جوان
 از ینسو چنین گفت گفتن جواب^۳
 پراکنده گوی و پریشان سخن
 باتش زبانی دلم سوختی
 میاموزم احکام دین پروری
 که این نقش‌ها بست بر لوح خاك

^۱ تصحیح «خ»: که مثل تو زد تیشه در پای خویش

^۲ تصحیح «خ»: مر او را سزد. کز شهی برخوردار

^۳ تصحیح «خ»: ازین سو چنین گفت او را جواب

نه کردم نه کس را بفرموده ام
 همانا که صد بار دارد پدر^۱
 که باور کند جز خداوند من
 تو باور بکن یا مکن زان چه باک
 که محتاج تو از پی یاورم
 چه خفته چه بیدار در شان تست
 چه کاری که آری درین کار دست
 ترا با امورات ملکی چه کار^۲
 بجنگ آمده از چه آری گریز
 که میدان بجوئی پی کارزار
 که آئی و سازی بمیدان جنگ
 بلشکر بدشت مرنجان^۳ بیا
 سر خویشان بر سر سنگ زن
 که بینم چه داری تو بر جای خویش
 کشم از تو و لشکرت رستخیز
 بمولای خویش آنچه بشنید گفت
 فلك تیغ خورشید رخشان کشید
 ز پروای اندیشه جان شدند
 سه چند آن ز شهزاده^۴ نامدار
 هوا را گذرگاه کردند تنگ
 ده انگشت سبیل برون تر ز گوش
 بکوه از دم آتشین در زمان^۵
 بشورش درآمد بشیپور و نای

که من بی گنه تهمت آلوده ام
 ولیکن ز جرعی که دارد پسر
 چه خیزد ز ایمان و سوگند من
 چو پاکم بنزد یک یزدان پاک
 مپندار کاین عذر زان آورم
 چه برخیزد از پشه چون تو ست
 مکن مو دماغی مشو زود مست
 تو نسوار خود گیر و بینی بخار
 گرت زور دست است و تاب ستیز
 کجا مرد میدانی ای نابکار
 چه کردی ازین پیش در کوی تنگ
 ازین هم مرنج و مرنجان بیا
 سر جنگ داری در جنگ زن
 برون برکش از دل تمنای خویش
 که من اینک آیم چوسیماب تیز
 بلرزید قا صد چو پاسخ شنف
 دگر روز چون صبح صادق دمید
 دو لشکر بدشت مرنجان شدند
 سپاه محمدزمان شش هزار
 مقابل ستادند با هم بجنگ
 سر ریش برناف و اطراف دوش
 پلنگانه دندان بهم بر زنان
 چو صف بسته شد کوس و طبل و درای

^۱ تصحیح «خ»: ندانند بیدخل مردم پدر

^۲ تصحیح «خ»: ترا با تدابیر ملکی چکار

^۳ مرنجان تپه ایست متصل بسمت شرقی شهر کابل

^۴ مطلب از شهزاده برادر فتح جنگ شهزاده شاپور می باشد

^۵ بکوه از دم گرم آذر زبان

نهنگان دریا بخوردند رم
 که رم خورده شیر فلک خیز زد
 فتیله چو ماری برآورده سر
 که قالب تهی گشت و بر زد خروش
 که خود مانده بر جای و گردش شکار؟
 که گشت از تداخل تهوع پدید
 جوبان؟ رقص کردی بمیدان جنگ
 چو بکران توسن شدی سیخ پای^۱
 چه بر دوش ضحاک سفاک مار
 که را بود مغز و که می کرد نوش
 شده قابض الروح آشفته حال
 چنین روز مرا ورا به پیش
 که اندر مفاجات طوفان نوح
 که هر گوشه سیلاب آتش فگند
 بگفت ان هذا لیوم الوعد
 نمی آمدی روی ظالم سیاه^۲
 که با شیشه مهره های کمان
 که غنچه ز سر شاخ ریزد تگرگ
 شده فتنه رقاص میدان جنگ
 که چشم فلک گریه آلود شد
 که هفتم ز مین گشت هفتم فلک
 بدریای آتش شناور شدند
 که شد مغربی خاور ملک چین

ز فریاد خرمهره تیز دم
 چنان گاو دم نعره تیز زد
 نخست اندران عرصه شور و شر
 بزد توپ را نیش ز انسان بگوش
 پسش طرفه شاهینی آمد بکار
 چنان شد بتوپ امتلای شدید
 نمیداشت گر کندهای تفنگ
 جزایر ز شوریدن کرنای
 قتیل به بندوق گوهرنگار
 عجب بین که آن مار بالای دوش
 چو شد گرم بازار جنگ و قتال
 نبود آمده در همه عمر خویش
 چنان مضطرب بود در قبض روح
 شد از دود ابر سیاهی بلند
 هر آن کس که آن دود و آتش بدید
 دران دود روی فلک در نگاه
 بچار آینه گوله کردی چنان
 فگندی ز سرها چنان خود و ترک
 بزیر و بم ساز توپ و تفنگ
 بدانگونه عالم پر از دود شد
 چنان گشت زیر و زیر از شلک
 تو گوئی سواران سمندر شدند
 چنان چرخ زد زان تزلزل زمین

^۱ تصحیح «خ»: چو بکران ز هیبت شدی سیخ پای

^۲ تصحیح «خ»: نمودی چو سیمای زنگی سیاه

چو از هر دو سو نره شیران بدند
 شده سست فوج کم اندر ستیز
 دران لحظه جوشان چو دریای شور
 شتابان بدنبال آن نامدار
 دوان همچو سیل بهاری شدند
 نگشتند آگاه تا در میان
 چو این آفت ناگهانی رسید
 شده ست بازار توپ و تفنگ
 برآورد سر تیغ تیز از میان
 که ای توپ رزم تو عار من است
 چو بر فوج بارکزی ز آسمان
 بیك بار شمشیرها آختند
 خروشان و جوشان چو دریای روم
 تو گفתי فتادند با هم بجنگ
 طماچه سر دست شد فتنه ساز
 چو از خشم غریب درآمد بتاب
 ز بس کشمکش اندران دار و گیر
 کمان ریخت هر گوشه دریای خون
 ز شیران آشفته برخاست شور
 ز فرق سپر تیغ روشن گهر
 دونده سمندان ز سر تا به سم
 بچشم ز ره تیر مزگان شده

پلنگ افگنان و دلیران بدند
 ز سختی نمودند عزم گریز
 رسید اکبر پر دل و شیر زور
 عموزاده سلطان بششصد سوار^۱
 ز پهلوی دادی بدشمن زدند
 بلشکر درآمد هزبر ژیان
 دران معرکه شاد قیامت پدید
 بغرین و شمشیر پیوست جنگ
 بشیرین زبان کرد روشن بیان
 تو خاموش کاین کار کار من است
 رسید این چنین یاری ناگهان
 بچستی و مردانگی تاختند
 بتلخی و تیزی چو ناری بموم^۲
 پلنگان و شیران بدنجان و چنگ
 که گویند کوتاه بود فتنه باز
 شده گولۀ سرب را زهره آب
 کمان گوشه بگرفت بگریخت تیر
 ز کج راستی مشکل آید برون
 کشادند بر یکدیگر دست زور
 زدی د م ز اعجاز شق القمر
 ز خون سرخ چون از حنا بال و دم
 دل پردلان پر ز پیکان شده

^۱ این همان موقعیست که وزیر محمد اکبرخان غازی پس از جنگ با جنرال پالک انگلیس از تیزین طرف کابل شتافته، با سه صد سوار بطرفداری نواب محمد زمان خان عموزاده خویش وارد پیکار شد.

^۲ در نسخه «ك»: بتلخی و تیزی چو باد سموم

چو مقراضه^۱ در دل شدی جایگیر
 چو آن فتنه شیطان برانگیخته
 ازان رزم گردون ز روی شگفت
 بدشمن زدی اکبر چیره دست
 کسی را بضرب کمرکش نرد
 نزد تیغ در تارک هیچ مرد
 یکی داشت بحران سرسام مرگ
 یکی را چنان تیر زد بر جگر
 یکی را بزد بر کمر بند دست
 بسا پیل سرمست از پا فگند
 ز مردان بدو کس برابر نشد
 زدی تیغ سلطان روشن گهر
 ز تیغ جهانسوز چون آفتاب
 بهر سو که در حمله می تافت روی
 گرش فیل پیش آمدی در نبرد
 تو گفتی که بود اژدهای عظیم
 رمیدند ازو شیر مردان همه
 شجاع شجاع افکن پیلتن
 خروشنده مانند شیر دری
 سوار سمندی شتابان چو رخس
 به تیغ و تبرزین و خنجر زدند
 ز بس خون که از شیر مردان چکید
 ز تیغ هزبران پر خاشاگر
 ز مردان و گردان پر خاشاجوی

نمودی چو در شست ماهی اسیر
 خود از بیم شمشیر بگریخته
 ز ماه نو انگشت بر لب گرفت
 دو دستی بشمشیر چون فیل مست
 که بر پا خصم سرکش ترد
 که تا اسپ در دم دونیمش نکرد
 بششریان زدش نشتر بید برگ
 کزو رفته کرد از دگر کس گذر
 برآورده زد استخوانش شکست
 ز بس گردنان گردن ازین بکند
 و گر شد ازان شیر جان بر نشد
 چپ و راست دشمن کینه ور
 بیاورد هر سو جهانی بتاب
 ز خون هزبران همی راند جوی
 بیک ضرب تیغش نشاندی بگرد
 پی بی جان دشمنی بلائی عظیم
 چو از دیدن شیر غران رمله
 بشه دوله پردل و صف شکن
 بمیدان شده گرم جولانگری
 به تیغ درخشان چو درخشان درخش
 بهر گوشه خیلی بهم بر زدند
 نم خون به تخت التری در رسید
 فگند از کمر ترک گردون سپر
 چپ راست برخاست این های و هوی

^۱ مقراضه: به معنی نوعی از پیکان دو شاخه

که گیر و ببند و بکوب و بزن
 فلك از شفق ریخت خون جگر
 گهی لشکر اندك و گاه بیش
 شدند ز غیرت دگر سخت کوش
 همه روز بود این چنین گیر و دار
 در آخر سپاه ملك روی تافت
 ظفر بر سپاه کم و بیش نیست
 هزیمت بخوردند ز انسان که کس
 شکستی کز انسان ندیده بخواب
 هزیمت بمردان چالاك و چست
 چو کاشانه کج گشت یک سو گرای
 گرفتند هنگام جنگ و گریز
 شجاعت ز دل هوش شان شد ز سر
 در ادبار بر گشته گردد سلاح
 خزیدن از سختی کارزار
 شد از کوه سنگین صدا کاین زمان
 بسوی بلندی گریزان شدند
 بدنبال شان اکبر تیز چنگ
 به تیغش زدی یا نه اندر زمان
 دو دستی بزد آنچنان تیغ تیز
 ز خون سرخ کوه مرعجان شده
 ز بالا چو سنگ آمدندی فرود
 قیامت نمودی ازان گیر و دار
 دهاده کنان تا ببالاحصار

بیار و بدار و برآر و فگن
 که اوخ چه بینم به پیرانه سر
 ز سختی شدی گاه پس گاه پیش
 زدندی بهم از خشم جوش
 نشد هیچکس عاجز از کارزار
 بدنبال شان فوج اکبر شتافت
 عطائی است این در کف خویش نیست
 نکرد از دلیران نظر باز پس
 ز ایرانیان فوج افراسیاب
 چو افتد بیفتد شکست درست
 دگر راست نادر بماند بپای
 به پندار قبضه سر تیغ تیز
 سپر تیغ شد تیغ نگشته سپر
 غلط نیست در مردم این اصطلاح
 تۀ دامن از کوه بالاحصار
 تۀ دامنم نیست جای امان
 چو روباه افتان و خیزان شدند
 شتابان چو دنبال گوران پلنگ
 رخس دیده دشمن همی داد جان
 که چون گوهه شد کره را ریز ریز^۱
 نباتش همه شاخ مرجان شده
 گهی سر گهی سرکشان گاه خود
 جهنم مثالی ازان اضطرار
 رساندند و گشتند از کارزار

^۱ تصحیح «خ»: که چون خاک ره کوه شد ریز ریز

بیفتاد در دست مردان مرد
 بنصرت بمنزلگه خود شدند
 بده ساقی آن سلسبیل بهشت
 مکر رشته جان شود نوریم
 چو از رزم کابل فراغم رسید
 کنون قصه اکبر شیر مرد
 بسی توپ‌ها و سلاح نبرد
 برسم طرب طبل شادی زدندن
 که گرم است و کافور دارد سرشت
 شعاع افکند شمع کافوریم
 ز سر قوتی در دماغم رسید
 بگویم که با خسرو نو چه کرد

عاجز شدن محمدامین خان لهگرد از خوانین و دادن او
دخترش را بنکاح اکبرخان و بر تخت نشستن فتح جنگ
و وزارت کردن اکبرخان و منع کردن محمد زمانخان ازان
و منازعه با اکبرخان و آشکار شدن فتنه شهزاده
و قید شدن بحکم اکبرخان

بهر کار فیروزمندی دهد
کلید ممالك بدستش دهد
چو مفلوج کج ماندش چشم و رو
خصوصت بود با خدا ساختن^۲
بداندیش در قلعه پنهان نشست
همه خانمانش بغارت شده
بدست آمدش خاک چون دیوباد^۳
نه زهره که بیرون برآید ز سنگ^۴
ز سرمستی بنگ کبرش پرید
دگر رایت آشتی برفراخت
ز رشکش نهان مانده حور بهشت
بلب لعل و در لعل در خوشاب
که می آمد از اوج بالا فرود
بمیدان زیبائی و دلبری
ریود از ذقن گوی حسن و جمال

کسی را که ایزد بلندی دهد
همه دشمنان دست بستش دهد
هر آنکس که کج بنگرد سوی او
بمقبل سر کینه افراختن
شنیدم که اکبر چو دشمن شکست
سرش از خیال وزارت شده
ازان رقص بیهوده و بی مراد
نه صبرش که ماند دران جای تنگ
ز ترشائی رنج کز حد چشید^۱
بهوش آمده پایه خود شناخت
یکی دخترش بود حورا سرشت
بقدر همچو سرو به خد آفتاب
رخش آتش و زلف مانند دود
ز خوبان چین آن بت آذری
بچوگان گیسوی عنبر مثال

^۱ تصحیح «خ»: ز بس ترشی رنج و محنت چشید

^۲ تصحیح «خ»: بامر الهی است ناساختن

^۳ بمعنی گردباد

^۴ در نسخه «م» ننگ آمده

نگاری سمن رخ چمن را طراز
 جبینش برخشانی و نور و تاب
 بوصف دهانش که گویند هیچ
 گهر داشت دندان لبش لعل تر
 لبش داروی دردهائی نهان
 که این نوش داروست گر لولوی
 الف بین که بالای کاغذ فتاد^۱
 تعجب ازان زلف و قامت مراست
 خیال لبش غنچه باغ دل
 ز روی همان فتنه روزگار
 شد از زلف آن لعبت مانوی
 ازان راویان هوشیار دگر
 که چون اکبر از کینه آتش فروخت
 با سپان تازی و مردان مرد
 محمد امین خان ببالاحصار
 سپاهان خود گرد اندر نشاند
 سرانجام بر نقب کارش رسید
 چو نقب باروت را در زده
 زد از شعله بر چرخ زرین لوا
 چنان پنج دیوارش از بن بکند

بگیسوی پرچین ختن را طراز
 مهی بود جا کرده بر آفتاب
 خموشم که نتوانمش گفت هیچ
 تبسم ملیح و تکلم ششکر
 عجب دارم از خنده آن دهان
 چرا درد دل گردد از وی قوی^۲
 ببالای او دید بیخود فتاد
 که چون شد بکج صحبت راست راست
 ز خال رخش لاله را داغ دل
 نشاند آتش فتنه کارزار
 ز سر رشته آشنائی قوی
 بیان کرد پیشم دگرگون خبر
 امین خان لهگرد را خانه سوخت
 برآورده از خاک لهگرد گرد
 بیفشرد چون شیر در کنج غار
 ز خپاره و توپش آتش فشاند
 ز يك جانب کوهسارش برید
 ز تحت‌الثری آتشی سرزده
 برآورده خاکش بر اوج هوا
 که بج بجنجو^۳ بجیحون فکند

^۱ تصحیح «خ»: الف پا چو بالای کاغذ نهاد

^۲ تصحیح «خ»: که هرگاه این نوشدارو بود / چرا درد دل‌ها فزون زو بود

^۳ هنگامیکه وزیر اکبرخان قلعه جنگی بالاحصار را در محاصره گرفت کار بر فتح جنگ تنگ شده رفت و بهر قیمتی بود مقاومت نموده انتظار ورود انگلیسان را کشید اما وزیر اکبرخان يك نفر نقب زن پنجشیری را بنام حاجی علی خان موظف ساخت که در برج‌های بالاحصار نقب بزند. نقب زن مذکور یکی از برج‌های بالاحصار را که بنام بجنجو یاد می‌شد به نقب پراند و به این رنگ فتح جنگ آماده مصالحه گردید.

چپ و راست مردان کار آمدند
 بشمشیر خستند بسیار کس
 امیران نوخیز و شاه و وزیر
 امین خان لهگرد شد چاره گر
 به پیل دمان اکبر شیر گیر
 ز گیسوی آن مه کمندی فگند
 کمندی کزو سر کشیدن توان^۱
 چو گشت آن شکاری شکار شکار
 نشاندند شهزاده دیگر بتخت
 ز نو خسروی یافت آرایشی
 نمایان وزیر نو و شاه نو
 همه اهل کابل زمین شادمان
 شنیدم که روزی باکبر بخواند
 بگفت ای جوان پند پیران شنو
 نظر دورتر کن اگر سروری
 همانست از این دشمن آید به پیش^۲
 ز احسان تو چون دلش خوش شود
 شود دشمن خورد خصم بزرگ
 امان گر دهد گردش روزگار
 چنان بر سر تندخوئی بود^۳
 مکن یاوری خصم خونخوار را
 شود راست با خاک اگر کج سرشت

بيك بار اندر حصار آمدند
 گرفتند و بستند بسیار کس
 فتادند در دست اکبر اسیر
 که از بند خود را رهاوند ز سر
 چو خویش افگند در کمندی اسیر
 درآورد آن شیر غران به بند
 نه از تیغ تیزش بریدن توان
 شدند آن دگر بندیان رستگار
 وزیرش شده اکبر نیکبخت
 بکشور پدید آمد آسایشی
 چو برجیس رخشنده با ماه نو
 درین کار جز يك محمدزمان
 بصد مهربانی به پیشش نشاند
 چنین راست اندر ره کج مرو
 تامل کن آخر که می پروری
 که با رستم آمد ز بهمن به پیش
 پدر کشتنش کی فراموش شود
 شود عاقبت بچه گرگ گرگ
 به بینی یکی روز کاین شیرخوار
 کمر بسته بر کینه جوئی بود
 پرورش بچه مار را
 ولی همچناناش بود طبع زشت

^۱ کمندی نه کز کشیدن توان. در نسخه «د» چنین آمده است

^۲ تصحیح «خ»: همانست بیايد ز دشمن به پیش

^۳ در نسخ «د»، «م» و «ك» چنین است: چسان بر سر تند روئی بود

که خاکسترش نیز دارد همان
 نصیحت فرامش مکن هوش دار
 که اکنون چه خیزد ازین گفتگوی
 چه گوید بر دوستان دشمنم
 نه شایان بود منع کردن ز خیر^۲
 که پندت دهد، فتنه بیدار کن
 چسان بشکنم امر رب و دود
 ازین پس چه پیمان بمردم کنم
 بیفشاند دامن و پیران دوید
 بهر پردلی داشت زوری دگر
 ز ناخوش بیان سرکشی شد عیان
 رساندند بر جنگ و پیکار کار
 نشد هیچکس یار آن پیلتن
 عموزاده سلطان فرخ تبار
 برآمد طرراقطراق تفنگ
 درآورد بازار کابل بجوش
 بشکرانه فتنه شد تر زبان
 برآمد چو از غار خود نره شیر
 بهر کوچه بود جشنی ز نو
 قزلباش و قلماق آبا هم بجنگ
 برآورده منصوری نابکار
 چو روبه جوانشیری آورده زیر
 بکشتی در افتاده با همدگر
 چو انبان تیل از درخت بلند

نظر کن به پیچ و خم ریسمان
 غرض بشنو از من بمن گوشدار
 جوابش بگفت اکبر نامجوی
 چو شب بسته پیمان سحر بشکنم
 بقرآن خدا گفت (الصلح خیر)
 نجنب ازان مردم آزار کن
 چو فرمان (او فوا) شده (بالعهد)
 درستی گر از عهد خود گم کنم
 چو این گفت ابرو بهم در کشید
 چو در هر سری بود شوری دگر
 منی و توئی آمد اندر میان
 ز سرکینه سینه شد آشکار
 ز بارکزیهای شمشیر زن
 مگر يك پلنگ افکن نامدار
 چو گشتند باهم مقابل بجنگ
 فتیله بشاهین بمالید گوش
 ز خون تیغ تر کرد دیگر زبان
 ز هر در زره پوش مردی دلیر
 ز شیران چپ و راست برخواست غوا^۱
 ز يك سوی مانند غران پلنگ
 دگر سوی افغان ز نیزه بدار
 دگر سوی غلزائی همچو شیر
 ز يك سو دلیران پرخاشگر
 فتاده پیاق از سر زورمند

^۱ تصحیح «خ»: بهر گوشه در نعره يك شیر نر / بهر گوشه بود جشنی دگر

^۲ در نسخه «د»: نه شایان بود منع کردن به غیر

^۳ کلمه قلماق فهمیده نشده، امکان دارد، فلاق باشد که نام یکی از اماکن ترکستان و یکی از اقوام ترک
 نژاد می باشد. [قلماق نام طایفه ای از تاتار است. مدون دیجیتالی]

ز خون گشته رسوای بازارها
 قضا پنجه وا کرده در گیردار
 کسی گفت خیر است گفتش بخیر
 عدد سوز چون آتش فارسی
 تو گفתי که ایوان کیوان فتاد
 و گر نه چو کابل محل تنگ نیست
 که از هردو سو دل بسوزد مرا
 بحسب ضرورت سخن رانده شد
 شده چیره دست اکبر سرفراز
 چنان در هزیمت نهادند پای
 بروزی که رستم نمی بود یار
 مخالف بتاراج او دست یافت
 عموزاده سلطان بدیگر نشست
 بیامد بمردان جنگ آزمای^۱
 ز تاراج و یغما نگهداشتند
 برنجید و خندید بر کار شان
 که صد آفرین بر دو فرزند من
 بتاراج من یار دشمن شدند
 بسازند پیش آمده ریشخند
 که غثیان^۲ پزیرد [پذیرد] ز چای خنک
 نماندست مهر آسمان را چه شد
 دگر کس چه دیگر نکوئی کند
 نیوشیده اکبر خموشیده رفت

چو دزدان افشار افشارها
 قدر در صف آرائی کارزار
 سبک سیر شد خیر ازین کهنه دیر
 شده مردم سرکش فارسی
 چنان لرزه زان رقص دیوان فتاد
 چه گویم که گفتن مرا جنگ نیست
 نخواهد دلم شرح این ماجرا
 اگر شمه مختصر خوانده شد
 سخن مختصر بود جنگ دراز
 برفتند بارکزیها ز جای
 که ایرانیان از صف کار زار
 چو فوج محمدزمان روی تافت
 دوان رفت اکبر بیک در نشست
 ندادند ره باکسی در سرای
 ز پیکار او دست برداشتند
 محمدزمان خان ز کردارشان
 دران زهر خنده بگفت این سخن
 که اول مددگار دشمن شدند
 کنون نام کرده ز دفع گزند
 کجا دل پزیرد [پذیرد] ادای خنک
 وفا رفت دور زمان را چه شد
 پسر با پدر کینه جوئی کند
 حدیثی کزان مغز جوشیده رفت

^۱ نسخه «د» ندادند ره تا کسی در سرای / بیاید ز مردان جنگ آزمای

^۲ غثیان، به ففتحین و ثای مثلثه بمعنی شوریدگی دل و استفراغ

دگر گشت مشغول شغل شهی
 ببخشش جهان کهن تازه کرد
 بزیر نگین ملک چون آفتاب
 ز شهزاده می خواست رخصت مدام
 ز آلایش فتنه و جنگ و کین
 ملکزاده کردی تعلق مدام
 بسان پدر از دو رنگی نرفت
 ببوشیدگی در خطاب و جواب
 بدست وزیر مبارك نهاد
 کمر بند آن نامه بکشاد و خواند
 بنزدیک شه رفت آتش فشان
 بصد خشم نامه کشید و کشاد
 بگفت اندرین نامه خوش رقم
 عبارت چه شیرین و نغز و روان
 چو آن خوبروی که خوبان بکاه^۱
 بمجلس هرآن کس که آن نامه خواند
 بصد جوش اکبر زبان باز کرد
 که ای نامداران چرا خامشید
 بگوئید شهزاده را اینکه کرد
 گرفتم که کسی برد مهر از غلط
 چه بد کرده ام من که بد می کند
 پدر مردش اندر بدی های من
 همه کین پیشنید بدم ز یاد
 منش بار دیگر بجای پدر
 و گرنه چنین طفلك بد شعاع

ز شاهي بشه بود نام تهی
 ز انصاف گیتی پرآوازه کرد
 درآورد و حکمش روان شد چه آب
 که دیگر رود با سپاه تمام
 بخون فرنگی بشوید زمین
 ز شامش بصبح و ز صبحش بشام
 سرش از هوای فرنگی نرفت
 نوشتی سخن های دور از صواب
 از آن نامه ها نامه اوفتاد
 ز مضمون او در تحیر بماند
 فراهم بیاورد گردن کشان
 به پیش بزرگان مجلس نهاد
 به بینید چونست دلکش رقم
 بشهدش چه زهر معانی نهان
 کنندش بزهر مهند سیاه
 ز خجلت سرافکنده چون خامه ماند
 باتش زبانی سخن ساز کرد
 نگوئید حرفی مگر بی هشید
 گرا و خود نکرده است دیگر که کرد
 ولی چون ز دستش بدزدید خط
 نداند که بانفس خود می کند
 چه بدکان نکرد است بر جای من
 که تا از جهان دور گردد فساد
 نشاندم به بستم بخدمت کمر
 کجا و کجا پایۀ شهریار

^۱ نسخه «ک»: چو آن خوب روی که شاهانگاه / کنندش بزار مهند سیاه

گمان داشتم بو که سازد وفاق
و لیکن چو بر امتحان آمدم
ز گهواره چون پای رفتن کشاد
کلامش دروغ و بیانش گزاف
خود از بیرهی ونج مردم دهند
بسی گفت زین سان بخشم و ستیز
ملك زاده را خشك گشته دهن
برون تر ز آب و درون پر شرر
کسی را دران جای قهر و عتاب
ز شرمندگی سر در افکنده پیش
سخن مختصر کرد شهزاده بند
بیا ساقیا بهر دفع ملال
که در وصف آن باده پرترب
چو شد قصه کابلستان تمام
برانم که اکنون پیام امیر

نمی داند از خورد سالی نفاق
فزون دیدمش از پدر ده قدم
نخستین قدم در ره کج نهاد
چو بیدش بود صد زبان در خلاف
دگر بدنمك نام مردم نهند
چوتیغ خود و كلك من تند و تیز
نه نیروی عذر و نه روی سخن
زبان خشك و لب تر ز خون جگر
نه روی شفاعت نه تاب جواب
بماندند دلریش و خاطر پریش
بزندان فرستاد خوار و نژند
بده باده خوش گوار و حلال
بیان کرده ام شوی بنت العنب
میر از اغراق و طول کلام
رسانم بر اکبر شیر گیر

خلاصی یافتن شهزاده و گریختن او بملك فرنگ و استقامت کردن
خان شیرین با لشکر خود و فوج فرنگیان در مکان افشار و برآمدن
محمد اکبر خان بجنگ او و رسیدن نامه دوست محمد خان به
اکبر خان و رفتن او در خلم

کند آنچه نبود بکس باوری
که گل سر و بر می دهد شاخ بید^۱
ز هر جانب آسایش آید پدید
نگنجد در ادراك و وهم و خیال
چو شهباز شهزاده در پای بند
چه انواع خواری بزدان کشید
شود اهل انصاف را دل خراش
که کردم ادا جمله در خامشی
فلک باز کردش در لطف باز
و یا غافلش کرد و رفت از میان
گریزان شد اندر سپاه فرنگ^۲
که شب خان شیرین ز زندانش برد
فرستاد و خود ماند قایم بجنگ
ز قوم جوان شیر و مردان کار
سر کینه افراشت همچون پلنگ

چو آید فلک بر سر یاوری
بهاری در آرد بباغ امید
کشاده شود هر دری بی کلید
کند کارهائی که باشد محال
چو افتاد از دور چرخ بلند
چه گویم که از دور گیتی چه دید
کنم گر بشـرح و بیانـش تلاش
ز تفتیش آن به که دم در کـشی
پس از محنت و رنج های دراز
مگر سازشی کرد با پاسبان
رها شد ز زندان تاریک و تنگ
دگر کس حدیثی دگرگون شمرد
ملك زاده اندر سپاه فرنگ
در افشار با پنجصد و یک هزار
شده متفق با سپاه فرنگ

^۱ تصحیح «خ»: که گل سر برآرد زهر شاخ بید.

^۲ چون فتح جنگ احساس نمود که او را به جرم این خیانت ملی خواهند کشت بنابراین در صدد فرار برآمد و شب هنگام به همدستی محمدزمان نام سقف زندان را شکافته بیاری او و چند نفر دیگر از راه بام فرار کرد و از دروازه خونی قلعه بالاحصار برون آمده به چنداول پناه آورده از آنجا به لاهوگرد، و بعداً به جلال آباد به نزد جنرال بالک انگلیس پناه برد.

دگر خواست اکبر که تا همچو میغ
 به پیش محمد زمان خان نخست
 عموزادگان رانوازش نمود
 فرستاد سلطان سوی قندهار
 خود آمد بلشکر شتابان بجنگ
 ز نعل سمندان زمین شد ستوه
 نماند این جهان شد جهان دگر
 پی غرق فرعون و فرعونیان
 ز آسیب گردون و گردن کشان
 چو لشکر رسانید بر جای جنگ
 بدشمن نبود آنچنان زور دست
 بپرخاش شیران روئینه جنگ
 دلیران بارکزی کینه خواه
 ز بدخواه چون یافتندی سراغ
 پلنگ افگنان آشکار و نهان
 کشیدندی از خاک بدخواه گرد
 سپاه فرنگی ز جان ناامید
 همه منفعل گشته و شرمسار
 شدند از خیال نبرد و ستیز
 درین روزها قاصد تیز گام
 ز یعقوب نامه بیوسف رساند
 چنین بود در نامه دلکشا
 که نام پس از نیستی هست کرد
 گر از بیخ سبزی پذیرد درخت
 من آن بیخ خشکم که سبزم ز شاخ

کشد آتش فتنه را ز آب تیغ
 غبار دلش ز آب پوزش بشست
 بهر کس درستی و سازش نمود
 تا دشمنان برکشد زان دیار
 سوی خان شیرین و فوج فرنگ
 بجنبید هامون بلرزید کوه
 زمین دگر آسمان دگر
 شد از توپها رود نیلی روان
 نمی ماند از کوه هامون نشان
 بیاسود کرد از دویدن درنگ
 که می کرد جایی قرار و نشست
 مقابل ستادی بمیدان جنگ
 ازین سو شدند به پیکارگاه
 چه در دشت و هامون چه در کوه و راغ
 شدند ز دندی به تیغ و سنان
 نرستی ز صد مرد یک شیر مرد
 هراسان و لرزان چو از باد بید
 که بیرون چرا آمدیم از حصار
 فتادند در فکر راه گریز
 رسید از امیر بلند احتشام^۱
 به مهرش ببوسید و بکشاد و خواند
 که حمداً لذی الجود والکبریا
 باین زیردستی زبردست کرد
 گل و برگ بار آورد شاخ سخت
 دگر بارشد بار و برگم فراخ

^۱ مطلب از امیر، امیر دوست محمد خان می باشد، که در این وقت در هند بوده است

من آن مرده شخصم که در گورتنگ
 ز فضل خداوندگار ودود
 ازان رگ شدم زنده بار دگر
 بهر موی من گر شود صد زبان
 بدان ای گرامی جگر بند من
 نگهدار دت قادر کرد کار
 شد از نام تو زنده نام پدر
 چو من ساختی روح پائنده شاد
 ز قید بخارا رها چون شدم
 نه ذکر شبان جز بیاد تو ام
 شب و روز بودم بهجر تو زار
 نه زانم خبر، زان به بندت نهاد
 ز احوال خویش چه خواهم نوشت
 همان به که بندم ز شرحش دهان
 سخن‌های غم بهر دشمن گذار
 که چون ایزدت از بخارا رهاند
 ز تیغ تو دشمن همه پست کرد
 بساکس گرفتی دران دار و گیر
 هراسان چنانند اهل فرنگ
 گر از دور بادی بخواهد وزید
 نسازد کسی از بسی اضطراب
 ز بیماری آنکس که دارد امان
 بطبعی که دائم مشوش بود
 بدین ترس کی رو بکابل کنند
 چو دیدند کوشش نیرزد بجو

کشیدند یعنی بقید فرنگ
 بکوچک رگی جنبش روح بود
 ز سر یافتم اعتبار دگر
 کجا آیدم شکر او در بیان
 گرانبمایه فرزانه فرزند من
 ز چشم بدان و بد روزگار
 بگردون رساندی مقام پدر
 خدا از تو پائنده خوشنود باد
 چگویم که چون بی تو دل خون شدم
 نه وردی بجز خیر یاد تو ام
 بدم غافل از حکمت کردگار
 که صد بند خواهد ز بندت کشاد
 که بر ما چه بگذشت از خوب و زشت
 که ناید بصد نامه اندر بیان
 ز شادی سخن گویمت گوش دار
 دگر بار در کابلستان رساند
 بگیتی زیردست هر دست کرد
 ز نام‌آوران فرنگی اسیر
 که از بیم شهباز قاز و کلنگ
 پر از گرد گویند اکبر رسید
 ز صد فرش هم بر یکی فرش خواب
 به کم سرگرانی برارد فغان
 بس‌رسام هم خنده خوش بود
 که آیند و دیگر تقابل کنند
 که افتاد در دست گذر گرو^۱

^۱ تصحیح «خ»: چو دیدند کوشش ندارد اثر / نمودند از جنگ صرف نظر

کنون رایت صلح افراشتند
 ز نو طرح پیمان درانداختند
 جداگانه از سروران هرکسی
 بصد عزت و احتشام و وقار
 ز اندیشه محنت و خستگی
 به آسائش و خرمی عنقریب
 کسانیکه در دست افتاده اند
 نخستین بشمشیر احسان بزن
 ازین پس نباید که جنگ آوری
 ادائی کنی با سپاه فرنگ
 گریزان ازان لشکر رزم جوی
 که تا سروران فرنگی دیار
 بیک هفته آنجا نشیمن کنند
 ز کین خانه چند را سوخته
 که تا چیست مردانگی های شان
 بدستور سازند فرمان بری
 بدین سان بسوی سپاه فرنگ
 نه ترسی که بر عکس فرمان کنند
 تو هم کار بندی بفرمان من
 درین کار ترك تامل کنی
 نه بینی سوی عزت و ننگ و نام
 غرض مختصر يك سخن زان میان
 چو این نامه خواند اکبر نامجوی
 نهانی عموزاده را درنوشت
 بحکم امیر از سپاه فرنگ
 برانم که گیرم ره خلم پیش

کزین به طلسمی نه پنداشتند
 بما عهد و سوگندها ساختند
 نمودند اکرام و کوشش بسی
 برون آمدم از فرنگی دیار
 روانم به تدریج و آهستگی
 بخواهم رسیدن بشرط نصیب
 همه خسروان سروران زاده اند
 پس آنکه رها کن همه مرد و زن
 زیانی به اهل فرنگ آوری
 که گویا نیاورده تاب جنگ
 کنی در هزیمت سوی خلم روی
 درآیند در شهر کابل دوبار
 پس از هفته تعجیل رفتن کنند
 برآیند با روی افروخته
 برد سرکشی از سر سرکشان
 نسازد کسی دعوی همسری
 روان گشت فرمان شاه فرنگ
 به بازی تخلف به پیمان کنند
 شکستی نیاری به پیمان من
 نباید که اصلاً تغافل کنی
 همان بنگری کت رسانم پیام
 هنوز است باقی که باقی بمان
 ز شادی چو گنار افروخت روی
 که ای نیک کردار فرخ سرشت
 قدم پس کشیدم ز میدان جنگ
 نسازم کسی محرم راز خویش

تو هم دست از جنگ کوتاه کن
 نهان دار این ماجرا از کسان
 الا تا نیفتی ز چون و چرا
 چو قاصد روان کرد با خود سپاه
 نپرسید کس را ازین گفتگوی
 چو آن نامور شد ز کابل برون
 همه خلق در بحث این ماجرا
 که آیا چه دید و چگونه شمرد؟
 همانا بترسید باز از نفاق
 و یا از فرنگش پیامی رسید
 درین گفتگو شد خبر آشکار
 دگر سوی میک لیگر رزم جوی
 چنان زین خبر شور و غوغا فتاد
 بیکبار مردم گریزان شدند
 چو طوفان نوح اندران شور و شر
 بزرگان کابل ز بی لشکری
 ز اندیش‌های تقابل شدند
 چو فوج فرنگی بکابل دیار
 چنان توپ و شاهین درآمد بجوش
 زدی ناله نقارهٔ خام پیچ
 برون کینه از طبع سرکش زدند
 روان حکم شان بود مانند آب
 ز خاک سیه بارها کرده پسر
 برفتند از کابلستان برون
 رسیدند چون در حدود فرنگ

ره انجام را سر سوی راه کن^۱
 بتعجیل خود را به پیشم رسان
 که خود گرددت کشف این ماجرا
 سوی کابلستان به پیمود راه
 ز کابل سوئی خلم بنهاد روی
 جهان شد بچشم کسان تیره گون
 فتادند با هم بچون و چرا
 که بی رنج کشور بدشمن سپرد
 کزانش فتاد این چنین اتفاق
 که از دست و پا رفته بیرون دوید
 که فوج فرنگ آمد از قندهار
 به لشکر سوی کابل آورد روی
 تو گفتی سپهر و ثریا فتاد
 تهیدست افتان و خیزان شدند
 بمادر ز دل رفت مهر پسر^۲
 زیون آمدند اندران داوری
 بناچار بیرون ز کابل شدند
 درآمد برآمد ز گردون غبار
 که طبل و دهل زد بهیبت خروش
 که این شور پر پیچ هیچست و هیچ
 بکاشانهٔ چند آتش زدند
 به یک هفته بر مرز و بوم خراب
 کشیدند بر اسب و پیل و شتر
 علت ز تن روز بحران برون
 بهر شهر کردند روزی درنگ

^۱ تصحیح «خ»: روان اسب عزمت با این راه کن

^۲ تصحیح «خ»: برفت از دل مام مهر پسر

منادی تییره زنان سوبسو^۱
 که سلطان آفاق شاه فرنگ
 و لیکن دلش زان زمین گشت سرد
 بیکبار خاکش بهم بر زده
 بدانگونه از بیخ برداشتش
 جوابش شدی از همه مرد و زن
 بده ساقیا چای یا قوت رنگ
 که تا فرخی آیدم در ضمیر

همی گشت و می زدند اکوبکو
 بشمشیر آورده کابل بچنگ
 بجرم نفاقش گنهگار کرد
 ز قهر جهانبانیش در زده
 که خاک سیه نیز نگذاشتش
 که شك چیست خود رو نشست این سخن
 بشکرانه دفع اهـ ل فرنگ
 روم تا به کابل رسانم امیر

^۱ تییره: بمعنی طبل و کوس.

در بیان پیشوا برآمدن محمد اکبر خان و جمله اعیان و معتبرین کابل بملاقات امیر دوست محمد خان و ملاقات کردن پدر و فرزند باهم و کوائف آن

از این به چه روزی درین روزگار
نشینند با هم به آرام دل
ز دل می رود رنج و درد فراق
چو کابل زمین از دهان نهنگ
فتح جنگ شهزاده سینه ریش
شده خان شیرین ز جان ناامید
هراسان و لرزان چو روباه پیر
چو آگاه بود اکبرنامدار
ز کارآگاهی که از خویش داشت
سپاه و رعیت فراهم نمود
ز اقصای کابل روان بیدرنگ
زنان را به بخشید تاج و گهر
بیاراسته هر یکی چون عروس
بمردان سراپای شاهانه داد
نگهبان شان تا حد ملک خویش
بارام بنشست با دوستان
ولی بود در انتظار پدر
گهی در فرح بود و گه در الم
وزان سوی امیر مبارک نهاد
پس و پیش بودش فرنگی سپاه

که گردد وصال دو مشتاق زار
مهیا بود سر بسر کام دل
شود از میان دور گردد نفاق
رها گشت یعنی ز فوج فرنگ
ره بوم پنجاب بگرفت پیش
سپاهش چو شب گشت روز سفید^۱
بقوم جوان شیر شد گوشه گیر
رسید از همه بیشتر در دیار
بهر کشوری نائی برگماشت
در گنج اکرام و احسان کشود
طلب کرد زندانیان فرنگ
بزریفت و زیور ز پا تا سر
چو نوشابه اسکندر فیلقوس^۲
بصد دل دهی رخصت خانه داد
داد از نامداران جیش
جبینش شگفته تر از بوستان
شب و روز بر شاهراهش نظر
تنازع بهم داشت شادی و غم
ز منزل بمنزل همی رفت شاد
کمر بسته چون چاکران گرد شاه

^۱ تصحیح «خ»: چو شب شد سرش تیره روز سفید

^۲ شاید مطلب از اسکندر مقدونی باشد

ز دی هر کجا خیمه آن نامدار
 ز نو پیشکش‌های بی وزن و سنگ
 چو در خاک پنجابیانش گذار
 دل خلق گل گل شگفت از طرب
 ز لاهوریان تا به اجمیریان
 بیک منزلش با بسی ارمغان
 ز سیم و زر سرخ کامل عیار
 بخدمت میان بست چون شیر مست
 بهر صبح بردار مغانی ز سر
 امیر از جوان مردی آن جوان
 نوازش بسی کرد و پرسید حال
 بفرزندیش در سخن برد نام
 در احکام شاهی ز بس گرم و سرد
 دو هفته دران جا کم و بیش بود
 نمود آن جوان مرد مهمان‌نواز
 زر و سیمش انبار انبار داد
 بسی تحفه وارمغان شگفت
 ز اسپان تازی و لعل و گهر
 بجمع طفیلی ز زن تا بمرد
 بمهمان فرح سیر میزبان
 از آنجا چو مهمان کردن فراز
 بصد شوکت و حشمت و عز و جاه
 ز پنجاب تا سرحد ملک خویش
 تو گفتی که بودش کران تا کران
 درآمد چو در خیبر آن نامدار

بصحرا و هامون و دشت و دیار
 رسیدند از سروران فرنگ
 بیفتاد مانند خضر بهار
 چو غنچه بمدحش کشادند لب
 مبارک کنان خاصه کشمیریان
 شده پیشوا شیرسنگ جوان
 بسی بدرها کرده بروی نثار
 بصد جابکی گشت مهمان پرست
 بهر شام نزلی بطرز دگر
 عجب ماند و بسیار شد مهربان
 ز رنجیت تا مردن نو نهال
 بسی پند دادش بمهر تمام
 بانداز پیرانه آگاه کرد
 وزان پس دگر عزم رفتن نمود
 در گنج و دینار و زر باز باز
 ز زریفت و اطلس شتر بار داد
 ز خود داد و از خاصگان هم گرفت
 بهر یک پسر داد نزلی دگر
 جداگانه بخشایش تازه کرد
 شده تا دو منزل روان هم عنان
 روان گشت برگشت مهمان‌نواز
 همی رفت منزل بمنزل براه
 بهر کشورش تحفه بردند پیش
 بزیر قلم ملک هندوستان
 برآمد خروش طرب هر کنار

فراهم شدند اهل خیر تمام
 سراینده هر سوزن خیبری
 بکابل خبر شد که آمد امیر
 بشادی دویدند بی پا و سر
 چو دیدند از دور روی امیر
 بهم گریه و خنده چون شمع شد
 پیاده روان اکبر شهسوار
 بیفتاد در زیر پای پدر
 پدر نیز از پا ز دست فراق
 پس از ساعتی چون بهوش آمدند
 پسر در ثنا و پدر در دعا
 چو فارغ شد از خدمتش در کنار
 شده شعله ور آتش اشتیاق
 چو کرد آب چشم آتش سینه سرد
 ازان پس سوی کابلستان شدند
 درآمد چو در کشور آن نامدار
 تو گفتی که اسکندر فیلقوس
 زن و مرد بر برزن و بام و کوی
 ز شادی برآورد مطرب فغان
 هم آواز شد ارغنون چنگ را
 غزلخوان شده خوشنویان سند
 بهر سوی خواننده شیرین لبان
 لب کودکان همدم نای بود
 خدا تا غم و خرمی آفرید
 ز نور چراغان ببازار و کوی

مبارك مبارك کنان خاص و عام
 بلفظ دری همچو کبک دری
 فراهم شده طفل و برنا و پیر
 ز دستار و کفش و کله بی خبر
 می خرمی جوش زد در ضمیر
 عجب بین که چون ضد بضد جمع شد
 روان رفت بیهوش و بی اختیار
 چو بیخود ز جان و جهان بیخبر
 بیفتاد مدهوش و مست فراق
 ز گریه بجوش و خروش آمدند
 یکی بوسه میزد بسریک بپا
 گرفت افضل و حیدر نام دار
 گریستند از دود تلخ فراق
 غم و غصه برخاست بنشست گرد
 شگفته تر از صد گلستان شدند
 بجوش اندر آمد سراسر دیار
 بروم اندر آمد پس از فتح روس
 بشکرانه الحمدلله گوئی
 شده چرخ زن زهره بر آسمان
 دف و بربط و ساز و سارنگ را
 جهان کرده بیهوش از راگ هند
 غزل‌های رحمان^۱ به پبنتو زیان
 سه تا بر کف و ساز بر پای بود
 چنان روز شادی زمانه ندید
 نماینده در نیم شب تار موی

^۱ رحمان بابا یکی از شعرای بسیار معروف قرن یازده و اوائل قرن دوازده زبان ملی ما پبنتو می باشد که از ۱۰۴۲ - الی ۱۱۱۸ ه.ق حیات بسر برده است. دیوان بسیار ضخیم و ابیات و اشعار بسیار رشیق دارد.

بعالم چنان پرتو افگند نور
جهان یافت از دود ظلمت نجات
بدین گونه تا هفته بود از طرب
پس آنکه بصدر عدالت نشست
بشکرانه چندان بپاشید زر
ز آوازه عدل او در جهان
کم آزاری و جود بسیار کرد
جهان کهن یافت دیگر نوی
چو آئینه کس را ز زشتی بروی
دل از غصه و کین دیرینه شست
برآورد مردم ز رنج و عنا
نماندش غمی در دل روزگار
چو بیم خدا داشت آیش تمام
بده ساقی از بزم خاص امیر
که تا تلخی رنج‌های شدید

که شد دشت و کوه ایمن کوه طور
شب هند بر ده ز نورش برات
همان جشن روز و چراغان شب
بخشایش و جود بکشاد دست
که شد هر گدا شاه زرین کمر
فراموش شد نام نوشیروان
بفتوی و تقوی همه کار کرد
شده بیخ اسلام و ملت قوی
نیارود و شد با همه مهرجوی
ز هر سینه آرایش کینه شست
نگهداشت بیگانه و آشنا
جز اندیشه پرسش کردگار
ازین به چه باشد دگر و السلام
شرابی که ترکیب باشد بشیر
برد از سخنگوی شیرین حمید

تحمید و سپاس‌نامه در اختتام کتاب اکبرنامه

کمین بنده را کرامت نمود
بیانی دلاویز اهل کمال
دماغی مضامین نازک پسند
هزاران گل معنی اندر مثال
چه یا را که گیرد سخن بر زبان
ببین بر خرد بخش آموزگار
نه از ده شود کم نه افزون ز شهر
چه برخیزد از بودن شهریش
ز رنجیدن دشمنانم چه باک
سپرده بدست دو شمشیر زن
ز دشمن جهان اکبر نامور
درآورد ملک سخن یک قلم
زبان تیز در خورده گیری کند
که بینند خود جودتش راستان
چه یا را که با تیغ من دم زند
فراخست میدان ولی مرد کو
که تیغم هنوز است عریان بکف
کجاز هره دارد که آرد جواب
بطبع تو شد خوی شیران پدید
نی کلکت از نیزه خون‌ریزتر
سوی خوی اصلی دگر باز گرد
ترا با غرور و رعونت چکار
زبان در سپاس خدا باز کن
که این نامه من بپایان رسید

ستایش خدا را که از لطف وجود
زبانی شکر ریز و شیرین مقال
خیالی هواگیر و طبعی بلند
قیاسی که آرد بباغ خیال
و گر نه بده باشی کم زبان
مبین بر سخن سنجی هوشیار
ز دانشوری هر که را داد بهر
ازین بهره است آنکه بی بهریش
بنازم ز الطاف یزدان باک
دو شمشیر تیز ایزد ذوالمنن
گرفت از یکی تیغ روشن گهر
حمید از دگر تیغ زیر قلم
اگر عیب جوئی دلیری کند
بگویش که گوید یکی داستان
عدو لاف مردانگی کم زند
کسی را بمن تاب نآورد کو
کسی کو تواند برآید بصف
بدیدن شود خصم را زهره آب
ز تاثیر مدح دلیران حمید
زبان تو از تیغ شد تیزتر
کنون بگذر از فکر جنگ و نبرد
اگر عاقلی زیبدت انکسار
بدانش دگرگون سخن ساز کن
تنها بر خداوندگار مجید

کنون می‌کند سیر ملک جهان
 بکابل کند سیر هر انجمن
 بزرگان هشیار و روشن ضمیر
 نیوشند گفتار شیرین من
 امیدم چنانست زان سروران
 نجوشند بر تلخی راستی
 پرسیدم از مردم هوشیار
 در اخبا بود اختلاف کلام
 من از خود جز آرایش بزم خویش
 بود گر بود اختلاف سخن
 نکردم من این داستان بهر زر
 بانواع تشویش و درماندگی
 دلم جوش عشق اندرین کار داشت
 چو باشد طبیعت ز رنج و محن
 ازین پیش گرنامه‌ها گفته اند
 ز فکر سخن روح یابد ضرر
 که زر باعث جبر نقصان اوست
 سخن سنج چون طایر بی پر است
 چو مردم دلم جمع بودی اگر
 مرا از کسی نیست امید زر
 فروشم گهر مقصدم سود نیست
 غرض زین سخن آنکه در روزگار
 بجولانگری طبع چالاک من
 سوی عرصه همت آورد روی
 بیک نیزه خامه ملک سخن
 چو از فتح او بر سراسر زدم
 درین نامه چون رستم نامدار

شود مجلس آرای بزم مهان
 چو باد بهاری چمن در چمن
 نشینند در بزم خاص امیر
 سخن‌های باریک و رنگین من
 که چون تلخ بینند حرفی دران
 خموشند اندر کم و کاستی
 که بودند باشنده آن دیار
 بهم داده تطبیق گفتم تمام
 نگفتم در این قصه یک نکته بیش
 ضماندار آن راوی من نه من
 که بهر خذف کس نریزد گهر
 غم و احتیاج و پراگندگی
 کشید این جواهر که در بار داشت
 پریشان پریشان بر آید سخن
 بمشت زری گوهری سفته اند
 کند تازه اش باز امید زر
 بتفریح آنی که در شان اوست
 که بالش بود سیم و زر شهر است
 سخن داشتی طمطراق دگر
 چو لاله خورم مفت خون جگر
 نگاهم سوی دست محمود نیست
 بماند ز من نکته یادگار
 در آورد گلگون ادراک من
 ز هر شهسوار سخن بردگوی
 گرفتم بصد جهد و رنج و محن
 دهل بر در خان اکبر زدم
 بود تا ابد نام او یادگار

چو من این چنین خورده خون جگر
 گر او هم کند دست همت دراز
 نه منت بود بلکه سوداگریست
 گر از دوریم چشم دیدار نیست
 ولی دست آن سرور سر فراز
 کز آنجا رسد تا بایوان من
 چو محمود گر رستم نامور
 بیک بیت فردوسی نظم سنج
 ز یزدان بی مثل و مانند و یار
 که درنامه نامیم سر بسر
 اگر نامه من پسندش فتد
 ز دور آفرینی کند بر سرم
 ز انعام خاصم نصیبی به پیش
 که تا حیرت افزای دشمن شود
 بنوعی اگر بیندش کو تهی
 ز روی عطا عفو بر من کند
 سخن بر دعا مختصر کن حمید
 الهی امیر مبارک نهاد
 همیشه بگیتی جهاندار دار
 بملک جهان نسل آن پاکزاد
 همان اکبر و افضل نامور
 همان حیدر نامدار و جوان
 همان خان سلطان شمشیر زن
 بملک جهان زنده باشد مدام
 بکابل زمین هریک از خاص و عام
 نگهدار از این پس ز جنگ و فتن

زدم نام او برنگین ظفر
 بتاج کرم سازدم سر فراز
 که داد و ستد خاصه تاجریست
 ز ضعف بدن پای رفتار نیست
 چنانست در جود و احسان دراز
 پر از زر کند جیب و دامان من
 به شهنامه یکبار کردی نظر
 بجائی درستی^۱ همیداد گنج
 امیدم چنین است در روزگار
 کند رستم نامدارم نظر
 موافق بطبع بلندش فتد
 شود کارفرمای جود و کرم
 فرستد باندازه قدر خویش
 چو خور زر فشانش روشن شود
 قبولم کند عذر بی آگهی
 گنه راویان را بگردن کند
 که زلف سخن بس درازی کشید
 که از خان پاینده دارد نژاد
 دلش روشن و بخت بیدار دار
 چو خورشید تابنده پابنده باد
 بود جاودان زیر ظل پدر
 باعظم بود تا ابد شاد مان
 هزبر افگن و پردل و پیل تن
 جهانش بکام و سپهرش غلام
 که بردم از آنها درین نامه نام
 ازان شهر کن دور رنج و محن

^۱ درست به ضمتین حروف اول و دوم به معنی مکمل و درهم و دنبار

هر آنکس که شهد شهادت چشید بفردوس کن جای او با حمید
 بده ساقی از چای جامی بمن بشکرانهٔ اختتام سخن
 کزان چای مقصود من رحمت است همین چای ختم همه نعمت است
 برحمت چوشد ختم گفتار من الهی برحمت بکن کار من

انتہی
 حمید کشمیری

نوت: چهار بیت زیر که بایست در آغاز قسمت ۱۳ اکبرنامه مندرجه شماره ۸۳ مجله قبل از بیت « یکی را ز ژو بین زره بر درید ... الخ ... »

می آمد از طبع مانده و اینک درینجا طبع می شود:

یکی را بزد خنجر آبگون	که شد تا قدم غرق دریای خون
فزون جوشش دم شد از بید برگ	که دارو اثر کج دهد وقت مرگ
یکی را تبر بر کمر زد چنان	که یک زخم کردش دونیم از میان
یکی را بزد تیرکز شصت صاف	به پشتش درآمد برآمد ز ناف

خاتمه

خدا را سپاس گذارم که نسخه منظوم جنگ‌نامه متضمن جنگ اول افغان و انگلیس را که حمید کشمیری شاعر معاصر وزیر معالی سمیر افغانستان محمد اکبر خان غازی در سنه (۱۲۶۰) ه.ق سه سال قبل از وفات وزیر موصوف در کشمیر برشته نظم کشید و کتابی است از جنبه معلومات تاریخ آنوقت و طرز حماسی و سلاست بیان و حسن ادب و بدایع قابل قدر. از اول جدی (۱۳۲۷) ه.ش بطبع آن از طرف انجمن تاریخ بمجله آریانا با هزار جلد علیحده اقدام گردیده و در مجله (۷۲) شماره (۱۲) مورخه اول جدی آریانا مقدمه راجع باهمیت کتاب و نسخ موجوده که یکی بدیگر مقابله و تطبیق شده اند تذکر داده شده و در آنجا تبصره و حواشی و تدارک تصاویر مربوطه آن به بناغلی علی احمدخان نعیمی که در آنوقت مدیر مجله بود و تصحیح اغلاط اشعار و حل لغات و مقابله نسخه متن با نسخ دیگر بر عهده اینجانب گذاشته شده بود و درین مدت دو سال و چار ماه مسلسل در شماره‌های آریانا با تعداد هزار جلد علیحده طبع گردید.

و بناغلی نعیمی در تحقیق موضوعات محوله خود کوشیده و واقعات را تشریحاتی دادند و همچنان نگارنده در حل لغات و تطبیق و مقابله و تصحیح به همکاری بناغلی محمد شفیع رهگذر مهتم مجله و تبدیل بعضی ابیات و مصاریع که در پاورقی‌ها بحرف «خ» علامه داده شده و بیشتر از طرف کاتبان در همچه نسخ رو می‌دهد بفحوای این بیت:

هرگز از چنگیز هم برعالم صورت نرفت
آن ستم‌گز کاتبان بر اهل معنی رفته است

حتی المقدور موفق آمدم، تنها چیزیکه آینده نشر می‌گردد و ملحق باین اثر است همان تشریحاتی می‌باشد که بناغلی نعیمی در بعض پاورقی‌ها بالحاquیه مابعد وعده داده اند.

اینک که کتاب مذکور مطابق تشریح فوق انجام پذیرفت شایقین را در بدست آوردن نسخ مکملہٗ جداگانہٗ آن بہ پانوخی مؤدہ می‌دہم و یقین داریم ارباب علاقہ بتاریخ وطن، چہ از حیث موضوع و چہ از حسن بیان و روانی نظم کتاب را از مغتلمان می‌پندارند با احترام

۳۰/۲/۱

محمدابراہیم خلیل

ملحقات اکبرنامه

ابتدا هنگامیکه انجمن تاریخ ب فکر طبع اکبرنامه یا کارنامه های درخشان بزرگترین مجاهد ملی وزیر اکبرخان در برابر تهاجم بیگانه و قشون کشی های انگلیس در افغانستان افتاد، اراده شد که حتی المقدور تصحیح و تحشیه هم در آن متدرجاً بعمل آید. چون در آن وقت اینجانب افتخار عضویت انجمن مذکور و عهده مدیریت مجله آریانا را دارا بودم با وجود آنکه صلاحیتی در من موجود نبود؛ کار تحشیه آنرا بمن سپردند. من هم که چنین امور را بزرگترین افتخار خود در راه ملت و ملک می دانم متقبل شده به آهستگی صفحات آنرا قبل از طبع مطالعه نمودم و تا جاهائیکه مآخذ کمک می کرد، به توضیح اعلام و رجال آن پرداختم، و چون کثرت گرفتاری مجال مطالعات عمیق تر را نمی داد بعضاً به تفصیلات بسیار مختصر اکتفا می رفت تا مبادا تعطیل طبع کتاب در مجله آریانا گردد، و ضمناً اگر بعضی اعلام از مآخذ روی آمد به اشاره در ملحقات اکبرنامه اکتفا می شد، و این کار ازین جهت بود تا موقعیکه کتاب از طبع خارج می شود در اطراف اعلام مذکور تفحصات و تجسسات خوبتر بعمل آید، اما متأسفانه هنگامیکه کار طبع کتاب انجام یافته و نویسنده هم در آن وقت فرصت کافی داشت، هر قدر در اطراف اسمای مذکور کنجکاوی بعمل آمد کمتر تفصیلات بدست آورده توانست و علت هم اینست که اولاً در قسمت تاریخ قرن ۱۹ افغانستان مآخذ داخلی کمتر بدست است و ثانیاً اگر مآخذ خارجی هم درین زمینه موجود است به رجال درجه دوم و سوم کمتر اعتنا شده و به استثنای ذکرنام به تفصیل بیشتری پرداخته نشده است. چنانچه این مشکل را بناغلی دانشمند سیدقاسم خان ربیتیا هنگام نگارش کتاب افغانستان در قرن ۱۹ نیز دریافت نمودند، و به همین اثر بود که تقریباً چهار سال قبل يك عده اسمای رجال آن وقت را در دو شماره مجله آریانا نشر و از خوانندگان و متتبعین گرامی درخواست نمودند که اگر معلوماتی درباره آنها داشته باشند به نشر آنها در مجله موصوف بپردازند، اما در طول این مدت جزئی ترین روشنی و تفصیل درباره نشده، زمینه تاکنون تاریک مانده است بهر حال مطلب کلی این بود که اگر

خوانندگان گرامی در حین مطالعه ملحقات اکبرنامه با بعضی اعلامی برخوردند که تفصیلات کافی ندارد، معذرت ما را معقول بدانند.

عبدالرزاق خان: (مربوط به صفحه ۲۵ پاورقی نمبر ۵) مستوفی و وزیر امیر دوست محمدخان بود و ترجمهٔ حال آن از کتب و ماخذ بدست نیامد.

میرزا عبدالسمیع خان: (مربوط به صفحه ۲۵ پاورقی (۶) وزیر امیر دوست محمدخان بوده.

مربوط به یا ورقی ۳ صفحه ۲۵: اگر چه امیر دوست محمدخان کشته شدن هری سنگ پسر رنجیت سنگ بدست فرزند دلاورش محمد اکبرخان به فرستادن مکتوبی رنجیت سنگ را تخویف نمود چنانچه او هم از گذشته معذرت خواست اما به آن پیش خود فیصله کرده بود تا یکبار دیگر مسئله استرداد پشاور را از سکها فیصله نکند ایمن نه خواهد بود، بنابراین برای این مقصد اولتر از همه به فکر تهیه عسکر افتاده و نقشه صورت دادن پادشاهی خود را طرح کرد و برای انجام این پلانهای خود فتوای جهاد را از روحانیون بزرگ آنوقت مانند قاضی محمد سعیدخان و میر واعظ و خان ملاخان گرفته و چون بدون وجود الی ولامر جهاد صورت گرفته نمی توانست نام امیر را برای خود حاصل کرد.

مربوط به صفحه ۲۸ پاورقی ۶: در مدارك هر قدر تجسس شد بنام مكوكي كيول و یا قریب و متجانس به آن مخصوصاً دران واقعه و آن زمانیکه شاعر بیان می کند با کدام صاحب منصب انگلیس برنخور دیم و شاید مطلب گوینده از جنرال کمپل انگلیس باشد چه هنگامی که امیر دوست محمدخان به کمک برادران قندهاری خود که در شهر مذکور بواسطه ۲۲ هزار عسکر شاه شجاع محاصره بودند شتافت و در اواخر سال ۱۲۵۰ ه.ق / ۱۸۳۳ ع به قندهار وارد شد. در جنگی که بین قوای خارجی شاه شجاع و قوای دوست محمدخان و مجاهدین ملی واقع گردید جنرال کمپل انگلیس که در خدمت شجاع بود مجروح و اسیر گشت. اغلب گمان اینست

که شاید شاعر یا نساخ درنام اشتباه کرد و اصلاً مطلب از مکریک کیول همان جنرال کمپل باشد.

حاجی ولی خان (مربوط به صفحه ۳۱ یاورقی ۱): مصاحب و وزیر امیر دوست محمدخان بوده است.

غلام محمدخان (مربوط به صفحه ۵۵ یاورقی ۲): شیرمحمدخان بامیزائی ملقب به مختارالدوله ولد وزیر شاه ولی خان بامیزائی وزیر احمدشاه بابای درانی می باشد که در میان بامیزائی ها در دستگاه دولت شاه شجاع دارای مشاغل و اعتبار عمده تر بود. تا آنکه محمداکرم خان ملقب به امین الملک مرد با نفوذ دیگری از بامیزائی ها در دربار شاه شجاع تقرب یافته وزیر شد و جای شیرمحمدخان مختارالدوله را اشغال کرد.

موقعیکه عبدالله خان الکوزائی از دادن مالیات در کشمیر ابا ورزید شیرمحمدخان مختارالدوله موظف شد که به عنوان ناظم کشمیر به آنصوب حرکت نماید چنانچه به انتظام کشمیر هم موفقیت زیاد نصیب او شد، اما بزودی به افغانستان احضار شد و برای استمالت او پسرش عظامحمدخان معروف به بامیزائی به حکومت کشمیر مقرر گردید. بهر حال در اواخر میان مختارالدوله و شاه شجاع بهم خورد و مختارالدوله با شهزاده قیصر از کابل برآمده به پشاور رفت اما در مقام تهکال در نزدیکی پشاور بتاريخ ۳ مارچ ۱۸۰۸ با قوای شاه شجاع مقابله نموده هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد.

مختار دوله دو فرزند داشت یکی عظامحمدخان که حاکم کشمیر بوده و وزیر فتح خان بدست او کور شد. دیگر غلام محمدخان شهرتش نسبتاً کمتر است. قلعه اتک از غلام محمدخان بود که آنرا به رنجیت سنگ فروخت و در کتب تاریخ تفصیل درباره او کمتر بدست می آید

سر الکسندر برنس: (مربوط به یاورقی ۴ صفحه ۷۸): انگلیس ها بار اول در زمان شاه شجاع در ۱۸۰۹ ع / ۱۲۲۳ ه.ق، توسط فرستادن هیئتی بریاست الفنستن در امور افغانستان تماس مستقیم نمود و ازان تاریخ به بعد، از دور توسط

فرستادن افراد خود بصورت غیر محسوس از قبیل «مور کرافت»* و کپتان کانولی** که معلومات سیاسی و اقتصادی راجع به افغانستان جمع نمودند، خود را از واقعات افغانستان بی‌خبر نمی‌گذاشتند، اما تماس مستقیم نمی‌گرفتند. تا آنکه بالاخره در سنه ۱۸۳۷ ع / ۱۲۵۳ ه. ق هیئتی رسمی در سنه ۱۸۳۷ ع به سرکردگی نیز عضویت آنرا داشتند جهت مذاکره با امیر دوست‌محمدخان به کابل فرستادند. تا به این وسیله امیر دوست‌محمدخان و برادران قندهاری از ایران و روس دورو با انگلیس‌ها به نزدیکی تشویق شوند.

امیر دوست‌محمدخان استرداد پشاور و رفع خطر سک‌ها را شرط اساسی اتحاد خود با انگلیس وانمود ساخت. اگرچه در ابتدا لارڈ آکلینڈ نائب‌السلطنه هندوستان به این امر راضی شد اما چون روس‌ها نیز در این فرصت برای اینکه بین انگلیس و دوست‌محمدخان نزدیکی بمیان نیاید وفدی بکابل فرستادند. پس از مراجعت برنس از افغانستان انگلیس‌ها فیصله کردند که یکبار برای همیشه قوای انگلیس بصورت مستقیم در افغانستان استعمال شود. پس از این تصمیم یک عده عساکر انگلیس تحت اداره سر جان کین برای اشتغال قندهار تعین گردید و برای اینکه خان قلات مانع این تصمیم نگردد «برنس» را برای مذاکره با وی فرستادند و به این رنگ در ۱۸۳۹ ع / ۱۲۰۵ ه. ق قندهار اشغال شد. پس از اشغال انگلیس برنس از بزرگان سیاسی و حربی انگلیس‌ها در افغانستان شمرده می‌شود. ظلم و تشدد و فشار غاصبین و انگلیس‌ها بر روحیات ملت افغان روز بروز بیشتر می‌شد و در اثر آن برحمت حس انتقام و دفع اجانب و اخراج آن از مملکت هر آن می‌افزود تا آنکه در اواخر خزان ۱۲۵۸ ه. ق / ۱۸۴۱ ع مردمان حساس و با فکر احساس فرمودند که طوفان عظیم و بزرگ ملی در اثر هیجانات ملت برعلیه استعمار یون و ظالمین و خائنین بروی کار خواهد آمد و خونریزی‌های دهشت‌آوری رونما خواهد گردید. چنانچه حقیقتاً در همان آوان مجلس بزرگی مرکب از خوانین وطن‌خواه و ملی خیلی دقیقانه برعلیه متجاوزین دایر گردیده و عموم به اتفاق آرا

* ویلیام مورکرافت W. Moorcroft

** آرتور کانولی A. Conolly

نواب محمدزمان خان را جهت حمله بر مرکز انگلیس و اخراج آنها از مملکت به قیادت خویش گماشتند.

روز ۱۷ رمضان سال مذکور طوریکه مقرر شده بود علی الصباح طبقات ملت از هر طرف در محل موعود واقع در حوالی بالاحصار که مقر صاحب منصبان انگلیس بود اجتماع نموده طبق هدایات قائدین ملی اولتر به منزل سر الکسندر برنس که در پایان بالاحصار در حصه خرابات حالیه واقع بود هجوم بردند.

برنس که هجوم را ملاحظه کرد يك نفر را نزد عبدالله خان اچکزائی و امین الله خان لوگری و سکندر خان و عبدالسلام خان روسای درجه اول ملیون که شخصاً در بین مهاجمین وجود داشتند فرستاد تا علت این ازدحام را معلوم کند. اما سکندر خان به نماینده برنس مجال حرف نداده سر او را با شمشیر از تن جدا کرد. و امر داد که بخانه برنس هجوم ببرند. برنس از برنده اطاق فوقانی عمارت خود به مردم خطاب کرد و آنها را به آرامی دعوت کرد. چون برنس مردم را به دادن پول تطمیع می کرد، حسیات مردم ازین سیاست توهین آمیز او بیشتر مشتعل گردیده بداخل باغ هجوم بردند. برنس امر گلوله اندازی داد. اما افغانها که برای حفاظت شرافت نوامیس ملی خود نه تنها از جان دریغ نمی کنند بلکه توپ و تفنگ را بکلی در مقابل نمی شناسند به حمله مردانه خود شدت داده در مرحله اول چندتن از انگلیسها را که سمت افسری داشتند، مانند «براد فوت» و «چارلس برنس» برادر کوچک برنس معروف را به قتل رسانیدند. بعد دروازه منزل برنس را آتش زده دران داخل شدند و او را برون کشیده پارچه پارچه نمودند. روز قتل برنس مصادف با صبح دوم نوامبر ۱۸۴۱ ع بود و به این رنگ ملیون با شهامت افغان به زندگانی برنس که فدای سیاست توسعه جوئی و استعمار دولت خویش در افغانستان شد، خاتمه دادند.

(خاتمه)

علی احمدنعیمی

لینک داندود شماری از کتاب‌های که در این کتاب ازان ذکر شده و یا به جنگ های افغان و انگلیس ارتباط دارد:

۱. جلد اول «پادشاهان متأخر افغانستان» - میرزا یعقوب علی خانی

[https://aasmai-](https://aasmai-book.com/books/%D9%BE%D8%AV%D8%AF%D8%B4%D8%AV%D9%AV%D8%AV%D9%A7-%D9%A5%D8%AA%D8%A3%D8%AE%D8%B1-%D8%AV%D9%A1%D8%BA%D8%AV%D9%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AV%D9%A7---%D9%A5%DB%AC%D8%B1%D8%B2%D8%AV-%DB%AC%D8%B9%D9%A2%D9%AA%D8%AA-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A1%DB%AC---%D8%AC%D9%A4%D8%AF-%D8%AV%D9%AA%D9%A4 ۱۰۷۹۸)

[book.com/books/%D9%BE%D8%AV%D8%AF%D8%B4%D8%AV%D9%AV%D8%AV%D9%A7-%D9%A5%D8%AA%D8%A3%D8%AE%D8%B1-%D8%AV%D9%A1%D8%BA%D8%AV%D9%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AV%D9%A7---%D9%A5%DB%AC%D8%B1%D8%B2%D8%AV-%DB%AC%D8%B9%D9%A2%D9%AA%D8%AA-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A1%DB%AC---%D8%AC%D9%A4%D8%AF-%D8%AV%D9%AA%D9%A4 ۱۰۷۹۸](https://aasmai-book.com/books/%D9%BE%D8%AV%D8%AF%D8%B4%D8%AV%D9%AV%D8%AV%D9%A7-%D9%A5%D8%AA%D8%A3%D8%AE%D8%B1-%D8%AV%D9%A1%D8%BA%D8%AV%D9%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AV%D9%A7---%D9%A5%DB%AC%D8%B1%D8%B2%D8%AV-%DB%AC%D8%B9%D9%A2%D9%AA%D8%AA-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A1%DB%AC---%D8%AC%D9%A4%D8%AF-%D8%AV%D9%AA%D9%A4 ۱۰۷۹۸)

۲. جلد دوم «پادشاهان متأخر افغانستان» - میرزا یعقوب علی خانی

[https://aasmai-](https://aasmai-book.com/books/%D9%BE%D8%AV%D8%AF%D8%B4%D8%AV%D9%AV%D8%AV%D9%A7-%D9%A5%D8%AA%D8%A3%D8%AE%D8%B1-%D8%AV%D9%A1%D8%BA%D8%AV%D9%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AV%D9%A7---%D9%A5%DB%AC%D8%B1%D8%B2%D8%AV-%DB%AC%D8%B9%D9%A2%D9%AA%D8%AA-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A1%DB%AC---%D8%AC%D9%A4%D8%AF-%D8%AF%D9%AA%D9%A5 ۱۰۷۹۹)

[book.com/books/%D9%BE%D8%AV%D8%AF%D8%B4%D8%AV%D9%AV%D8%AV%D9%A7-%D9%A5%D8%AA%D8%A3%D8%AE%D8%B1-%D8%AV%D9%A1%D8%BA%D8%AV%D9%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AV%D9%A7---%D9%A5%DB%AC%D8%B1%D8%B2%D8%AV-%DB%AC%D8%B9%D9%A2%D9%AA%D8%AA-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A1%DB%AC---%D8%AC%D9%A4%D8%AF-%D8%AF%D9%AA%D9%A5 ۱۰۷۹۹](https://aasmai-book.com/books/%D9%BE%D8%AV%D8%AF%D8%B4%D8%AV%D9%AV%D8%AV%D9%A7-%D9%A5%D8%AA%D8%A3%D8%AE%D8%B1-%D8%AV%D9%A1%D8%BA%D8%AV%D9%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AV%D9%A7---%D9%A5%DB%AC%D8%B1%D8%B2%D8%AV-%DB%AC%D8%B9%D9%A2%D9%AA%D8%AA-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A1%DB%AC---%D8%AC%D9%A4%D8%AF-%D8%AF%D9%AA%D9%A5 ۱۰۷۹۹)

۳. «جنگ نام» اثر محمد غلام غلامی:

[https://aasmai-book.com/books/%D8%AC%D9%A7%DA%AF-](https://aasmai-book.com/books/%D8%AC%D9%A7%DA%AF-%D9%A7%D8%AV%D9%A5%D9%AV---%D9%A5%D8%AD%D9%A5%D8%AF-%D8%BA%D9%A4%D8%AV%D9%A5-%D8%BA%D9%A4%D8%AV%D9%A5%DB%AC ۱۰۴۳۹)

[book.com/books/%D8%AC%D9%A7%DA%AF-%D9%A7%D8%AV%D9%A5%D9%AV---%D9%A5%D8%AD%D9%A5%D8%AF-%D8%BA%D9%A4%D8%AV%D9%A5-%D8%BA%D9%A4%D8%AV%D9%A5%DB%AC ۱۰۴۳۹](https://aasmai-book.com/books/%D8%AC%D9%A7%DA%AF-%D9%A7%D8%AV%D9%A5%D9%AV---%D9%A5%D8%AD%D9%A5%D8%AF-%D8%BA%D9%A4%D8%AV%D9%A5-%D8%BA%D9%A4%D8%AV%D9%A5%DB%AC ۱۰۴۳۹)

۴. گلشن امارت (سوانح امیر شیر علی خان) - نورمحمد نوری:

[https://aasmai-book.com/books/%DA%AF%D9%A4%D8%B4%D9%A7-](https://aasmai-book.com/books/%DA%AF%D9%A4%D8%B4%D9%A7-%D8%AV%D9%A5%D8%AV%D8%B1%D8%AA-(%D8%B3%D9%AA%D8%AV%D9%A7%D8%AD-%D8%AV%D9%A5%DB%AC%D8%B1-%D8%B4%DB%AC%D8%B1-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A7)---%D9%A7%D9%AA%D8%B1%D9%A5%D8%AD%D9%A5%D8%AF-%D9%A7%D9%AA%D8%B1%DB%AC ۱۱۰۸۱)

[book.com/books/%DA%AF%D9%A4%D8%B4%D9%A7-%D8%AV%D9%A5%D8%AV%D8%B1%D8%AA-\(%D8%B3%D9%AA%D8%AV%D9%A7%D8%AD-%D8%AV%D9%A5%DB%AC%D8%B1-%D8%B4%DB%AC%D8%B1-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A7\)---%D9%A7%D9%AA%D8%B1%D9%A5%D8%AD%D9%A5%D8%AF-%D9%A7%D9%AA%D8%B1%DB%AC ۱۱۰۸۱](https://aasmai-book.com/books/%DA%AF%D9%A4%D8%B4%D9%A7-%D8%AV%D9%A5%D8%AV%D8%B1%D8%AA-(%D8%B3%D9%AA%D8%AV%D9%A7%D8%AD-%D8%AV%D9%A5%DB%AC%D8%B1-%D8%B4%DB%AC%D8%B1-%D8%B9%D9%A4%DB%AC-%D8%AE%D8%AV%D9%A7)---%D9%A7%D9%AA%D8%B1%D9%A5%D8%AD%D9%A5%D8%AF-%D9%A7%D9%AA%D8%B1%DB%AC ۱۱۰۸۱)

۵. انتقامجویان جگدک. نوشته نفتولا خالفین - ترجمه جنرال گل آقا (روایت جنگ اول افغان - انگلیس در قالب داستان:

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۱۹/۰۴/%D۸%AV%D۹%۸۶%D۸%AA%D۹%۸۲%D۸%AV%D۹%۸۵-%D۸%AC%D۹%۸۸%DB%۸C%D۸%AV%D۹%۸۶-%D۸%AC%DA%AF%D۸%AF%D۹%۸۴%DA%A۹-%D۹%۸۵%D۸%AA%D۹%۸۶-%D۸%AC%D۸%AF%DB%۸C%D۸%AF....pdf>

۶. «شب خون افغان» نوشته لیدی سل - ترجمه میر عبدالرشید بیغم:

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۲/۰۹/%D۸%B۴%D۸%A۸%D۸%AE%D۹%۸۸%D۹%۸۶-%D۸%AV%D۹%۸۱%D۸%BA%D۸%AV%D۹%۸۶-%D۹%۸۰-%D۹%۸۴%DB%۸C%D۸%AF%DB%۸C-%D۸%B۳%D۹%۸۴-%D۹%۸۰-%D۹%۸۵%DB%۸C%D۸%B۱-%D۸%B۹%D۸%A۸%D۸%AF%D۸%AV%D۹%۸۴%D۸%B۱%D۸%B۴%DB%۸C%D۸%AF-%D۸%A۸%DB%۸C%D۸%BA%D۹%۸۵.pdf>

۷. شیپورهای پیروزی میوند نویسته نفتولا خالفین ترجمه جنرال گل آقا:

<https://rahparcham1.org/wp-content/uploads/۲۰۲۱/۰۲/%D۸%B۴%DB%۸C%D۹%BE%D۹%۸۸%D۸%B۱%D۹%۸۷%D۸%AV%DB%۸C-%D۹%BE%DB%۸C%D۸%B۱%D۹%۸۸%D۸%B۲%DB%۸C-%D۹%۸۵%DB%۸C%D۹%۸۸%D۹%۸۶%D۸%AF-%D۹%۸۰-%D۸%AA%D۸%B۱%D۸%AC%D۹%۸۵%D۹%۸۷-%D۸%AC%D۹%۸۶%D۸%B۱%D۸%AV%D۹%۸۴-%DA%AF%D۹%۸۴-%D۸%A۲%D۹%۸۲%D۸%AV.pdf>



راه پرچم نشر اندیشه های دموکراتیک

www.rahparcham1.org